خرقه درویش

تألیف

دکتر محمدعلی احسانی طباطبائی

چاپ اول

کتابفروشی
دهخدا
شاهرضا مقابل دانشگاه

طبع این کتاب در دوهزار نسخه بتاریخ فروردین ماه ۱۳۴۲ هجری شمسی
درچاپخانه رنگین بپایان رسیده است

فهرست

حرف سین

حرف شین

حرف صاد

حرف طاء

حرف ظاء

حرف عین

حرف عین

حرف غین

حرف فاء

حرف قاف

حرف کاف

حرف گاف

حرف لام

حرف میم

حرف نون

حرف ها

حرف واو

حرف یاء

بنام خداوند جان وخرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

مقدمه

اوراقی که بنام خرقه درویش در دست شما خوانندگان عزیز است حاوی مطالبی است شبیه بانچه در دوجلد دیگر بنام چنتهٔ درویش تقدیم شده وامیداست ازخواندن آن خسته نشده باشید اینک نکات و دقایقی که در آن دوجلد فرصت نگارش حاصل نشده بود بحضورشما تقدیم میشود و ازخداوندمتعال توفیق میخواهم که بتوانم بنحودلخواه آنرا بآخر رسانم بدین منظور شایسته چنانست که قبلا متذکرشوم که گرچه بظاهر تمام این رقعات یاوصله‌ها ازیك قماش نیستند ولازمه این قبیل شولاهای چهل - تیکه‌داشتن منظره مختلف الشکلی است که بدواً تصور میرودخرقه‌مرغوبی ازآب درنیاید لیکن با کمی دقت وصرف وقت خواهید دید که جنس همه آنهایکی است و همان قسمی که ترمه وماهوت وشال وبرد وبرك وجوقا وحریر پشمی و عبا همه از بهترین پشم حیوانات تهیه شده وصله های خرقه درویش هم اعم ازحکایات وروایات واخبار واحادیث ومنقولات و مکتوبات ولغز و کنایات وداستانها وافسانه‌ها واساطیر و ضرب المثلها ولطائف وظرائف همه ازتاروپود پندواندرز وموعظه ونصیحت وامثال و حکم وراهنمائی وخیر و دلالت ترکیب یافته وغرض اصلی همان است که

شیخ علیه‌الرحمه فرموده :

راه است و چاه و دیده بینا و آفتاب

تاهر کسی نگاه کند پیش پای خویش

پس سزاوار چنان است که از هرمقوله سخنی گفته شود نتیجهٔ - حاصله همان‌منظور کلی باشد ووصله‌های گوناگون‌این خرقه ازتاروپود خیرخواهی‌تهیه شوداماتنهاشرطی که دروصالی‌ما بایدمراعات‌شوداینکه تنوع مقال و تطور احوال هیچ گاه از نظر وصال دور نشده و بداند که خوانند گان این کتاب‌همه دریك‌سطح معلومات واطلاعات وبایك‌نظریه و سلیقه واحدی نیستند چه بسا جوانان تازه کاراین کتاب را خواهند - خواند وچه‌بسیارپیران دنیادیده بآن‌نظر خواهند افکند پس اگرمؤلف بخواهد مراعات حال تمام‌آنها را بنماید باید فوق‌العاده متوجه نکات دقیقه‌بشود وچارهٔ هم نیست زیرابقول مولوی‌علیه‌الرحمه :

ناطق کامل چو خوان‌باشی بود   بر سر خوانش زهر آشی بود

کـه نماند هیچ مهمان بی نوا   هر کسی یابد غذای خویشرا

بدین‌منظور درفصول مختلفه این کتاب که بنام وصله‌ها ملاحظه میفرمائید برای‌فهم عوام وپسند خواص مطالب گوناگون که درمراتب مختلفه علوودنوقرار گرفته‌اند گنجانده شده وبقول شیخ

گهی برطارم اعلی نشینم   گهی تاپشت پای خود نه بینم

لیکن باتمام این‌احوال مراعات عفت قلم تاسرحد امکان منظور نظربوده‌است واحیاناً اگرشعری یاعبارتی ازمتقدمین توأم باواژه های شرم‌آوربوده بجای‌آن واژه چند نقطه گذاشته شده واین هم جزیکی‌دو مورد دیده نمیشود .

« نام کتاب را خرقه درویش گذاشتم برای آنکه جامه ژنده و وصله‌پینه شده ما لیاقتی جز نام خرقه نداشت وچون مقالات چهل گانه چنته درویش بعدد چهل ختم شده اینجاهم سعی کردم خرقه خودرا چهل تیکه یاچهل وصله تهیه کنم که بوعدهٔ که در آخر مقاله چهلم جلد دوم چنته کرده بودم وفا کرده باشم وازین جهت ازخداوند علی اعلا مسئلت مینمایم که ماراتوفیق تکمیل دراین کار عنایت فرماید ودر کار وصالی و خرقه دوزی کمك نماید تا نزدخوانندگان عزیز زیاد شرمسار نشویم

وصله اول

در حق من بدرد کشی ظن بد مبر　　آلوده گشت خرقه ولی پاك دامنم

مثلی است معروف که بطور شوخی برزبان‌ها جاری است که فلانی‌را زیر خرقه برده‌اند وسر مکورا بگوشش گفته‌اند یا بعبارتی دیگر فلانی‌را هنوز زیر شولا نبرده‌اندو بدست گل مولا نسپرده‌اند وباتوجه باین قبیل عبارات شایداز شنیدن لفظ خرقه درویش شما رم کنید وحاضر نباشید باصاحب خرقه مصاحبه نمائید امایقین داشته باشید که این خرقه غیر از آن خرقه‌هاست و :

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
این دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

من سالهای چندی است که برای رفو گری ووصالی این خرقه تکه پاره‌هائی جمع آوری نموده وامروز که نشستم وصله اول رابجای خود بدوزم مصاحبم از در درآمده گفت چه میکنی گفتم میخواهم خرقه پاره راوصالی کنم گفت کاری است بیهوده چه

لب سئوال سزاوار بخیه بیشتر است
عبث بخرقهٔ خود وصله میزند درویش

گفتم اگر مدتهای مدید باشد که من بلب سئوال بخیه زده باشم دیگرچه خواهی گفت درجوابم گفت تصور میکنم جزادعای بی‌اساس نمیگوئی گفتم بفرض اینکه مرایاوه گو بشناسی آیادرمقابل این آیه که خداوند میفرماید :

یاایهاالذین آمنوا اجتنبوا کثیراً من الظن. ان بعض الظن اثم ولا تجسسوا ولا تغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیه میتاً فکرهتموه واتقوالله ان الله تواب رحیم

دور باشید ای گـروه مؤمنان
زا کثری از ظن بد بر این و آن
ظن کثیری زان بود اثم و گناه
از دوصد یك را بصحت نیست راه
هـم تجسس از بدیهـا و عیوب
ناورید از کس نهانی نیست خوب
چون نخواهی اوفتد عیبت برو
هم مکن از عیب مردم جستجو
هر کسی راعیب ونقصی در خفاست
آنکه‌ازهرعیب پاکست آن‌خداست
پس تجسس می مکن از غیب‌ها
تا کـه ستارت بپوشد عیب ها
آنچه حق‌پوشیده‌است‌ومختفی‌است
تو کنی تفتیش این انصاف نیست
پس ز عیبت ار کند کس جستجو
تـو مباش آزرده حال آشفته مو

از شما بعضی که باشد عقل‌مند
غیبت بعضی نبایستی کننـد
چون برادر از کسی افتاد و مرد
هیچ کس ازمرده او گوشت خورد ؟
چون که‌اکراه است مردمرا ازاین
پس کنید اکـراه از غیبت چنین
می بترسید از عقوبات الیم
وز وی ان الله تـواب رحیم

چه میگوئی وهیچ میدانی که هر کس بصرف ظن خود بخواهد درباره دیگری قضاوت کند چه گناهی کرده است گفت تو که میدانی بگو گفتم من ازخود چیزی نمیدانم‌اما آنچه از نوشته دیگران که از دوران باستان برای ما یادگار گذاشته‌اند خوانده‌ام برایت میگویم تا باندازهٔ بینش خویش‌درك مطلب‌بنمائی گفت بگو گفتم ازسالکی‌روایت شده که درديار مغرب طبیبی‌را دیدم که بدرمان بیماران می پرداخت و دراین کارازشوق وهوس‌و هوی‌سراز پا نمیشناخت باخود اندیشیدم چه بدبخت‌آدمی که بشوق دینار و درم فارغ از ذکر کعبه ویاد حرم است پس‌برای آنکه بدانم تاچه پایه اسیردکان وسرمایه است تمارض کردم وظاهراً بعنوان استعلاج ودرمان وباطناً بمنظور آزمایش وامتحان نبضم را بدستش‌دادم و گفتم علت رنج دائمی مرا ازنبضم دریاب که همیشه‌در اضطرابم و بی رغبت به خـورد و خواب طبیب نبضم را بدست گرفت و انگشتان‌برشریانم‌فشردوچشمان‌خویش‌را بچشمانم‌خیره کردو گفت‌جز بیماری‌بدگمانی وسوءظن مرضی‌در تونیست وآنهم درمانش بدین نحو

است که باید ریشه‌فقرو برگ صبر وهلیله فروتنی را بگیری وهرسه را
در دیگ یقین بریزی وازآب ترس بر آن بیفزائی وبآتش حزن آن‌را بغلیان
درآوری وپس از آن باصافی مراقبت درجام رضا بپالائی وازشراب‌تو کل
بر آن اضافه کنی وبا دست صدق بر گیری ودرپیاله‌توبه بنوشی و بدرقه
آن‌ازآب پرهیز کاری جرعهٔ بیاشامی وازحرص‌وطمع اجتناب گزینی‌و
مدام‌دهان رابا گلاب‌قولا‌معروفاً معطرسازی وبوسیله مسواك‌عفوواغماض
دندانها را پاك وتمیز کنی تا انشاء الله ازشر بد گمانی رهائی یابی چون
چنین‌دیدم دردل خود اندوهناك شدم وبخیال‌شیطانی خویش لعنت‌نمودم
دیدم مجدداً بچشمانم خیره شد و گفت :

کالوده گشته‌خرقه‌ولی‌پا کدامنم   درحق‌من بدرد کشی ظن بد مبر

مصاحبم چون این حکایت بشنود گفت دستور الهی بجای خود
بسیار صحیح است وبرهرمسلمانی واجب است که باوامر الهی مطیع و
از نواهی آن روی گردان باشد اما من سئوال دیگری دارم گفتم بگو
گفت تو که بکرات گفته‌ای‌من‌درویش نیستم‌وبادرویشان‌سرو کاری‌ندارم
پس‌چرا مانند صوفی مشربان دم ازشولا وخرقه میزنی ومردم را بفقر
وفروتنی وخوف وحزن‌وتو کل وقضاوقدر واین‌امور ترغیب می نمایی
که مانع فعالیت و کار آنها میشوی و این مخدرات بظاهر فریبنده ودر
باطن مهلك‌و کشنده را ترویج میکنی مگرمدت چندین قرن بس‌نبوده
که مارا بیکاره و تن پرور وجو کی مآب بار بیاور ند که تازه تو شروع
کردهٔ که‌آن جراثیم پوسیده را ازنو نشوونما دهی گفتم اشتباه میکنی
چه اگر من‌این‌اصطلاحات را دروصالی خرقه‌واردمیکنم بخوبی میتوانم
ومیدانم که‌چگونه ازعهده صحبت آن برآیم وبچه‌نحوی تعبیر کنم که

حتی با مؤمن شدن خواننده به حقیقت فروتنی و تواضع و با اذعان به خاکساری وادب و انسانیت گردن فرازوفعال و با توجه به‌خوف وترس از انحراف دارای شهامت وشجاعت بی احتیال ودر کمال توکل به‌خواست پروردگارمردی باپشتکار وفعال وباعمال صحیح خویش امیدوار وفداکار باشدویقین بداند که بااعتقادبه جبروتفویض وتقدیر وتدبیر هیچ دلیلی براین نیست که شخص دست ازکار و کسب بکشد ومنتظرپیش آمد روزگارباشد یا برعکس تصور کند که با قوه قاهره خویش میتواند از کلیه پیش آمد های غیر مترقبه مانند زلزله وطوفان و سیل زدگی‌های عظیم جلوگیری نماید بلکه باید یقین بداند که همان طوریکه شارع دین مبین اسلام فرموده است **لاجبر ولا تفویض بل امر بین الامرین** خبری است صحیح پس‌ما باید همیشه حدوسط رامراعات نمائیم و اگر لفظ فقر و واژه صبروکلمات تواضع وفروتنی در اصطلاح خرقه نویسی بکاررفته است بدانیم که غرض از فقر فقر افتخاری است که آنحضرت فرمود الفقر فخری نه‌آن فقری که درباره آن فرمود اعوذبالله من الفقر المکب ومجاورة من لااحب ومنی که هادیم قرآن است چگونه‌طرفدار ذلت ومسکنت ونداری و تهی دستی و گرسنگی خوردن باشم در حالیکه می بینم خداوند در آیه سی‌ام از سوره هفتم (اعراف) قرآن صراحتاً می‌فرماید:

قل من حرم زینة الله التی اخرج لعباده و الطیبات من الرزق قل هی للذین آمنوا فی الحیوة الدنیا خالصه یوم القیامة کذالك نفصل الایات لقوم یعلمون.

گو که کرده‌زینت‌حق‌راحرام؟! زینتی کاورده بیرون بر انام
چون کتان و پنبه وپشم و حریر از نباتات و ز حیوان ناگزیر

تا که بنموده حرام این طیبات خاصه بهر مؤمنین و مؤمنات
مشرك ار با مؤمنین باشد شریك در حیوة دنیوی با رزق نیك
خالص آمد بهر خاصان رزق حق در قیامت بی شریك اندر طبق
هم‌چنان کامد به تفصیل و بیان هم به تفصیل آید آیات و نشان

پس بااین اوصاف جای هیچ شك‌وتردید نخواهد بود که غرض‌از فقر تهیدستی و بیچارگی ومذلت ومضیقه وعسرت درزندگی‌وجامه پاره پوشیدن ودر کثافت‌غرقه بودن‌وتوسری‌خوردن‌وجفای هر کس‌وناکس بردن وبی کس‌وکارزیستن‌نیست بلکه فقربری بودن‌از بخل‌وحسادت و لئامت وآزوشره وبدبینی وبدخواهی است و این است معنی فقری که بدان باید فخر کرد و مسلم است که مؤمن بوحدانیت و متدین بدین حقی که نمام دستوراتش برای تعالی و ترقی قوم است هیچگاه زبون نخواهدشد کسانی که‌شعارشان‌این‌دستوراست که **ویل لمن ساواه یومان** یعنی ای‌وای‌بر کسی که دو روزش یکسان‌باشد یعنی امروزش از دیروز برتری نداشته وفردایش بهتراز امروز نباشدهیچگاه‌چنین قومی‌حاضر به‌تنزل و سیر قهقرائی‌نیست در دینی که دستورات آن‌نه یکسره برای دنیاو نه یکسره برای آخرت است هیچوقت افراط و تفریط نمی شود چه بزرگان دین فرموده‌اند:

کن لدنیاك کانك تعیش ابدا
و کن لآخرتك کانك تموت غدا

درکار روزگار تو پندار مرك نیست
چونانکه‌بهرروزپسین‌خویش‌مرده گیر

یعنی‌دنیارا مزرعه آخرت قرارده وبکارهای سودمند وعام‌المنفعه

باشوق‌ودلگرمی مشغول باش و هیچ از مرگ نترس زیرا دوستان خدا هیچگاه ازمرگ نمی‌هراسند وزمانی که آدمی از مرگ نترسید دیگر ازهیچ چیز نمیترسد وباصبروشکیبائی ومتانت وبردباری درمقابل کلیه حوادث ایستادگی میکند ومصداق واقعی شریفه ان الله مع الصابرین میشود و چنان شخص سعادتمندی که تسلیم و رضا را سرلوحه زندگی خویش‌قرار داده همیشه اعتقادش اینست که **لامؤثر فی الوجودالاالله** خواه تو اورا صوفی‌بدانی یا درویش بخوانی اوخودرا بالاتراز اینحرفها و کوچکتر ازاین‌نحووصرف‌ها میداندوبقیود الفاظ والقاب‌خودراپابند نمیسازد نه ازتصوف عاری‌دارد ونه بدرویشی‌افتخاری همیشه این‌دستور را در نظر دارد که :

دلقت بچه کار آید و تسبیح مرقع

خودرازعمل‌های نکوهیده بری‌دار

حاجت به کلاه‌ترکی‌داشتنت نیست

درویش صفت باش و کلاه تتری‌دار

مصاحبم گفت استغفرالله ربی و اتوب الیه حاشا و کلا که دیگر مرتکب چنین گناهی بشوم که اسمی از درویش و کلامی از درویشی پیش توبرزبان‌آرم گفتم باز هم اشتباه میکنی من با این‌طایفه مخالفتی وخصومتی ندارم بلکه ازآن دسته مردمی بیزارم که در لوای درویشی بیکاری و بیعاری و تن پروری و طفیلی بودن و سرباری بر جامعه را شعار و دثار خویش نموده‌اند اما آنهائی که درعین‌کار وفعالیت وتولید سرمایه‌وتشویق سایرین به پیشرفت‌کار ونیرومندی وبهداشت وفرهنگ خودرا شاخص ونام‌آور نموده ودر عین حال متواضع و فروتن و مردم

دار وخلیق وحق جو وحق گو باشند مقامشان را شامخ میشناسم و چنین مردمی را درویش واقعی میدانم وبقول سعدی میگویم:

درویش را که ملك قناعت مسلم است

اورا گدامگوی که سلطان عالم است

باز گفت تو درچنته درویش ازقناعت به نیکی یاد نکردهٔ ورضایت را تمجید نمودهٔ واکنون میگوئی کسی را که ملك قناعت مسلم باشد سلطان روی زمین است گفتم آری قناعت بآن اصطلاحی که مردم میگویند پسندیده نیست زیرا مردم خیال میکنند هرچه سطح زندگانیشان پائینتر آید باید باقناعت آن را جبران کنند ودرصدد اعتلاء و ارتقاء برنیایند در حالیکه غرض ازقناعت این مطلب نیست و آن قناعتیکه درشأن آن فرموده اند عزمن قنع وذل من طمع یعنی کسی که قناعت نمود عزیز شد وهر که آز پیشه کرد خوار گردید قناعتی است درمقابل تنگ چشمی وحسادت وحرص وشره وتجاوز بحقوق مردم وازراه انگل مآبی خون دگرانرا خوردن وراه تن آسانی سپردن اما آن کسی که با رعایت اصول اخلاقی وقناعت توأم بارضایت ومناعت دست بکارهای مفید بزند « اولئك صلوة من ربهم و اولئك هم المفلحون» درجوابم گفت بقدر کافی ازاینمطلب برای من درس دادی واجازه مرخصی میخواهم بروم تا فردا بـرای مشاهده وصله دوم بحضورت برسم .

وصله دوم

مردان خدا ز خاکدان دگرند

خدارحمت کند طاهر بن محمد مکنی به ابی الفضل مشهور به ظهیر فاریابی را که درسال ۵۹۸ قمری درقریه سرخاب درجوار خاقانی بخاك سپرده شد واین چند شعر را از اوانتخاب کردیم .

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیه توبوا الی الله ار لب حور

بگوش جان من آمد ندا ز عالم غیب
که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور

جهان رباط خرابی‌است، بر گذرگه سیل
گمان‌مبر که بیك مشت گل‌شود معمور

برین مضیق فنا دل منه که جای دگر
برای عزت تو سر کشیده‌اند قصور

مگر تو بیخبری کاندرین مقام نزه
چه دوستان حسودند و دشمنان غیور

نگر که تا چه نشیب و فراز در پیش است
زآستان عدم تا به پیشگاه نشور

تـورا مسافت دور و دراز در پیش است
بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گـروهی غریب مهمـانی
چنان مکن که بیکبـارگی شوند نفور
به‌بین که تاشکمت سیر و تنت پوشیده است
چـه مایه جانورند از توخسته و رنجـور
چه بـارهاست ز تو بر تن هـوام و سوام
چـه رنجهاست ز تو بردل وحـوش وطور
بدان‌طمع که‌دهان‌خوش کنی‌زغایت‌حرص
نشستهٔ متـرصد کـه قی کنـد زنبور
گناغ چنـد ـ ضعیفی بخـون دل به‌تنند
بمجلس آری کین‌اطلس است‌وآن سینفور
زکرم مرده کفن در کشی و درپوشی
میان اهل مروت که داردت معذور
بباده دست میـالای، کانهمه خـون است
که قطره قطره چکیده‌است از دل انگور
بوقت صبح شود هم‌چو روز معلومت
که با که باختهٔ عشق در شب دیجور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبه حق
فشاند دامن همت ز خـاکدان غرور
گذشت از دلم اندیشه می و معشوق
برفت از سرم آوای بربط و طنبور

که مرد در تتق کبریا نیاید راه
مگر که لشگر حرص و هوا کند مقهور

وراستی مردانی که بخواهند لیاقت تقرب به مقام شامخ اعلاعلیین را داشته باشند جز با گذشت وایثار وعلو طبع و مناعت وراستی گفتار و درستی کردار صاحب چنین شرافتی نخواهند شد ومن باب نمونه یکی از اینمردان نامی و بزرگان گرامی را نام می بریم که به شهرت بایزید بسطامی بنام طیفور بن عیسی از رجال قرن دوم و سوم است که در سال ۲۶۱ هجری پس از چندین سال ریاضت وتزکیه نفس درسن ۹۲ سالگی روحش بسرای باقی شتافته است وی در کودکی پدرش مرد وتربیت اورا مادرش بعهده گرفت ازاندوخته وماترك پدر چیزی نداشت اما سرمایه استعداد وشخصیت ذاتی اوازهراندوختهٔ بالاتر بود وچون چندی بخواندن ونوشتن ودانش آموزی پرداخت از اقران وامثال خویش بمراتب برتری یافت وطولی نکشید که بخواندن تفسیر قرآن نزد اساتید همت گماشت روزی که درس معلم به تفسیر آیه **وقضی ربك الا تعبدو االا ایاه وبالوالدین احسانا** رسید ومدرس فرمود مقام پدر و مادر بقدری بزرگ است که خداوند علی اعلا احسان نمودن فرزند به پدر ومادر خویش را در ردیف عبادت بنده بحساب آورده و اگر توهم شرك نمیشد فرزندان را مأمور به عبادت آنها مینمود طیفور از شنیدن اینسخن حالش دگرگون شد و هنگامی که بخانه برگشت بمادرخویش گفت آنچه‌را من امروز ازدرس مکتب دستگیرم شد این است که بزیر بارسنگینی باید بروم وآن باررا دولنگه است که هر کدام از آن لنگه‌ها برای خورد کردن کمرهای بسیار نیرومند کافی است یکی عبادت پروردگار ودیگری احسان به پدر ومادر

است اما پدرم که مرده و تنها تو هستی که تمام این احسان را مدیون توأم بگو چه کنم اگر بخواهم بعبادت پردازم عبادت بی معرفت به پشیزی نیرزد واگر بدنبال کسب معرفت بروم مجالی برای خدمت بتو ندارم مادرش گفت من حق خودرا بحّل کردم پسرم برو درس بخوان بلکه از ثمره درس خواندن تو و عمل بخیر نمودن ومردم را براه راست هدایت کردن خیری هم بروح پدرت برسد ومنهم جز سعادت تو آرزوئی ندارم بدین اجازه طیفور همان شب بطور ناشناس و گمنام از بسطام خارج شد و رفت وسالیان دراز به تحصیل علوم و کسب معارف در بلاد مختلف گردش کرد وبشهادت مورخین وبزرگان تشرف بحضور جعفر بن محمد الصادق علیه‌السلام را نائل گردید و بروایتی مدتی سقایت خاصه مجلس درس آن حضرت را بعهده گرفت چنانچه این مراتب از کتب کلامیه امام فخر رازی و کتاب الطرائف رضی الدین علی بن طاووس و کتاب شرح تجرید علامه حلی استنباط میگردد ولیکن خود بایزید بقدری متواضع وفروتن وبی آلایش بوده که هیچگاه مفاخر زندگی خودرا بهیچکس اظهار نکرده وبرعکس میگوید :

مارا همه ره بکوی بد نامی باد   از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما هست چو کام دل دوست   کام دل مـا همیشه ناکامی باد

معروف است دریکی از سفرهائی که بعزم زیارت بیت‌الله میرفت هر چند قدمی که برمیداشت سجاده را پهن میکرد وچند رکعت نماز بجا میآورد وبراه پیمائی خویش ادامه میداد ومدت ۱۲ سال این سفر بطول انجامید حال اگر اینخبر صحیح باشد یا مجعول مسلم است که در حق مردی که چنین اخباری جعل هم بشود لابد از ریاضت کشی سرآمد مردمان

عصر خویش بوده است گویند زمانی که از سفر دور و دراز خویش که سالها از وطن اصلی بدور بود مراجعت میکرد مردم شهر بسطام تا چندین فرسخ به استقبال او آمده بودند وچون بایزید برفراز تپهٔ رسید وانبوه جمعیت را بدید که هزاران نفوس باستقبالش آمده‌اند حس غرور وتکبری در خود مشاهده کرد و بیادش آمد اینمردم در آن شبی که من بطـور گمنام از شهرشان میرفتم هیچ توجهی نداشتند ولی اکنون بسبب شخصیت من تا این مسافت به پیشواز آمده‌اند وچون این خاطره را در ذهن خود خطور داد فوراً حس نفرت و انزجاری نسبت بخویش حاصل نمود و خواست نفس اماره خود را بکشد واز اسب نخوت اورا فرو کشد پس همانطوری که سواره میآمد از خورجین خویش گرده نانی درآورد و سواره می- خورد و راه پیمائی مینمود وچون ماه‌ماه رمضان بود ظاهر بینان میدیدند شیخ درملاء عام چیز میخورد و غافل از آنکه ماه رمضان برای مسافر با سایر ماه‌ها فرق نمیکند و اگرهم قضاء آن‌را باید ادامه نمود پس از اتمام مسافرت است بهر حال با چشم و ابرو بهم یگر فهمـاندند که مردی‌است بی اعتقاد وفاسق واز اطراف اوپرا کنده‌شدند وهریك براهی رفتند چون بایزید چنین دید به‌نفس خویش خطاب نمود که یا نفس هذا علاجك ومارا بیاد این ابیات مولوی آورد که :

نفس تو تا هست با نقل و نبید — دان که روحت خوشه غیبی نچید

نفس خود را کش جهانی زنده کن — خواجه‌را کشته‌است اورا بنده کن

نفس تو هردم بر آرد صد شرار — که به بینیدم منم ز اصحاب نار

نفس زینسانست زآن شد کشتنی — اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

آری وقتی بایزید نفس خودرا سر کوبی نمود روی بمریدان نمود

گفت هیچگاه به پشت گرمی مردم زمانه متکی نباشید زیرا امروز به چشم دیدید که چطور مردم بهوائی میآیند و ببادی متفرق میشوند و اگر بخیال واهی جمع نشده بودند بتصور باطلی پرا کنده نمیشدند و آن تصور باطل فسق وفجوری بود که برای من قائل شدند ومرا بی اعتقاد بمبانی دین فرض کردند ومتجاهر بفسق شناختند وروزه خوارم پنداشتند درحالیکه روزه برمسافر واجب نیست و خوردن نان هم معصیتی ندارد اما اینمردم توقع داشتند که من باتفرعن وتکبر وجاه وجلال وجبروت وباد بروت وهیمنه ودبدبه و کبکبه بشهرشان نزول اجلال کنم درحالیکه جاه وجلال جز برای حضرت ذوالجلال برای هیچ آفریدهٔ سزاوار نیست **والعظمه لله وله الملك وهو علی کل شیء قدیر** و دنباله مطلب را کشید وچه بسیار دُرَرْ گرانبهای شاهوار برای من وتو بیادگار گذاشت منجمله فرمود :

هیچ بندهٔ نمیتواند دم از دوستی باخالق برند جز اینکه آنچه دارد ازمال وجان بظاهر وپنهان درطبق اخلاص بگذارد و بدون مضایقه ایثار نماید چه خداوند برقلب هر کسی بهتر از خود آن کس دانا و آگاه است - بازدرجای دیگر فرمود :

بارخدایا اگر بندگان تو را دوست بدارند عجیب نیست زیرا ضعیفند ومحتاج اما عجیب از دوستی تو بآنهاست که چگونه اینقدر باین موجود محبت و انعام میفرمائی.

یکی از مریدان از او پرسید عارف حقیقی را بچه چیز میتوان شناخت درجواب گفت آن کسی که ازذکر الهی سست نشود وازمرگ نهراسد وبغیر ازخدا بهیچ کس وهیچ چیز متکی نباشد دیگری از بایزید

پرسید بهترین وسیله برای ارتقاء بعلو مقام چیست گفت (کوری و کری و بی‌زبانی) وغرضش ازاین بیان آن‌است که آدمیزاد باید ازهوی وهوس چشم بپوشد و بمال و ناموس دیگران دیده طمع ندوزد و از شنیدن سخنان یاوه و غرض آلود گوش خود را کر کند وازغیبت وسخن‌چینی و هرزه گوئی لال شود که :

چشم بدبین وحسود و چشم شور　　نزدعارف بدتراست از چشم کور
کر شدن بهتر که‌از شخص پلید　　غیبت همنوع بایستی شنید
لال بودن بهتر از نمامی است　　کان‌نشان پستی‌است‌وخامی‌است

معروف‌است که احمدبن‌خضرویه بلخی روزی‌به بایزید وارد شد بایزید باو گفت ای‌احمد چه شده که تو مادام العمر درسفر بسر میبری احمد درجواب گفت :

ان الماء اذا وقف فی مکان واحدتغن

آبی که دریکجا ماند می گندد

مردی که سفر کند پسندیده‌شود　　خاك قدمش سرمه هر دیده شود
پاکیزه تر از آب نباشد چیزی　　یکجا که‌مقیم گشت گندیده‌شود

بایزید در جواب او گفت **کن بحراً لا تتغن** دریا باش تانگندی

چون بر که‌مشو بگردخودپیچیده　　میباش تو دریا دل و روشن دیده
صد قرن اگر بجای ماند دریا　　کی بحرمحیط می‌شود گندیده

بازازسخنان‌اوست که فرمود : کسی که خدای‌را شناخت دیگر اورا از خلق سروری نیست وآنکس که دنیارا شناخت از زند گی لذتی نخواهد برد وآنکس که‌چشمش بازشد زبانش‌بسته میشودودراینمرحله است که لیاقت آنرا یافته که بقول مولوی :

سرّ غیب آنرا توان آموختن که ز گفتن لب تواند دوختن

کسی ازسالکان ازبایزید پرسید آیا میتوان بساعتی ازعالم ناسویی ببارگاه لاهوتی سفر نمود بایزید گفت بلی سود هر سفری متناسب با رنج زمان مسافرت است وغرضش از اینجواب آنکه راه تقرب بدرگاه الهی برای هیچ کس مسدود نیست لیکن :

نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

گویند روزی بایزید از راهی میگذشت در رهگذارش سگی که بسبب بارش خیس شده پدید آمد شیخ دامان ردای خود را متنفراً فرا گرفت دراینحال سگ باو نگاهی کرده و زبان حال فهماند که نجاست وآلودگی دامان توازبرخورد بابدن من با مشتی آب پاك میشود اما دامن فرا گرفتن وبا چنان کبرونخوتی بهمخلوقی ازخلائق نگریستن بقدری نجس است که با هیچ دریائی هم پاك نخواهد شد میگویند شیخ مدتی درحال حیرت وندامت ایستاد وبعد گفت کاش کور میشدم و این نگاه را نمیدیدم زیرا این حیوان بمن گفت که حس انزجار وتنفری که از قیافهمن پیداشد ازهرنجسی نجس تراست واگر رطوبت بدن اولباس مرا نجس میکرد این حس روح مرا نجس نموده که باید بکفاره اینکار چهبسا استغفار نمایم واز خداوند بخواهم که مرا ببخشد زیرا بدی آن است که وجدان آدمی به بد بودن آن گواهی دهد ومن اکنون میبینم که بد کاری کردهام خلاصه در باره بایزید سخنان بسیار گفتهاند که چون باوضع امروزه دنیا گفتن آنها جزوخارق عادات است و کسی خرق عادت را قبول ندارد ماهم صرف نظر میکنم وتیمناً چند رباعی از او برای

دوستان میخوانم ، میگوید :

ای عشق تو کشته عارف و عامی را   سودای تو گم کرده نکونامی را
ذوق لب میگون تو آورده برون   از صومعه بایزید بسطامی را

✩✩✩

کو سوختهٔ که سازمش هم‌دم خویش   یا دل‌شدهٔ که یابمش محرم خویش
پس هردو بکنج خلوتی بنشینیم   من ماتم خویش دارم او ماتم خویش

✩✩✩

خواهی که رسی بکام بردار دو گام   یك گام ز دنیا و دگر گام زکام
نیکو مثلی شنو ز پیر بسطام   ازدانه طمع ببر که رستی از دام

مصاحبم گفت تو هم ازمن سخنی بشنو وازاین مقوله در گذر تا برسیم بوصالی وصله دیگر.

وصله سوم

غالب مردم بوجار لنجانند

درضمن شرح حال بایزید به موضوع استقبال مردم و پراکنده شدن اینها اشارتی رفت همین اشارت مصاحبم را بیاد حکایتی که بهشیخ بهائی نسبت میدهند آورد و گفت آری مردم به کیش میآیند وبهفیش میروند گفتم غرضت ازاین کیش و فیش چیست گفت مگر نشنیدی که شیخ بهائی خواست بمریدی از مرده خود بفهماند که آدمی زاده نباید به پشت گرمی انبوه جمعیت غره شود زیرا غالب اوقات تجمع مردم از پایه تهوس و چشم و همچشمی و کور کورانه راه پیمائی است وهمان طوری که معروف است اگر یك بز از سر جوی برجست تمام بزها می‌جهند مردم‌هم غالباً در ازدهام و حرکت دسته‌ها وارد میشوند و به صدای دیگران هم‌آوازی مینمایند واگر بخواهی اطلاع آنها را درباره این هیاهو بپرسی خواهی دانست که همان مرده باد گوینده نمیداند برای کی مرده باد میگوید پس‌برای آنکه این مطلب را بمرید خود ثابت نماید روزی که باتفاق او از جلو دکان خوراك پزی عبور میکردمرغی بریان شده از طباخ خرید و گفت پولش‌رافردا میدهم‌طباخ گفت من نسیه‌نمیدهم و شیخ گفت اگر نسیه ندهی تمام این مرغهای

پخته و نپخته و سر بریده را کیش میکنم تا بپرند طباخ گفت آشیخ برو اگر معجز داری شکمت را سیر کن که از گرسنگی بهذیان گفتن مبتلا نشوی شیخ با هر علمی که داشت و سحری که میدانست بمرغهای پخته و کشته کیشی کرد و آنها بهوا پرواز کردند طباخ فریاد زد مردم بیائید معجزه را ببینید امام زمان ظهور کرده عیسی بن مریم بر گشت مرده را زنده کرد سر و صدا و جنجالی راه انداخت که کلیه بازاریان دست از کار کشیده و خواستند سنج و دهل و کوس و نقاره بزنند شیخ در اینحال بند تمبان را باز کرده و شروع کرد به فیش فیش شاشیدن در این هنگام مردم بهمدیگر گفتند بیائید برویم اینمرد جنی شده و آن کارش هم کار جنی ها بوده و شیخ را رها کردند و رفتند در این زمان شیخ بهائی به مرید گفت دیدی که مردم با کیشی آمدند و بافیشی رفتند مرید گفت راستی چه نیکو گفته اند که :

آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند

امروز می بینم حق با توست و آن روزی که بتو میگفتم تو باید با این علم و دانش و خارق عادت ادعای پیغمبری کنی تو میگفتی :

چندین هزار سکه پیغمبری زدند
اول بنام آدم و آخر به مصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل
رأیش نه از طبیعت و نطقش نه از هوی
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد
در پیش آفتاب چه رونق دهد سها
دانیکه در بیان اذالشمس کورت
معنی چه گفته اند بزرگان پارسا

یعنی وجود خواجه سر از خاك بر کند

خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا

ای برترین مقام ملائك بر آسمان

با منصب تو زیر ترین پایه علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار

با وحی آسمان چکند سحر مفترا

یارب بدست او که قمر زو دونیم شد

تسبیح گفت در کف میمون او حصی (حصا)

کافتاد کان شهوت نفسم دستگیر

ارحم لمن تجاوز و اغفر لمن عصی (عصا)

ومن گمان میکردم خفض جناح میکنی امروز می بینم که راستی تجمعی که بدون اراده ذات احدیت بوده باشد به اندك وزش نسیمی مانند کاه باطراف پرا کنده میشود گفتم بلی کاه برنج و آنهم بدست بوجار لنجانی گفت راستی عمری است میشنوم که فلانی بوجار لنجان است و نه لنجان را میدانم کجاست و نه بوجاری میدانم یعنی چه و نه خاصیت بوجاران لنجان را گفتم پس گوش بده تا برایت بگویم در ۱۲ فرسنگی اصفهان بلوك یا شهرستانی بنام لنجان است که سابق بر این در آن بلوك برنج کاری زیادی بوده و حالیه هم کم و زیاد هست و چون در کنار زاینده‌رود واقع شده از برکت آن رودخانه که علوفه فراوانی دارد کاه برنج را قیمت وقابلیتی نیست که جمع آوری شود از این سبب برخلاف سایر بوجاران که همیشه وقتی میخواهند دانه‌را از کاه جدا سازند متوجه وزش یك باد مخصوصی هستند که کاه‌را بیك سمت معین ببرد و در یك

محلی جمع کند بوجاران لنجان چون قصدشان فقط تجمع دانه‌هاست وکاه را هر طرف باد ببرد برایشان فرقی نمیکند ونظری بکاه ندارند از این جهت باوزش هر بادی آنها به‌بوجاری خود ادامه میدهند وازاین سبب اشخاص ابن الوقت وهرهری مذهب رابه بوجار لنجان تشبیه کرده اند زیرا هر کس صبح که ازخانه درآمد وادعای حکمروائی و فرمانداری کرد بدنبال اومیروند واین قبیل مردم درتمام روی زمین هستند شاعر نامی فرانسه بنام لافونتن حکایتی دارد که بزبان حیوانات درفابل معروف خود بشعر آورده و من ترجمه فارسی آنرا منظوم نمودم وبرایت میخوانم :

کور کورانه چو خفاش ضریر   رفت اندر لانه راسو بزیر

خواست راسو انتقام موشکان   گیرد از آن کورملعون بی گمان

گفتش ای موش پلید نابکار   خوب در چنگم فکندت روزگار

زانکه نوع موش راسو را زیان   میرساند آشکارا و نهان

لیك خفاش لعین روسیاه   گفت کی راسو نمودی اشتباه

من کجا موشم ببین بال و پرم   مرغم و بر آسمانها می‌پرم

زنده بادا آنچه پرد درهوا   مرگ بادا مرگ برموش دوپا

این سخن شد باور آن بی خرد   کرد آزادش که بربالا پرد

بعد چندی باز آن کور پکر   رفت درسوراخ راسوی دگر

لیك این یك خصم بودی برطیور   مرغکی پنداشت اکنون موشکور

چونکه اندر لانه مرغی را بدید   بهر آزارش شتابان میدوید

گفت کی مرغك بیا خوب آمدی   تابگیری مزدو پاداش بدی

لیك خفاش زرنگ باشعور   گفت جانا نیستم من از طیور

لطف حق برگربه‌ره گم کرده‌است   موشم و برگرد پایم پرده است

زنده بادا زنده موشان غیور　　　مرگ بادا مرگ بر جنس طیور
این سخن گفت و زچنگ راسوان　　　شد رها و همچو تیری از کمان
جست و باخود گفت می باید هنوز　　　مرد نان خود خورد بر نرخ روز

گاه گوید این گهی آن زنده باد
تا که نان و آب او پاینده باد

پس خوشبخت و سعادتمند کسی است که بقول این مردم اعتماد نکند و بطناب پوسیده آنها بچاه نرود و جز از نتیجه سعی و عمل خویش و نیروی موهوبه از ذات لایزالی از هیچ کس توقع استثماری نداشته باشد و برای آنکه مطلب ما به‌شنوندگان عزیز مشتبه نشود باید بگوئیم که مقصود از این بیان آن نیست که بدون همکاری با سایرین که تنها بامور کلی اقدام کند بلکه همیشه باید جمله یدالله مع الجماعه را نصب العین قرار دهد و غرضش این نباشد که کمك مردم را فقط بمنظور استفاده از کار خود بخواهد بلکه باید آنچه را ماحصل دسترنج دیگران است برای آنها و آنچه را حاصل کار خودش برای خود درنظر بگیرد - پس چون هر کس سعی و کوشش کرد نتیجه آن کوشش فردی در آخر کار بهره - برداری کلی است و از این بهره برداری همه‌سودمند میشوند اگر فردی شانه از زیر بارکار و کوشش خالی کرد مدیون جامعه میشود و حس نفرت همگان نسبت باو برانگیخته میشود معلوم است که بالاخره رسوا و منفور و مهجور خواهد شد و غیر از این مراتب ظاهری حساب گر باطنی هم بخوبی بحساب خیلی اشخاص میرسد چنانکه مولانا فریدالدین عطار نیشابوری این محاسبه را با ذکر سه بیت بخوبی بیادگار گذاشته است :

آب بسیار آن یکی در شیر کرد   حق تعالی گاو را تقدیر کرد
تا بیامد سر بسوی آب برد   تا که دم زد گاو را سیلاب برد
آب چون در شیر بیش از پیش کرد   جمع کرد و گاورا در پیش کرد

مصاحبم گفت قرار من و تو این است که هر وقت زیاد بر بالای منبر وعظ و خطابه ماندی تورا بپائین بیاورم که زیاد موجب خستگی مستمعین نشوی گفتم بچشم من هم پائین آمدم پس توهم چیزی بگو که مرا تغییر حالی بدهد گفت این ساقی نامه‌را برایت میخوانم که:

بیا ساقی ای محرم راز من   حریف کهن ساز دمساز من
از آن آتشین باده لعل گون   که از رشك دارد دل لعل خون
بمن ده که از خود خلاصم دهد   گذر برسر بزم خاصم دهد
بیاساقی ای مرهم درد من   وفا گستر و ناز پرورد من
هم آن می که مرهم بود درد را   کند آتشین گونه زرد را
بده تا کنم چاره درد خویش   کنم آتشین گونه زردخویش
بیا ساقی ای جان فدای تنت   بود تابکی سر گران بامنت
از آن می که هوش ازسر آرد بدر   بده تا کشم یك دو رطل دگر
مگر گیرم از عقل دیوانگی   شوم ایمن از دشمن خانگی
ززندان تن پای بیرون نهم   چو دیوانگان سر بهامون نهم
بیا ساقی آن آب آتش وشم   که ناخورده از بوی آن سرخوشم
بمن ده که از سردی روزگار   نمی‌بینم آب دگر سازگار
بیا ساقی آن کهنه اکسیر را   که ذوق جوانی دهد پیررا
بمن ده که چرخم زجان سیر کرد   بدور جوانی مرا پیر کرد
بیا ساقی آن آب دیرینه سال   که دهقان ورا پرورد در سفال

بیار و سفال دل آئینه کن فرا یادم از عهد دیرینه کن

بمصاحبم گفتم ساقی نامه دلپسندی است لیکن نگفتی از کیست گفت ازمرحوم حجة‌الاسلام میرزامحمدتقی تبریزی متخلص به نیّر متولد ۱۲۴۸ قمری و متوفای ۱۳۱۲ قمری که ۲ سال قبل از کشته شدن ناصر الدین شاه رخت بسرای باقی کشیده مردی شریف و بـزر گوار منیع الطبع و صاحب اشتهـار دارای مقامی شامخ و عزمی راسخ بوده چنانکه‌ازاین یك بیت بخوبی معلوم میشود که علوطبعش مانع‌ازمداهنه و تملق وچاپلوسی و مداحی بوده است میفرماید:

خرشیخ درتك و دو بر هر خس ازپی جو
منم آنکه ناز خسرو نکشم که خر ندارم

پرسیدم ایا آثاری‌ازرشحات قلمی آن مرحوم‌امروز بیاد گارمانده گفت آری غیراز دیوانش که اکنون درحضوراست بسیاری نوشته‌های دیگراز قبیل‌صحیفة‌الابرار مفاتیح الغیب لالی منظومه دانشکده‌مثنوی درخوشاب بتخلص عمیدا رابچاب رسانده اند لیکن رساله علم الساعه و رساله امح‌البصر ورساله نصرت‌الحق‌والفیه ومکتوب مفصل علمی‌وادبی که در پاسخ نامه میرزا یوسف‌خان‌مستشارالدوله درخصوص‌تغییرالفباء اسلامی‌نوشته هنور بطبع نرسیده اند تضمینی برغزل معروف خواجه حافظ دارد که دراینجا بمنظور تنوع درمقال برای صاحبان ذوق‌وحال میاوریم میفرماید :

منم امروز که در صنعت عشق استادم
آه جانکاه مرا تیشه و خود فرهادم
بعبث نیست در این دیر کهن فریادم
فاش میگویم و از گفته خود دلشادم

بنده عشقم و از هردو جهان آزادم

چون کشم رخت ازین دهکده پست رواق

پانهم برسر این نه فلك زرین طاق

برسر سدره طوبی فکنم طرح وثاق

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که دراین دامکده حادثه چون افتادم

در ازل مسکن مألوف نه‌این‌جانیم بود

گلشن قدس‌و لب ماء معین‌جانیم بود

پایه چرخ برین پست ترین جایم بود

من‌ملك‌بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد دراین دیرخراب آبادم

چون بدین‌دیر برافتادم‌از آن بزم‌سرور

خیره شد بزم دلم از اثر شعله طور

بسر افکند مرا آرزوی وصل تو شور

سایه طوبی و دلجوئی مستانه حور

بهوای سر کوی تو برفت از یادم

واعظ افسانه بیهوده مخوان با من‌زار

که من شیفته‌را پند نیاید درکار

دل سودازده چون بر کنم ازمهر نگار

نیست برلوح دلم جزالف قامت یار

چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

وقتی این مخمس‌را خوب بدقت گوش‌دادم بیاد حکایتی افتادم

که ازیکی ازاساتید شنیدم میگفت شاعری یکی ازغزلیات شیخ سعدی
را تسدیس نموده ونزد استادی برد که نظراورا بخواهد ونقد شعرش را
برایش متذکر شود استاد پس از آنکه مسدس را بدقت خواند در زیر
آن نوشت الحق میتوان از میان این اشعاریك غزل بسیار خوبی بدر آورد
والسلام - اما مصاحبم از این حرف من رنجید و گفت غرضت این است
که مرحوم نیر کارخوبی نکرده که غزل خواجه را تضمین نموده گفتم
کار بدی نکرده زیرا عرب میگوید تعرف الاشیاء باضدادها و اگرچه
در این جا ضدی و ندی نیست اما همان اختلافی که مابین سبك سخن
خواجه وطرزبیان نیر است عظمت کلام خواجه‌را برای ما میرساند که
بدون جهت ملقب به لسان الغیب نگردیده راستی ببین اگر او لسان الغیب
نبود نباید باین مصرع تمام شود که : چکنم حرف دگریاد نداد استادم
زیرا مراهم حرف دیگری ازاستاد بیاد نیامد و سخنی بیادم آمد که از
روح پرفتوح مرحوم نیر پوزش میخواهم و باآنکه درتمام وصالی سعی
ما در رفوگری است اینجا باید پرده دری بشود وموجبات خجلت من
فراهم گردد ولی ازخداوند میخواهم که دروصله چهارم ودیگر وصله‌ها
درز گیری کاملی انجام یابد بعون‌الله

وصله چهارم

هر کسی پنجروزه نوبت اوست

حکیمی فرزندان خود را اندرزمیداد که جانان من همیشه این پند مرا در نظر داشته باشید و بخاطر بسپارید وفراموش نکنید که دنیای پنج روزه عبارتست از اول روز مفقود و دوم روز مشهود و سوم روز مورود و چهارم روزموعود وپنجم روز ممدود اما روزمفقود دیروزاست که گذشت وناچار برای هر کسی چیزی بجای هشت که آن چیز بستگی بسعادت وشقاوت تودارد ونتیجه آن تخمی است که کاشته که روزدرودن آن معین میشود آمدیم به روزمشهود که امروزاست ومن وتو بدان مشغولیم وباید تمام هم خود را صرف کنیم که تخمی بکاریم که هنگام درودن ازحاصل خود زردروئی نبریم .

وآنچه بنام روزمورود شنیدی فردا است که خواهد آمد اما یقین نیست که من و تو آنرا به بینیم لیکن ثمره کار دیروز را برای فردا شکی نخواهد بود .

اما روز موعود یعنی آخرین روز عمر که ممکن است برای ما همین امروز باشد یا خیلی دیرتر و بلاشك خواهد آمد که ان الساعه

آتیة لاریب فیها و وظیفه ما آن است که هیچوقت آنرا ازیاد نبریم و یقین داشته باشیم که :

همه فانی و ذات حق باقیست غیراو درجهان نخواهد زیست

و آخرین روز روز ممدود است که آن را غروبی نیست و من و تو و همه مخلوق آن روز روز پاداش و حسابشان است و در آن روز که بنام روز محشر مینامند .

بسا سوار که آنجا پیاده خواهی دید

بسا پیاده که آنجا سواره خواهد بود

روزی است که همه کس وانفسا میگوید و هیچ کس بفکر هیچ کس نخواهد بود **یوم یفر المرء من اخیه و صاحبه و بنیه**

میگریزی از برادروز کسان از زن و فرزند بی ریب و گمان

نامه اعمال خود چون بنگری نیك و بد را بی تخلف بشمری

گر فزونی یافت خوبی بر بدی رهسپار جنت الاعلا شدی

گر بدی چربید بر نیکی یقین رهسپاری سوی اسفل سافلین

پسران گفتند پس شفاعت شافعین چه خواهد کرد گفت خداوند فرموده **من ذاللذی یشفع عنده الا باذنه** کیست که جز بامر پرورد گار حق شفاعت داشته باشد و :

اگر خدای نباشد زبندهٔ خوشنود شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

اما شرط خوشنودی خداوند آن است که هر کس بقدر طاقت و توانائی خودش دست بکارهای عمران و آبادی و تولید و توسعه ارزاق وازدیاد نفوس وصحت وسلامت ابناءِ روزگار بزند و با نیت خیر خواهانه بکارهائی اقدام کند که نتیجه آن کار رفاهیت جامعه باشد هیچگاه قصد

تظاهر و سالوس و ریا را نداشته باشد بمردم ستم روا ندارد از دسترنج مردم بهره ناحق نخواهد بخاطره خود فکر تجاوز و زیاده روی خطور ندهد دروغ نگوید کینه توزی نکند ادب و محبت را سرلوحه زندگی خویش قرار دهد همیشه با چهره گشاده و ضمیر پاك با مردم مواجه شود بحساب گری دقیق محاسب کل اذعان داشته باشد وبداند که گرچه

کس ندانست که منزلگه دلدار کجاست

این قدر هست که بانك جرسی میآید

ازمکروحیله وپشت هم اندازی واغفال سایرین هراسان باشد و پیوسته درپیش چشم خویش داشته باشد که :

لا یکذب المرء الا من مهانة

او فعله السوء او من قله الادب

لبعض جیفه کلب خیر رائحة

من کذبه المرء فی جدّ و فی لعب

ز پستی است کسانرا دروغ گفتاری

و یا ز بی ادبی یا ز زشت کرداری

یقین که گندسك مرده به‌زبوی دهانش

کسی که کردبهزل وبجدچنین کاری

مصاحبم گفت چگونه درتمام احوال میتوان سخن راست وبی پرده گفت زیرادربسیاری مواردا ست که سخن راست موجب خشم گردنکشان میشود زبان سرخ سرسبز را برباد میدهد ودرچنین مواقعی نباید حرف راست بر زبان جاری ساخت گفتم اگر کسی خود را بخـدا بسپارد و سخنی که بر زبان میآرد قصدش فتنه انگیزی نباشد و با نیت خیر

چنان حرفی زده باشد خداوند او را از شر گردنکشان حفظ میکند چنانکه
آن پیرمرد را ازشر حجاج ابن یوسف حفظ کردو حتی مورد انعام هم واقع
شد چنانکه حکایت کنند که حجاج بن یوسف روزی بقصد تفریح از
شهر خارج شد و پس از آنکه مدت زمانی بگردش پرداخت اصحاب را
مرخص کرد وخود بتنهائی قدم میزد تا نزدیك دهی شد پیرمردی را دید
که از آنجا میگذشت ویرا صدا زد و گفت ای پیرمرد اهل کجائی وازچه
قبیلهٔ گفت اهل همین قریه وازطایفه بنی عجل هستم حجاج گفت عمال
دیوانی دراین قریه بامردم چگونه رفتار میکنند گفت ازظلم وستم هیچ
فروگذار نمی نمایند حجاج گفت چرا از دست آنها بخلیفه شکایت
نمیکنید پیرمرد گفت خدا نسل خلیفه رامنقطع نماید که خوداوموجب
این مظالم است حجاج گفت آیا توخود خلیفه را می‌شناسی گفت آری
نامش حجاج بن یوسف ومرامش ظلم وستم وجور وستمگری ومردم -
آزاری است باز پرسید اگراو را ببینی قیافه‌اش را می‌شناسی گفت از
توصیفی که از قیافه‌اش شنیده‌ام شاید بدقت اگر نگاه کنم او را بشناسم
گفت پس بدقت بقیافه من نگاه کن زیرا من همان حجاجم چون پیرمرد
خوب وبدقت نگریست دانست خوداوست دراین حال بحجاج گفت تو
هم خوب وبدقت مرانگاه کن ببین می‌شناسی یانه حجاج گفت نه مرد
گفت من همان دیوانه معروف بنی عجل هستم که سالی دو روز دیوانه -
میشوم وامروزیکی از آن روزهاست حجاج را ازاین حاضرجوابی وسخن
بموقع گوئی خنده گرفت ودست بجیب کرده مشتی زربه پیرمرد داد و
گفت برو واین مصاحبه بین من وخودرا بهیچ کس نگو چون مرایقین
است که گفتار تو ازپندار نیك ونیت خیر بوده که خواستی شرمأمورین

بیدادگر را از سر مردم بی گناه بدور کنی و هیچگاه قصد تخفیف مقام خلافت را نداشتی پیرمرد زر را گرفت و شکر گویان همی‌رفت و همی گفت

گر راست سخن گوئی و دربند بمانی
به زآن که دروغت دهد از بند رهائی

مصاحبم پرسید این شعری که خواندی از کیست گفتم ازسعدی گفت عجبا سعدی یکجا میگوید دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است ویکجا میگوید اگر راست بگوئی ودربند بمانی بهتر از آن که بادروغ ازبندرهائی‌یابی گفتم این‌دوسخن باهم هیچ تبانی‌وتضادی ندارد گفت چه میگوئی شیخ فتوای‌دروغ گفتن راصادر نموده‌است گفتم این اشتباه راتنها تومرتکب نشدهٔ وبیشترمردم نفهمیده این تهمت را باستاد سخن‌میزنند درحالیکه غرض شیخ آن نیست که من‌باب مصلحت دروغ بگوئید بلکه میگوید اگر مقایسه کنیم که کسی حرف‌دروغی بزند و آن‌دروغ به‌مصلحت جامعه‌باشد وديگری راست‌بگوید واز آن‌راست فتنه برانگیزد کدام یك ازاین دوسخن بهتراست باید گفت دروغ مصلحت - آمیز وقصد شیخ آن بوده که هیچگاه فتنه‌انگیزی نکنید ولو حرفتان راست باشد نباید این‌راست را برزبان آورد واینگونه‌مقایسه‌هازیاداست وهمان طوری که گفتم بوی‌لاشه‌سگ‌مرده بهتر ازبوی دهان‌دروغ گوست که هیچگاه غرض آن نیست که‌بوی‌بدلاشه سگ‌را استشمام کنیم بلکه غرض آن‌است که دروغ نگوئیم یا آنکه جای‌دیگرمیگوید :

بدست آهن تفته کردن خمیر
به از دست برسینه پیش امیر

غرض این‌نیست که برویم و درخمیرمذاب آهن دست‌خود رافرو

کنیم بلکه میگوید مانند متملقین و چاپلوسان نباید بی کار وبی‌عار همیشه دست برسینه نزد امیران ایستادن و به‌دروغ گفتن پرداخت وتنها نان خودرا ازاین‌راه فراهم ساخت بلکه

هر که نان ازعمل خویش خورد   منت از حاتم طائی نبرد

پس با این توضیحات دیگر جای شکی نیست که سعدی فتوای دروغ گفتن نداده وازدروغ ودروغگو بیزار بود ومن‌وتو بخیال خود باو تهمت میزنیم و باید ازآن فکرغلط استغفار کنیم که‌مانندمرحوم ملا - لفطعلی بدون سوادبلباس اهل‌علم درنیائیم مصاحبم گفت ملالفطعلی یا لطفعلی گفتم اگر حوصله بخرج بدهی خواهی دانست که دراین جا فاء برطاء مقدم است وهمان لطفعلی است زیرا روایت کنند مردی با لباس روحانی مآبانه و کلهٔ تراشیده‌وریش محرابی وپس گردن گوشت آلودوقیافه محراب پسند واردمجلسی‌شد ورفت‌بالای مجلس برمسندی تکیه داد و تمام حضار را مرعوب هیکل قدسی مآب خویش نمود و سکوت برمجلس حکمفرماشد وهیچ کس‌جرئت محاوره باچنان‌شخصی را درخود نمیدید جزطلبهٔ جوانی که بانگیزه‌نام‌جوئی واشتهار مهر - سکوت راشکست‌و گفت خوب‌است حضارمجلس افتخارشناسائی حضرت حجة‌الاسلام را پیدا کنند ونام شریف حضرت آقا موجب التذاذ سمع همگی گردد دراین حال شیخنا باصاف کردن سینه گفت نام من ملا - لفطعلی است و بمحض آنکه این کلمه بر زبان او جاری شد ، همگان دانستند که :

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان

بجز دراعه و دستار وشکل بیرونش

بگرد در همه اسباب و ملك هستی او

که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش

چه این مرد شیاد این عبا و عمامه را آلت شیادی و کلاه‌برداری وسورچرانی قرارداده. گرگی است رفته‌در گله اندرلباس میش و هزارعیب شرعی وعرفی خودرا بزیراین عبا پنهان کرده‌است از این جهت یکی‌ازحضار برخاست وسیلی محکمی برقفای او زد و از مجلس بیرونش کرد مردك هم رفت و ازاین کاراستغفار کرد وخداوند متعال هم از این حرکت او رابرکت داد مصاحبم گفت زیاد به نقل مطالب پرداختی ومارا ازشنیدن اشعار زیبامحروم ساختی گفتم هنوز دیر نشده اگرغزلی بخواهی‌ازعبرت برایت میخوانم گفت بخوان گفتم

ازدوعالم‌خویش‌راهر کس‌چومن بیگانه کرد

جان ودلرابهره مند ازصحبت جانانه کرد

نی‌مراپروای بیگانه‌است‌ونه‌پروای‌خویش

صحبت جانان‌مرا ازخویش‌هم بیگانه کرد

تا تعلق با سر زلف تو پیدا کرد دل

خویش را آشفته و شیدا ومرا دیوانه کرد

کرد دل‌چون قصد خالش‌درخم زلفش‌فتاد

مرغ میافتد بدام آنگه که قصد دانه کرد

شمع راآتش بجان افتاد وسرتاپا بسوخت

گشت‌دامن گیرش آن کاری که‌باپروانه کرد

ساقی‌امشب‌از کدامین‌خم می اندرجام ریخت

کاینچنین بیخودحریفان‌را زیك‌پیمانه کرد

درمزاج من نمیکرد این چنین تاثیر می

هرچه با من کرد دوش آن نرگس مستانه کرد

چون بهشیاری فسونش را اثر درمن نبود

لاجرم این شوخ درمستی مرا افسانه کرد

درصفای خاطرش رنك کدورت ره نیافت

کسب فیض آنکس که از دردی کش میخانه کرد

قطره دم از نیستی زد هستی دریا چودید

لاجرم او را طبیعت گوهر یکدانه کرد

بنده خود خواند سلطان خراسانم زلطف

سرفرازم لاجرم زین منصب شاهانه کرد

مصاحبم گفت راستی عبرت مرا با این غزل دیوانه کرد و دیگر هرچه بخواهی بگوئی حاضر بشنیدن آن نیستم زیرا آخرین لقمه لذیذی را که آدمیزاد بخورد دیگر هیچ غذائی به ذائقه‌اش خوش آیند نیست جز آنکه مدتی بگذرد و باز گرسنه شود یا غذای دیگری راستی مطبوع واقع شود پس توهم این وصله را درز بگیر و مارا برای خواندن رقعه پنجم مهلتی بده گفتم

بچشم هرچه تو گوئی مطیع وفرمانم قبول امر تو خود منتی است برجانم

(وصله پنجم)

بادشمن اگر نیک کنی گردد دوست

میگویند حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی‌الله علیه واله روزی درمسجد مدینه بوعظ و نصیحت سر گرم بود که صدای هیاهو و داد وفریادی ازخارج مسجد توجهش را جلب کرد وچون اشخاصی که برای کسب اطلاع بیرون رفتند دیر کردند خودحضرت شخصاً منبر را ترك کرد وبتماشای معر که آمد ودیدعربی بدوی یامرد بیابانی رامردم بباد کتك گرفته وهر کسی محضاً لله براو میزند وشماتت میکند ومرد بدوی حیران و سر گردان نمیداند ازکه یاری بطلبد دراین هنگام حضرت رسالت برای وقوف واطلاع باین‌امر پیش آمد ومردم باحترام قدومش دست از کتك کاری برداشتند وجاده بازشد تابه‌پیش آید عرب چون این منظره را دید وفهمید که این‌شخص برتمام آنها سمت برتری وتفوق دارد بیشترخودرا باخت ولی پرسید **من انت ایا تو کیستی** جواب شنید **انی رسول‌الله** مردك بیش ازپیش هراسناك گردید زیرا میدانست که علت کتك خوردن او برای این‌است که غافل بدیوارمسجد پیغمبر شاشیده است واو را مضروب نموده‌اندپس اکنون که خودپیغمبرفهمیده

چه بروز اوخواهد آورد اما این هول وهراس دیری نپائید زیرا حضرت که بسادگی وغفلت بدوی واقف بود روبمردم نمودوفرمود **یسروا ولا تعسروا علموه ولا تضربوه** کار را براو آسان بگیرید و سخت گیری نکنید او را دانا سازید و کتك نزنید چون بدوی چنین دید بی اختیار بپای مبارکش افتاد و گفت **اشهد ان لااله الاالله واشهد انك عبده رسول الله** آری چنین بود رفتار آنحضرت که برای سرمشق ما مردم به منصه ظهوروبروزدرمیآید لیکن امروزاگر کسی بمرغ خانه ما کیش بکند ماتاسرحد امکان درصدد ایذاء وانتقام ازاوبرمیآئیم روایتی است که مردی یهودی همه روزه در راه حضرت خاتم الانبیا خارو خاشاك میریخت که موجب ناراحتی آنحضرت بشود ولی پیغمبر خدا باتوجه باین مطلب هیچ اظهار کراهت وناراحتی نمیکرد وهروقت هم آن مردرا میدید بروی اونمیآورد وخودرا طوری متبسم و شاد نشان میداد که گوئی چنین امری واقع نشده از قضایای اتفاق این مرد بیمارشد و چندین روز ازریختن خاروخاشاك خبری نشد حضرت جویا شدند که مردك کجا رفته که آثاری ازاوپدید نیست درجواب شنیدند بیمار است بدین جواب مصمم شدند که باعدۀ ازصحابه بعیادت او بروند وهمین کاررا کردند ووقتی بدرخانه اورسیدند اجازه دخول خواسته ویهودی بیچاره نمیدانست چه کند و چگونه بروی چنان شخصی نگاه کند ولی پس از آنکه حضرت وارد خانه شدند وباتفقد ونوازش بسیار از بیمار دلجوئی کردند طوری محبت خودرا دردل اوجای گزین نمودند که بی اختیار گفت راستی آن موعودی را که ما منتظرش هستیم توئی و کتابی که بتواند حقیقت تورات و احکام خدارا بدون غل وغش چراغ راه مردم

نماید غیر از کتابی نیست که بر تو نازل شده است **اشهد انك عبده و رسوله و صلی الله علیك یا رسول الله** که این مراتب در غالب کتب اخبار و احادیث ثبت کرده‌اند و حتی شعرا به‌بیانات شیوا آن‌را منظوم نموده‌اند چنانکه آقای سید محمد حسین انوار صاحب کتاب آئین راستی بدین گونه منظوم نموده‌اند.

جهودی بجای گل رنگ رنگ — براه نبی ریخت بس خار و سنگ

مگر تا بعجز آرد آن شاه را — بباز آرد آن جان آگاه را

ندانست آن کوردل سنگ و خار — حبیب خدا را ندارد نزار

کسی کو کند کیمیا خاك را — گلستان کند خار و خاشاك را

چو بگذشت چندی از آن روزگار — که آورد آن مرد در راه خار

بدیدند یك چند روز دگر — نشد بسته آن راه و آن رهگذر

نبودی بره ناوك خار و نیش — نیاید جهود بد اندیش پیش

بپرسید پیغمبر از حال او — همی جست پیوسته احوال او

که چون است احوال بدخواه ما — چرا خار او نیست در راه ما

بگفتند کان مرد رنجور گشت — ز راه تو ای نور حق دور گشت

بگفتا مرا دیدنش آرزوست — که با ما شد او اندرین راه دوست

کشیده است در راه ما بارها — خلیدست در دست او خارها

دراین راه بس رنجها برده است — تن خویشتن را بیازرده است

کنون خواستاریم دیدار او — که مائیم همواره غمخوار او

روان شد محمد به کوی یهود — که گوید بدشمن سلام و درود

دویدند یاران او سر بسر — بدان مرد گفتند کی بیخبر

چه‌خسبی که خورشید بختت دمید — رسول خداوند یکتا رسید

همه خارهای تودر رهگذر — بگردید یکسر ز گل بارور
چو نور محمد بدان کوی تافت — تو پنداشتی رونق خلد یافت
عیان دیدچون خواجه‌را آن‌جهود — بپاخاست از جا و خدمت نمود
ز دیدار احمد بگردید شاد — بپایش بسی بوسه از شوق داد
بگفت ای فروزندهٔ جان پاك — چو خورشید رخشنده تابناك
توبودی بدینگونه نیکو سرشت — بکردار وخوی نکوچون بهشت
ببخشا مرا ز آنکه بد کرده‌ام — براهت بسی خار آورده ام
توئی آنکه موسی خبرداده‌است — چو تو مادر دهر کی زاده است
توئی آنکه تورات بر نام تو — زقرآن و شرح الف لام تو
بما گفته موسی کلیم خدا — روانت زحق نیست آنی جدا
زده سکه نغز پیغمبری — تو پیغمبری را بحق درخوری
کنون من شهادت دهم بالیقین — که هستی تو پیغمبر آخرین
بیامد بپای نبی سر نهاد — بزد بوسه و تاج برسر نهاد

بدین محمد در آمد یهود
که‌رادی‌وهم‌راستی‌دیده‌بود

ونظیراین حکایات وعفو واغماض‌هائی که‌آن بزرگواردردوران زندگی خویش نموده بسیارزیاداست وجای هیچ شکی نیست که‌شخص دریادلی‌چون‌محمد رانمیتوان بامردم‌تنگ‌نظرسست عنصرمامقایسه‌نمود وکارنیکان را قیاس از خود گرفت البته ازدرس‌های اخلاقی آنحضرت کتابهای بسیاری نگاشته‌اند وغرض ماسیره نوشتن نیست وساده‌ترین وصفی که ازآن حضرت شده شعری است که بزبان حبشی بلال گفته و حسان ابن ثابت بعربی ترجمه وبنده ناچیز بفارسی‌منظوم نموده‌اموآن

بیت این است که :

اره یره کنکرة　　　　کرا کری منده

واذا لمکارم فی افاقنا ذکرت

فانما بك فینا نضرب المثل

بجود ومکرمت ارنام کس برند بدهر

یقین که غیر تو ضرب المثل نخواهد بود

آری این است حقیقت بزرگی وبزرگواری که تا آن حد بذروه کاخ رفعت رسید که ازمیان مردمی بدوی و قومی ضعیف چنان مربی برای جامعه بشریت پا بمیدان بگذارد که لسان الغیب دروصفش بگوید:

نگارمن که بمکتب نرفت وخط ننوشت

بعشوه مسئله آموز صد مدرس شد

یا آنکه شاعری دیگر بقولی فردوسی گفته است :

یتیمی که قرآن نخوانده درست　　　کتب خانه هفت اقلیم شست

و راستی حکمت بالغه ومشیت کامله حضرت احدیت هم غیراز این نباید برچیز دیگری تعلق بگیرد زیرا اگرچنین شخصی از میان جامعهٔ برمیخاست که قرنها پیش از او حکما و فلاسفه چون سقراط و بقراط و ارسطو و افلاطون و زیمقراطیس و هیپارخوس و ارشمیدس و بسیاری دیگر ظهور کرده بودند تعجبی نبود لیکن او از میان مردمی برانگیخته شده که باخوردن شیر شتر وسوسمار بجان یکدیگر افتاده و بدتر از کژدم ومار بجان هم زهرجان شکار میریختند جزجنگ وستیز وقتل وغارت و کینه توزی کاری نداشتند وجز بخاك نمودن اطفال معصوم بگناه اینکه چرا دخترند افتخاری نداشتند راستی آنکه فرمود

انما الاعراب اشد کفراً و نفاقاً برای چنین جانورانی غیر از این تعریفی روا نبود و از اینجا می‌توان باهمیت موضوع پی برد و شخصیت چنان مردی که از میان چنین قومی برخاسته همیشه مد نظر آورد مصاحبم گفت بشرطی که بما هم فرصت و مجال تفکر در این زمینه را داشته باشیم گفتم برای فرصت دهی و مجال تفکر شما من چه باید بکنم گفت بگذار من حکایتی بگویم که تنوعی در سخن پدید آید و دیگران از خستگی بدر آیند گفتم بگو گفت وقتی تو اسم بلال و حبشه را بردی من بیاد غلامی آمدم که اورا از حبشه به یمن آوردند و اورا به تاجری فروختند این تاجر مردی بود خسیس که خودش نان میده میخورد و بغلام خشکار میداد یعنی نان دوالکه خوب را خود میخورد و نان پر سبوس به بنده‌اش میخورانید غلام از این رفتار بجان آمده درخواست فروش خود را نمود و بنای لجاجت را گذاشت تاجائیکه تاجر ناچار شد توسط دلالان برده فروش اورا بفروشد وقتی تاجری دیگر اورا خرید بدبختی غلام بیشتر شد یعنی این تاجر خودش نان خشکار میخورد و به غلام سبوس خالی میداد و چون غلام چنین دید بیشتر ناراحت شد و بقدری سماجت کرد که توسط همان دلالان به تاجر سومی فروخته شد ولی مدتها گذشت دلالان دیدند که غلام سر براه شده و درخواست فروش مجدد نمیکند ازاو پرسیدند از این که مملوك این تاجر شده راضی هستی گفت میترسم اظهار نارضایتی کنم و بدتر از بدتر بشود زیرا این مالك هرچند چیزی بمن نمیخوراند لیکن کار زیادی هم ازمن نمیخواهد فقط کاریکه میکند سر مرا تراشیده و شبها مرا می‌نشاند و چراغ یا پیه سوز را بر فرق سرمن می گذارد و از هیکل من بجای پایه چراغ استفاده میکند و من باید چندساعت بیحرکت بنشینم و بجای پایه چراغ تکان نخورم حالا می‌ترسم اگر ناشکری کنم

و بازمرا بکس دیگر بفروشند آن شخص فتیله چراغ را در چشم من بگذارد وازپیه چشم من بجای روغن چراغ استفاده کند پس ناچارم با خود بگویم.

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

به مصاحبم گفتم‌من با این‌رویه فکر مخالفم که‌هرچه‌برسرانسان بیاید‌باید‌صابروشاکر باشدوهیچ عکس‌العملی‌نشان‌ندهد وازخوددفع‌شر ننماید درجوابم گفت اگرجوان ۲۵ساله چنین فکری بکند و با شعر بالا مخالفت نماید عجبی نیست اما تو که درسن کهولت هستی چگونه چنین حرفی میزنی مگر مصداق واقعی اینشعر را بچشم‌خودندیدهٔ که

چو آید بموئی توانی کشی   چو بر گشت زنجیر ها بگسلد

گفتم آمد ونیامد مربوط به مطالب دیگری است نه اموری که بدست من وتو است گفت غرض از خواجه هم این نبوده که هرچه بر سرت آید عکس العملی نشان نده بلکه میگوید شاکرباش زیرا وقتی شخص شاکر بود دست‌وپای خودرا گم نمیکند و خود را نمی بازد و برای‌جبران بدبختی مجال تأمل وتفکر باقی‌میماند برخلاف کسی که خود را باخته ویکجا خودشرا به غرقاب هلاکت انداخته است و هیچ آدم عاقلی منکر تصادف روزگار نیست که میتوان این تصادف را بنام بخت و طالع هم نام برد و گفت :

بیطالع اگر مسجد آدینه بسازد   یاطاق فرود‌آید یا قبله کج آید

گفتم مسجد آئینه بسازد یا مسجد آدینه کدام درست است گفت در هرصورت هردوآنها مخارج زیاد لازم دارد اما حق‌آن است که مسجد آدینه بگوئیم زیرا سزاوار نیست که مسجد در و دیوارش ازآئینه

باشد زیرا یکی از شرائط صحت نماز آنست که توجه شخص نماز گزار باطراف پراکنده نشود وتمرکز قوه دماغی برایش حاصل‌شود ومسلم است وقتی انسان درحال رکوع وسجود عکس خودرا درآئینه ببیند توجه خاطررا بحرکات منعکسه درآئینه میکند و یا تصوروانعکاس سایر اشیاء موجب تشتت افکار میشود و بدین لحاظ مسجد آئینه ساختن مرسوم نبوده غرض از شاعرهمان مسجدآدینه است اما بدبختی که دست بکار ساختن‌مسجد آدینه‌زد وباصرف‌هزینه‌زیادی آنرا اتمام کرد ولی ازبدبختی یاقبله مسجد کج شد یاطاقش فرودآمد نمی‌تواند آنرا حمل‌برهیچ‌چیز جزتیره بختی و بیطالعی نمایددر جواب او گفتم کج شدن قبله یافرود آمدن طاق‌وسقف جز بی‌احتیاطی معمار و بنا چیز دیگر نیست و نباید بحساب بخت و اقبال گذاشت گفت پس باید بکلی منکر خوشبختی و بدبختی بود گفم نه خوشبختی و بدبختی مربوط بآن پیش آمدهائی است که قدرت فعاله بشری در ظهور وبروزآن قادر بهیچ اقدامی نیست گفت نه باآنکه سناً پیری دراین قسمت مطالعاتت کم است وخیلی خام هستی وچون باعانت بیان وایرادحکایت نمیتوان‌اینمطلب‌را ثابت نمود و بهتراست دوبیتی راکه یکی از دوستان سروده برایت بخوانم وازاین مقوله بگذاریم گفتم بخوان گفت بقول آن دوست عزیز

آنرا که بتسلیم‌ورضاعادت وخوست
هرگز نکندشکایت ازدشمن ودوست
ادبار اگر روی کند چتوان کرد
اقبال اگر پشت کند عادت او است

وقتی این شعررا خواند گفتم‌وصله پنجم خیلی دامنه‌دارشد گفت دیگردنباله آنرا نمیکشم.

(وصله ششم)

صراحت لهجه

گویند منصور خلیفه عباسی به امام جعفرصادق ؑ نامهٔ نوشت که چه شده همه مردم باماسازش کرده وتوسرسازگاری نداری امام در پاسخ او نوشت مارا ازدنیا چیزی نیست که بدان ازتو ترسناک باشیم وتورا ازآخرت نصیبی نه که بدان امیدوار وهوسناک گردیم نه به نعمتی رسیدهٔ که تورا بدان تبریک گوئیم و نه بنقمتی که تسلیت گوئیم باز منصور نوشت پس باما مصاحبه کن وباب نصیحت بروی ما بگشا جعفر درپاسخ مجدد نوشت کسی که دنیا را بخواهد چگونه میتواند تورا از رفتار و کردارت به نصیحت جلو گیری کند زیرا دیگر خودش نصیبی بدست نخواهد آورد وآنکه آخرت را طلب کند چگونه بامصاحبه چون توئی تن در میدهد راستی چه خوش گفت خواجه :

بامدعی مگوئید اسرار عشق ومستی تابی خبر بمیرد درقید خودپرستی

گویند منصور چون این صراحت لهجه را از امام (ع) مشاهده کرد گفت باآل علی جز راه مکر و حیله نتوان معامله کرد چه اینها مردمی بی باک وباصراحت هستند غل وغشی در کارشان نیست تزویرو ریا

نمیکنند وخدعه و سالوس نمیدانند ومن اگر بخواهم بااو مکابره کنم نمیتوانم چه بهتر که بامکروغدر بااو مماشات نمایم اما غافل بود که :

راستی کن تا نخواهی احتیال / راستی در کار برتر حیلت است
رخت بر بندد از آنجا افتعال / چون فرود آید بجائی راستی

چون‌سخن بدینجا رسید مصاحبم گفت تعریف‌وتوصیف‌راستی‌در حکم توضیح واضحات است‌وچنان باشد که کسی دروصف حرارت آتش یاروشنائی آفتاب داد سخن بدهد در حالیکه

گر دلیلت باید از وی رو متاب / آفتاب آمد دلیل آفتاب

گفتم راست گفتی لیکن نکته دقیقی بود که آنرا عمداً یا سهواً از نظرها نهفتی و آن نکته اینست که وصف روشنائی خورشید برای شناسانیدن آن نیست بلکه باید ازقول مولوی گفت :

فارغ‌است‌ازمدح وتعریف آفتاب / مدح تعریف‌است‌وتخریق حجاب
که دو چشمم روشن‌نامرمداست / مادح خورشید مداح خود است
که‌دوچشمم کور وتاریك‌بداست / ذم خورشید جهان ذم خود است

آری کسی که در وصف اشعه خورشید و کیفیت‌طیف‌های حاصله ازتجزیه‌انوار دادسخن میدهد در حقیقت چشم‌تیزبین خود را توصیف مینماید بهمین نحو اگر کسی تعریف راستی را بکند تعریف ذات و صفات خویش‌را نموده زیرا تادرستی مورد علاقه شخصی‌نباشد بی‌اختیار تعریف آن برزبانش جاری نمیشود چنانکه اوحدی علیه الرحمه می - فرماید ،

در جهان راستان قوی دستند / راستی کن که راستان رستند
کژروان نیم پخت و خام شوند / راستگاران بلند نام شوند

یوسف از راستی رسید به تخت　　راستی کن که راست گردد بخت
راست گوینده راست بیند خواب　　خواب یوسف که کج نشد دریاب
چون ورا بود راست کرداری　　خواب او گشت فعل بیداری
چون به نیکی درید پیرهنی　　شد مسخر چو مصرش انجمنی

یوسف ؑ که ضرب المثل وجاهت است در نزد خداوند علی اعلا بصفت راستی وصداقت مفتخر گردید ودر آیه ٤٦ ازسوره ١٢ قرآن بلقب صدیق مخاطب شده جز بسبب راستی وراستگاری او نبوده و کلیه تحولاتی که برایش رخ داد وازحضیض چاه به اوج عزت و رفعت وجاه رسیده جز ثمره حق و حقیقت خواهی نبوده است و چه بموقع است این حکایتی را که سعدی در بوستان آورده یاد آور شویم که :

زلیخا چو گشت ازمی عشق مست　　بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود　　که چون گرگ دریوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام　　بر او معتکف بامدادان وشام
در آن لحظه رویش ببوسید و سر　　مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف به کنجی نشست　　بسر زد از نفس اماره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای　　که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش　　به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش ازدیده برچهره جوی　　که برگرد وناپاکی ازمن مجوی
تو از روی سنگی شدی شرمسار　　مرا شرم ناید ز پروردگار
چه سود ار پشیمانی آید بکف　　که سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ روئی خورند　　وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذرآوری خواهش امروز کن　　که فردا نیابی مجال سخن

وحقیقتاً همان شاهکار وشاه بیت «تو از روی سنگی شدی شرمسار» برای شناختن مقام آن صدیق کافی است ومحاسن اورا احتیاج به توصیف نیست مصاحبم گفت با آنکه دراین عقیده با تو شریکم و کوچکترین شبهۀ ندارم لیکن باید توجه بقول ظرفا هم بکنیم که محبت الهی نسبت به یوسف بسبب جمال او بوده زیرا انه جمیل ویحب الجمال وبهمین انگیزه وقتی یوسف را برادران بچاه انداختند ذات کبریائی فوراً به جبرئیل امر کرد که یوسفم را بگیر که صدمه نبیند و یوسف بسلامت بقعر چاه نزول اجلال فرمود اما پیر مرد علیل و مصیبت زده ذلیلی چون ایوب پیغمبر مدت ۱۲ سال یا بیشتر بانواع بلیات مبتلا شد وخداوند میگفت اگر صبر نکنی وجیکت دربیاید ازدرجه پیغمبری معزولت میکنم.

گفتم تورا بخدا شوخی های ناسوتی کن وبعوالم لاهوتی کاری نداشته باش وبگذار وصالی کنم گفت من هم این پرت وپلاها را میگویم که تو بتوانی رفو گری کنی زیرا یکسره موعظه کردن و بلا انقطاع باب نصیحت گشودن موجب خستگی خواننده وشنونده شود گفتم درست است لیکن وقتی مطلبی نیمه تمام ماند مانند استخوانی که درحلق گیر کرده باشد واذیت برساند ناتمامی مطلب هم همان گونه در خاطر موجب خلجان است گفت دنباله سخنت را بگیر که دردلت استخوان نشود گفتم محبوبیت یوسف تنها بسبب وجاهت او نبود وی صاحب صفات حسنه بسیاری بود که بدان صفات عزیز مصر دلها شده وهمانطوری که گفته اند:

نه هر کس شد مسلمان میتوان گفتش که سلمان شد
کز اول بایدش سلمان شدن آنگه مسلمان شد

جمال یوسف ار داری بحسن خود مشو غره
هنرها بایدت باشد تو را تا ماه کنعان را

یا بقول ناصر خسرو علوی

یوسف بصبر خویش پیمبر شد   رسوا شتاب کرد زلیخا را

یعنی شتاب رسوا کرد زلیخا را باصطلاح اهل فن تقدم و تاخر کلمات درشعر مجاز ودر نثر خارج از فصاحت و نارواست مصاحبم گفت چه ضرورت دارد . که تو دست از انتخاب شعر بر نمیداری و در هر موضوعی برای شاهد مدعا یك بیت میآری گفتم اگر این کار را نکنم که باید دکان را تخته کنم ودرست مثل من مثل آن درویشی است که درسر گذری معبر که گرفته ونقالی میکرد داروغه آمد باو گفت بساطت را برچین و برو درویش دستش را گذاشت جلو دهانش و گفت این بود بساط من ای عزیزم اگر من هم جلو شعر و مثل را بگیرم خرقه وصله نخواهد شد زیرا غرض اصلی از نگارش این کتابها جمع آوری اشعار بر گزیده و ضرب المثل وقطعات مطلوبه و مطایبات وفکاهیات ولطائف وظرائف است گفت اگر لطیفه بود قابل تحمل بود گاهی ضخیمه در کار میآید گفتم :

متاع کفر ودین بی‌مشتری نیست   گروهی این گروهی آن‌پسندند

اگر تورا خوش نیامد دیگر با من مصاحبه نکن و اگر پسند خاطرت شد زیاد ناز مکن .

زیرا :

ناز را روی نکو باید و چشم مخمور

تو نه رویت‌خوش ونه چشم تودارد مژگان

گفت بعد ازنازی که شیرین بخسرو کرددیگر نباید هیچ طنازی بفکر ناز باشد گفتم آن ناز چه نازی بود گفت همان نازی که نظامی

علیه‌الرحمه دروصف آن گفته است .

چه خوش نازی است نازخوبرویان

ز دیده رانده را در دیده جویان

بچشمی خیر گی کردن که‌بر خیز

بدیگر چشم ودل دادن که مگریز

بصد جان ارزد آن نازی که جانان

نخواهم گوید و خواهد بصد جان

بمصاحبم گفتم کدام نظامی گفت نظامی گنجوی بزر گترین‌شاعر وحکیم قرن ششم هجری گفتم چرانگفتی نظامی تفرشی یا نظامی‌قمی گفت مگر حکیم نظامی تفرشی است گفتم آری این بزر گوار اصلا از یکی از قراء تفرش بود . که درآن زمان از محالات قم محسوب‌میشده وپدرش بنام یوسف ابن مؤید دراوائل قرن ششم از موطن اصلی‌خویش راه قفقازیه را در پیش گرفته وابومحمد الیاس درشهر گنجه تولد یافته که بعدها به تخلص نظامی چنان مشهور شده که کمتر کسی‌اسم و کنیه او را ذکر میکند گفت چون برای من شنیدن این سخن تاز گی‌داشت نمی توانم بدون شاهد مدعا ادعای تو را قبول کنم آیا مدر کی داری که این سخن صحیح است گفتم آری غالب تذ کره نویسان این مطلب را نوشته‌اند و از قـول خود حکیم این اشعار را متذ کر شده اند که فرموده است :

نظامی ز گنجینه بگشای بند گرفتاری گنجه تا چند چند

چودر گرچه دربحر گنجه گمم ولی از قهستان شهر قمم

به تفرش دهی هست تا نام او نظامی از آن جا شده نام جو

گفت قدری بیشتر از شرح حال این حکیم عالیقدر برای ما بگو

گفتم سلسله ارادت این فیلسوف در عالم سیر وسلوك وتحقیق واکتساب معارف به شخص شخیص اخی فرج زنجانی منتهی میشود و از محامد اوصاف این ستاره درخشان آسمان ادب ایران آنکه هیچگاه بامید دینار ودرم سر بآستان صاحبان خدم وحشم فرود نمیآورد ودر پیش صاحبان مال ومنال کمر منت خم نمینمود وبرای اخذ صلات و انعام هیچگاه کسی رامدح واکرام نمی کرد وجز آستان پیر مغان هیچ درگاهی را به جاروی مژگان نمی رفت وغیر ازستایش ذات لم یزلی مدح کسی را نمی گفت سلاطین زمان و امیران دوران چون اتابکان آن سامان بخانقاه او روی میآوردند و از محضرش استفاضه و استفاده مینمودند گویند اتابك قزل ارسلان روزی بقصد امتحان بدیدن حکیم رفت ونظامی نیت اتابك را دریافت دربادی امر چنان فروشکوهی ازخودنشان داد که اتابك

چو اورا بدین حشمت وپایه دید بغایت خودش را فرومایه دید

و طوری ازمهابت وصلابت وبزرگی حکیم برخود بلرزید که بی اختیار بدو زانوی ادب فرو نشست واز هر گونه سخنی لب فروبست چون نظامی این اندازه شکستگی و انکسار در مزاج سلطان دیدچنان مصلحت دانست که حقیقت امر را باو بنماید پس بایك نگاه طوری منظره راعوض کرد که اتابك مشاهده نمود پیری ضعیف بر پاره نمدی نشسته وسجاده خویش را گسترده قرآنی و کتابی ودواتی وقلمی وعصائی کنار آن وغیر ازاینها دیگر هیچ وجه از اسباب بزرگی چیزی نیست ولی همین چند قلم ساده با بزرگی روح آن حکیم طوری بزرگواری رانشان میدهد که بزرگترین بزرگان دوران باآن برابری نخواهند کرد و

بقول خواجه باید گفت :

درویشم و گدا و برابر نمیکنم

پشمین کلاه خویش بصدتاج خسروی

اتابك دریافت که آنچه را در بادی امر دیدنمونه زندگانی بظاهر موجود و در حقیقت مثال کامل هستی نما های بی بود است که بقول مولوی علیه‌الرحمه

ماعدم‌هائیم‌هستی‌ها نما اووجود مطلق وفانی نما

از این نظر اتابك دست ارادت بسوی حکیم دراز کرده و بشرف قبولی نائل گردید و تاج افتخار وارستگی رابر سرنهاد و باخلاصی از نخوت وغرور آزاد وشادمان ومسرور گردید وبزبان‌حال باخودمیگفت

بر کلاه فقر ابراهیم ادهم نقش بود

قدر درویشی کسی داند که شاهی کرده است

نظامی در عین حال که بجیفه دنیائی اعتنا نداشت از فروشأن و شخصیت وحشمت وشوکت وعزت دقیقهٔ غفلت روا نمیداشت در نهایت سربلندی وافتخار ودر کمال متانت ووقار با بزرگان‌زمانه سروکارداشت وچون معتقد بود که شرف شخصیت و حیثیت وماحصل زندگی آدمی بستگی به سخن دارد و :

آنچه آن هم نو است و هم کهن است

سخن است ودر این سخن سخن است

ز آفرینش نزاد مادر کن هیچ فرزند خوب تر ز سخن

یادگاری کز آدمیزاد است سخن است آنهمه دگر باد است

بدین نظر عمری را صرف سخن سرائی نموده و آثار جاویدانی

چون خمسه نظامی که حاوی مخزن الاسرار وبهرام نامه‌واسکندرنامه ولیلی‌ومجنون وخسروشیرین‌است با شیرینترین بیانی بیادگار گذاشته است اینك برای نمونه چند شعری که دروصف زیبائی شیرین ولی‌عهد بانوی ارمنستان گفته‌برایت میخوانم تاخود هرچه خواهی‌قضاوت کنی

پری دختی پری بگداز ماهی — بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی — سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین — دوزنگی برسرنخلش رطب‌چین
ز بس کاورده یاد آن نوش لب را — دهن پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور — صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده — دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش آب از دل کشیدند — بگیسو سبزه را بر گل کشیدند
شده گرم از نسیم مشك بیزش — دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده‌برخودچشم‌خودرا — زبان بسته با فسون چشم بد را
به سحری کآتش دل را کند تیز — لبش‌را صدزبان هرصد شکرریز
نمك آرد لبش در خنده پیوست — نمك‌شیرین نباشد آن این است
توگوئی بینی‌اش تیغ‌است ازسیم — که کرد آن‌تیغ سیبی رابدونیم
چوگل کرده بزهر غمزه غنجی — زنخ‌چون‌سیب‌وغبغب‌چون‌ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه — فشاند دست بر خورشید و برماه
دوپستان‌چون‌دوسیمین‌نار نوخیز — بر آن پستان گلستانی درم ریز
مه ازخوبیش‌خودرا خال‌خوانده — شب از خالش کباب کال مانده
سر زلفی ز نازو دلبری پر — لب و دندان او یاقوت واز در
رخش نسرین وزلفش‌نیز نسرین — لبش شیرین و نامش نیز شیرین

شکر نطقان لبش را نوش خواندند   ولیعهد مهین بانوش خواندند

بالاختصار مقام و مرتبه آن حکیم عالیمقدار بحدی عالی استکه با این مختصر گفتار نمیتوان شرح حال اورا بعرض ارباب فضل و هنر رسانید و باقرائت حمد و سورهٔ طلب آمرزش برای روح پرفتوحش می - نمائیم همان روحی که درسال ۵۹۶ قمری از خاکدان اینجهان بسوی مقامات عالیه آسمان پرواز و بشاخسار درخت طوبی فرود آمده است و بدینجا وصله ششم را خاتمه داده و به وصالی رقعه هفتم میپردازیم .

(رقعه هفتم)

«بهلول و خرقه نـان جو و سرکه»

روزی در رهگذر خویش مواجه بادرویشی شدم که بآواز حزین می‌خواند :

دلی داریم و دلداری نداریم غمی داریم و غمخواری نداریم
به تنهائی چنان دل آشنا شـد که دیگر با کسی کاری نداریم

وقتی بمعنای ایندو بیت متوجه شدم از خود پـرسیدم آیا بخود مشغول شدن وبا کسی کاری نداشتن امری است مباح یافعلی است گناه زیرا اگرهر کسی بخواهد بتنهائی به معیشت خویش بپردازد وازدیگران استمداد نکند وبدیگران کمکی ننماید آیاممکن است یاغیرممکن زیرا پایه زندگانی مامردم بر تجمع وهمکاری بناشده است وچگونه میتوان بدون تشریك مساعی سایرین باین زندگانی ادامه داد و آیا غرض از آنکه سعدی فرمود :

به نزدیك من آن کسی عاقل است
که مشغول خود وز جهان غافل است

چه بوده ودر کجا مصداق واقعی دارد دراین اندیشه هرچه بیشتر

بفکر فرو رفتم کمتر چیزی دستگیرم میشد زیرا سالیان دراز است که حکماوفلاسفه عقلا و کملین قوم دراین زمینه بحث‌وفحص کرده ونتیجهٔ قطعی بدست نیاورده‌اند وتنها امریکه‌متفق علیه قاطبه متفکرین واقع شده اینست که برای پیشرفت امور اجتماعی‌وبکارافتادن چرخ زند گی باید باهمنوعان اشتراک‌مساعی نمودودرامورمربوط به‌تکامل‌نفس‌واعتلاء روح باید ازخودخواست وبخود مشغول بود وهمانطور که عقلا وارباب دانش‌وبینش دستور داده‌اند کمتر گفت و بیشتر شنید زیرا در گفتن و وشنیدن لذت موجوداست اما لذت شنونده دو برابر لذت گوینده است زیرا اگر در گفتن لذتی است در شنودن بمراتب بیش از آنست چه گوینده وقتی لذت میبرد که شنونده خوب استماع کند لیکن شرط لذت شنونده توجه گوینده به شخص واحد نیست چنانکه دربسیاری از مواقع شنونده از راه سماع لذت می‌برد ومحتاج‌به استماع نبوده‌است.

مصاحبم گفت دست ازمغلق گوئی بردار زیرا قرار نبوددرخرقه وچنته درویش تاسی‌به دُرّه نادری ومغلقات میرداماد بشود فارسی‌بگو

لذت شنیدن بی زحمت است و لذت گفتن توأم با جان کندن

گفتم آری چنین است چه در گفتن احتمال لغزش و خطاست اما در شنیدن هیچ‌خطری درکار نیست وهمانطوریکه درچنته درویش هم یاد - آوری کردیم.

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است

که ازحلاوت آن لب بیکدگرچسبد

وبا این اوصاف که مذکور شد تا اندازهٔ دستگیر ماشد که درچه موقع باید با مردم همکاری کرد ودرچه حال بـاید خاموش نشست و

بقول شیخ :

سخن آنگه کند حکیم آغاز   یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز نا گفتنش خلل زاید   یا ز ناخوردنش بجان آید

واما آنچه را که درعالم تفکر وبخود فروشدن و تمرکز قوای دماغی وحضور قلب پیدا کردن و سفری من الخلق الی الحق کردن باشد وبمرحله رسیدن که دیگر با کسی کاری نداشتن است آن مقامی است که بقول نیتجه یانیتشه آلمانی مقام واقع بینی است وزمانی است که شخصی برأی العین می بیند که یك ضرب دریك بمرور زمان شده است دو مصاحبم گفت چطور چنین چیزی گفته است که برخلاف اصول ریاضی وبرعکس مطلبی استکه دنیائی بآن معتقدند گفتم اشتباه مکن زیرا نیتشه نخواسته است درس ریاضی بدهد بلکه بحث فلسفی کرده و میخواهد برای من وتو ثابت کند که تمام کوشش وسعی وجهد وجدیت ما در تحصیل دوستی که دلخواهمان باشد به مطلوب واقعی نخواهد رسید زیراهر کس باسلیقه وروحیه مخصوصی خلق شده وآن کسیکه همه چیزش با افکار وعقاید وآداب ورسوم وطبع ومنش ومیل واراده ما یکی باشد جز خودمان کسی دیگر نیست وازاین جهت استکه خواجه شیرازی فرمود :

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد

پس نتیجه هم همین مطلب را با تفنن و سبك بیان خاص خود گفته و قصدش این بوده که هنگامیکه شخص بالیقین دانست غیر از خودش هیچکس نمیتواند بنام نکات ودقایق مرکوزه دردماغ او واقف باشد یا به ذهن ومنویات قلبی او آشنائی کامل حاصل کند تنها خود اوست

که هم عاشق است وهم معشوق هم طالب است وهم مطلوب درچنین حالی
می گوید:

دلی داریم و دلداری نداریم غمی داریم و غمخواری نداریم
به تنهائی چنان دل آشنا شد که دیگر با کسی کاری نداریم

چون بدقت بسخنانم توجه کرد لحظهٔ ساکت شد و پس از آن
گفت راستی مجالست بامجانین راه تیمارستان را برای هر فرزانه مفتوح
مینماید گفتم غرضت چیست گفت حکایتی میگویم بشنو پس از آن
غرضم را درمی یابی گفتم بگو گفت در یکی از تیمارستانها دیوانهٔ در یك
نقطهٔ ایستاده حرکت نمیکرد دیوانه دیگری سر رسیدو گفت چرا اینجا
ایستادهٔ اولی جوابی ندادوحرکتی نکرد باز با صدای بلند گفت مگر
مردهٔ چرا جواب نمیدهی اولی گفت من نمردهام من عمارت یك طبقه
هستم اینجا بناشدهام دومی پرید روی شانه او ایستاد و گفت پس من طبقه
دوم هستم دیوانه سومی رسید گفت این چه وضعی است آنها گفتند ما
عمارت دوطبقه هستیم سومی هم بازحمت رفت روی شانه دومی ایستاد در
اینحال پرستار بیمارستان آمدو گفت این چه مسخرگی است بیائید بروید
جای خودتان آنها اصرار کردند که ما عمارت سه طبقهایم ونباید آنرا
خراب کنیم پرستار سیلی محکمی به پس گردن اولی نواخت سومی از
آن بالا صدا کرد بچهها ببینید کیست درمیزند اولی گفت هر کس هست
حرفش مفت است ناچار پرستار نزد رئیس بیمارستان آمد و شرح ماجرا
را گفت رئیس بیمارستان باخوشوقتی تمام گفت بحمدالله کار ماقدری راحت
شد پرسید چطور گفت ازمضیقه جا خلاص شدیم زیرا خیلی جایمان تنگ
بودو حالا که یك عمارت سه طبقه بساختمان ما اضافه شده شاید بتوانیم

از آن‌تراکم انبار واطاقهای بستری‌ها گشایشی یابیم

پرستار چون بدقت باین پاسخ توجه نمود دانست که در نتیجه معاشرت با دیوانگان متصدیان امرهم کم از آنها نیستند ناچار فکر دیگر کرد و برگشت نزدیك آن سه نفروبا خودمیگفت دلم بحال این عمارت باین قشنگی میسوزد که امروز واژگون میشود زیرا سیلی از کوه سرازیر شده وعماقریب‌این‌عمارت‌را که در سرراه سیل است‌زیر و زبر خواهد کرد دیوانگان چون‌این‌سخن را شنیدند فوراً پریدندپائین وفرار کردند وهریك‌بجای‌خودرفتند درجواب مصاحبم گفتم میخواهی بگوئی که درنتیجه معاشرت بامن دیوانه شده‌ای گفت چون خودت با تمام‌دیوانگی‌هایت خوب‌فهمیدی بیش‌از این چیزی نمیگویم گفتم ولی من میگویم :

تا توانی میگریز از یاربد | یاربد بدتر بود از ماربد
ماربد تنها تورا برجان‌زند | یاربدبرجان وبرایمان‌زند

اما ازاینکه مرا دیوانه‌خواندی علاوه برآنکه نرنجیدم تأییدو تصدیق حرفت را هم می کنم زیرا همان طوری که استاد فرموده **(وللجنون فنون)** وبامراجعه بکتب طبی وروان پزشکی برایت ثابت میشود که‌راستی عاقل بتمام‌معنی‌بآسانی پیدا نمیشود لیکن برای آنکه کلیتی از شناسائی دیوانگان داشته باشی میگویم دیوانه ها به چند نوع‌اند :

۱ــ نوعی که درنتیجه بیماری‌های مغزی اعم از میکربی یاسمی یاضربه‌وضغطه‌یامادرزادی‌فاقدمشاعرندودارای‌اختلالات‌روحی‌مشهودند که‌آنهارادیوانه‌های بستری وتحت درمانی باید دانست‌وازنظرقوانین‌و

احکام همان طوری که امروز در تمام عالم مرسوم است لیس علیهم حرج وتکلیف همه کس با آنها معلوم است .

۲- نوعی دیگر که دارای جنون ادواری هستند گاهی سالم و زمانی پریشان خاطرند وازخطرناکترین دیوانگان اند زیراهیچکس تکلیف خودرا با آنها نمیداند.

۳- نوعی هم هستند که خودرا بدیوانگی زده وباصطلاح آنها را متجنن گویند و هرچند بقول ابوعلی سینا التجنن نوع من الجنون معذالك گاهی مابین متجننین مردمان بسیارمفید یافت میشود که آنرا متبهللین هم میگویند مصاحبم گفت متبهلل یعنی چه گفتم ازمصدرجعلی تبهلل ساخته شده یعنی مانند بهلول زندگی کردن گفت بهلول مآبی یعنی چه گفتم حکایتی از بهلول برایت میگویم خودت خواهی فهمید که بهلول مآبی چیست گفت بگوولی بشرطی که از آن سه چهار حکایت بهلول نباشد که سابقاً درچنته ها گفتهٔ وحالا تکرار شود گفتم نه دراین کتاب ازچیزهائی گفتگو میشود که در آن کتاب ها فرصت نگارش نبود مثلا همین حکایت چنان است که روزی بهلول باسروریش ژولیده وارد مجلس هارون الرشید شد ودرصف حاضرین ایستاد خلیفه باو گفت چرا سروریشت راشانه نمیزنی فوراً بهلول باانگشتان خویش بشانه کردن موی ریش پرداخت هارون دستی بجیب خود کرد وازقاب آئینه جیبی خودشانه ظریفی ازجنس عاج بدرآورده و گفت بگیر و ریشت رابااین شانه بزن بهلول شانه را گرفت وسروریش رامرتب کرد وشانه رادودستی بحضور خلیفه آورد خلیفه گفت شانه رابتوبخشیدم همیشه مال توباشد وباآن سروریش خودرا شانه کن بهلول شانه رادردست گرفت ومدتها در

دست داشت خلیفه متوجه شد و گفت شانه رادرجیب بگذاربهلول گفت جیب ندارم زیرا لباس من منحصر بهمین رداست که برای ستر عورت پوشیده‌ام وجیبی ندارد وبه‌جیب‌هم محتاج نیستم زیرا چیزی ندارم که بجیب بگذارم وخدارا شکرمیکنم که ازشرجیب رها راحتم‌زیرا:

آنکس ازدزد بترسد که متاعی دارد

عارفان‌جمع‌نکردندوپریشانی‌نیست

خلیفه دستورداد قبائی ازقباهای خودش که دارای چندجیب‌بود برایش آوردند وهمانجا باوپوشانیدند بهلول ردای خودرا تا کرده زیر بغل‌نگاهداشت هارون‌الرشید گفت ببردراطاق خودت آنرابجای‌لباس بیاویز گفت اطاقی ندارم که جای لباس آویز داشته باشد خلیفه گفت یك اطاق با کلیه وسائل درحیاط خلوت باوبدهند وقتی اطاق معین شد بهلول رفت ودرآن اطاق معتکف شد چون از او پرسیدند چرا بیرون نمیروی گفت میترسم کسی‌بیاید دراطاق من ودراثاثیه‌این اطاق‌تصرفی بکند ومن کسی راندارم که هرروزه چین واچین اینهمه اثاثیه را بعهده بگیرد و به‌نظافت مسکن بپردازد چون این خبررا بخلیفه دادند گفت کنیزکی زیبا روی بخدمتش بگمارید چون کنیزك را برایش بردند و گفتند اینرا خلیفه بتوهدیه کرده که خدمت تورا بعهده بگیرد بهلول برعصای خویش سوارشد ودوان‌دوان آمد پای تخت خلیفه وشانه‌راپیش هارون انداخت و گفت:

این شانه‌ات بگیرورهایم کن از عذاب

با آن‌ردای‌پاره‌چه‌خوش‌بودخوردوخواب

زآن‌دم که‌جامه نوشد اسباب‌جمع گشت

هر لحظه از فشار زمانــم به پیچ و تاب

هارون را از این رفتار خنده گرفت و گفت راستی چـه خوش سروده‌اند که:

زهشیاران عالم هر که رابینم غمی‌دارد

دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی‌دارد

بهلول گفت اگراین مطلب رابرای من می گوئی بسیاربجاست وخدا کند زبان توقلم‌خدایت شودواگر برای خودت میگوئی بی‌فایده است زیرا تحصیل حاصل‌محال است هارون گفت چطـور فهمیدی من دیوانه‌ام و خودت عاقلی بهلول گفت بدلیل آنکه تو با تمام وسایلی که برای‌معمور نمودن‌خانه آخرت دردست داری هیچ کاری‌نمیکنی‌و غم مرگت چوغم برگ زمستانی نیست و هیچ فکر نمیکنی کـه در روز محشر وقتی خواستی ازپل صراط بگذری وسرپل خربگیری که ازتـو حساب کارهایت راخواستند چه خواهی گفت فرض کن هیچ حسابی‌از تونخواهند و فقط حساب خوراك و پوشاکت رابخواهی روشن کنی‌چه میگوئی‌وبه‌هارون‌الرشید گفت دستور بده یك‌تابه گداخته سوزان حاضر کنند وفرض کنیم‌پل صراط بهمین مختصری باشد من وتوهر یك‌بنوبت میرویم روی این پل‌وحساب خودرا پس میدهیم هارون گفت برویدیك ساج داغ کنید بیاورید، وقتی آوردند بهلول با پای برهنه یك قدم روی ساج داغ گذاشت وقدم دیگر خودرا بآن طرف و در این فاصله زمان گفت «بهلول‌وخرقه‌نان‌جووسر که» وازپل عبور کرد یعنی‌من‌خوراکی جزنان جووسر که نداشتم ولباسم‌هم غیرازخرقه یاشولائی نبوداما اگر هارون‌الرشید بخواهد بربالای این پل بایستد وازقباهای اطلس ودیباو عباهای شانه زری‌یمانی اعلاازشال و کلاه‌های مکلل وحمایل‌و کمربند

مرصع از پیراهن وقمیص های حریر وسروال وزیر جامه‌های عدیم النظیر
ازخوراك های تیهو وقرقاول ودراج واشربه رنگارنگ واطعمه یشتهی الانفس
و یلتذ المزاج ازوصال شبهای دلبران وانواع ملاعبه بالعبتان نارپستان
ازتلذذ نغمات دلفریب چنگ وعوالم نشآت ترنمات خوش آهنگ شرح
بدهد از نوك انگشتان پا تافرق سرش گداخته خواهد شد چون چنین
دید گفت بهلول میخواهد تفریحی بکند وبهتر است اورا ببرید بآبدار
خانه اول پایش را مرهم بگذارید بعداز آن شکمش راسیر کنید که از
گرسنگی بهذیان گوئی نپردازد بهلول گفت محتاج بتفقد شمانیستم زیرا
آتش هیچگاه دوستان خدارا نمیسوزاند وشکم گرسنه منهم بانان جوینی
سیر میشود اماچشم گرسنه شما مردم جز باخاك گور سیر نخواهدشد اینرا
گفت سوار برعصای خود شد ورفت مصاحبم گفت کجا رفت گفتم رفت
وصله هشتم رابخرقه خود بدوزد واینك

(وصله هشتم)

دنیا چوحبابی است

آری بهلول درهنگام مراجعت ازمحضرهارون باخودفکرمیکرد واین بیت قصاب کاشانی رامیخواند که:

عمر عزیز خود منما صرف ناکسان

حیف ازطلا که خرج مطلا کند کسی

مصاحبم گفت اولا بهلول عرب بود وشعر فارسی بلد نبود وثانیاً بهلول چندین قرن قبل ازقصاب بود زیرا قصاب ازشعرای دوران صفویه است گفتم زبان حال بهلول این شعر بود گفت ازاین بحث میگذریم بشرطی که توغزل معروف قصاب رابرای مابخوانی گفتم بچشم این غزل که دارای چندین شاه بیت است و غالب آنها ارسال المثل شده است این است

تاکی ببزم شوق غمت جا کند کسی

خون را بجای باده بمینا کند کسی

ابروت میبرد دل و حاشاست کار او

باکج حساب عشق چه‌سودا کند کسی

تا مرغ دل پرید گرفتار دام شد

صیاد کی گذاشت که پروا کند کسی

دنیا و آخرت بنگاهی فروختیم

سودا چنین خوش است که یکجا کند کسی

ای شاخ گل بهر طرفی میل میکنی

ترسم دراز دستی بیجا کند کسی

نشگفت غنچهٔ که بباد فنا نرفت

در این چمن چگونه دلی وا کند کسی

خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار

فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی

هرگز کسی بدرد کسی وا نمیرسد

خودرا عبث عبث بکه رسوا کند کسی

عمر عزیز خود منما صرف ناکسان

حیف از طلا که خرج مطلا کند کسی

دندان که در دهان نبود خنده بد نماست

دکان بی متاع چرا وا کند کسی

بر روضه های خلد قدم میتوان گذاشت

قصاب اگر زیارت دلها کند کسی

وقتی این غزل راخواندم گفت دنیای عجیبی است چه قدر اشخاص بزرگوار و صاحبان فهم وشعور آمده و رفته اند وچه آثار گرانبهائی از خود بیادگار گذاشته اند راستی این دنیا خیلی بی وفاست گفتم اول ثابت کن دنیائی هست ووجودی دارد و بعد درباره بی وفائی آن بحث کن گفت

یعنی چه گفتم ۹ سال قبل در کرمان در پشت کتاب خطی مورخه ۲۰۰ سال قبل دیدم این دو بیت نوشته شده که :

دنیا چو حبابی است ولیکن چه حباب
نه بر سر آب بلکه بر روی سراب
آنهم چه سرابی که به بینند بخواب
آن خواب چه خواب خواب بدمست خراب

در ظرف این مدت ۹ سال بکرات و مرات صحت یا بطلان این شعر را بدلائل مختلفه خواسته‌ام برای خود اثبات نمایم وهنوز نمیتوانم جواب قاطعی درمقابل این شك وتردید پیدا کرده باشم زیرا بی ثباتی وزود گذری وتحولات روزگار بقدری واضح ومسلم است که برای اذعان به وجود و موجودات مشهوده و ملموسه نمیتوان بآسانی بایجاب و قبول رفع غائله نمود و در عین حال چون روزگار را متغیر می‌بینم و لازمهٔ تغییر هم حدوث است و عالم حدوث نمیتواند بدون محدثی بوده باشد پس ناچار بوجود محدث یا خلاقی باید اذعان نموده و چون آن خلاق هم حکیم علی الاطلاق است نمیتوان کار حکیم را عبث وبیهوده شمرد و کلام معجز نظام صاحب قران هم صراحت دارد بر اینکه **ماخلقنا السماء والارض ومابینهما لاعبین** یعنی ما آسمان و زمین و آنچه مابین آنهاست ببازیچه نیافریدیم بقول شاعر

زمین را نه بر بیهده کرده‌اند — تو را نز پی بازی آورده‌اند
سخنهای ایزد نباشد گزاف — ره دهریان دور بفکن زلاف

پس می‌بینی حق دارم بگویم اول دربارهٔ خلقت دنیا تعمق کن و بعد از وفا یا بیوفائی آن بحث کن گفت من اصلا از این بحث خارج

میشوم زیرا دراین بحث بسیاراشکال هست که من مرد میدان آن نیستم اولا شنیدن آن برای من آسان نیست دوم اگرشنیدم فهم آن کاردشواری است بفرض آنکه فهمیدم درك آن خیلی مشکل‌تراست و فرضاً هم درك کردم چگونه هضم کنم بدلیل اینکه استماع را چهار درجه و مرحله باید تا نتیجهٔ مطلوبه از گفتار گوینده بدست آید درجه اول سمع است یعنی شنیدن اما هرشنیدنی لازمه‌اش فهمیدن نیست زیرا ممکن است گوینده مطلب غیر مفهومی ادا کرده باشد یا بالعکس شنونده بقدری دائرهٔ اطلاعاتش کم باشد که فهم نکند درجه دوم فهم است که لازمه‌اش درك نیست زیرا خیلی مطالب است که می‌شنویم و میفهمیم اما درك نمیکنیم مثلا میشنویم که آدمیزاد در هنگام سختی و زمان مجاعه حالت سبعیت و جهل وپلنگ مآبی پیدا میکندآنرا شنیدیم وفهمیدیم اما درك آن وقتی است که خدا نخواسته ما در چنان حالتی واقع شویم اما هضم درجه چهارم است که مطلبی را میشنویم می فهمیم درك میکنم اما هضم نمیکنم مثلا شخصی که هنوز صاحب اولاد نشده وقتی میشنودپدرومادربرای اولاد خود جان میدهند شنیده فهمیده‌درك کرده ولی بدرجه هضم نرسانیده اما آن کسی که‌فرزند خودرادرمهلکه‌می بینند وجان خودراسپربلای دلبندش میکنند هضم‌هم نموده است یاوقتی کسی گلابدان پراز گلابی دردست دارد باومیگوئیم چه گلاب معطری است او گلابدان‌پراز گلاب رانزدیك بینی خود میگیرد بایك تبسمی‌مقرون به‌ایجاب جواب مارا داده هم شنیده هم فهمیده هم درك کرده واز بوی گلاب متمتع‌شده یعنی هضم نموده است یا اگر بکسی که تلخی زمان فراق را چشیده بگوئی :

داستان شب هجران تو گفتم با شمع
آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

درك میکند که غرض ما چیست اما آن کسی که اکنون درحال فراق است علاوه بردرك هضم میکند ومیگوید :

بوره سوته دلان گرد هم آئیم سخن واهم کریم غم وانمائیم
ترازو آوریم غمها به سنجیم هرآن سوته تریم سنگین‌ترآئیم

اما برای کسانی که غم هجران را ندید و ازاین مقوله سخنی نشنیده‌اند باید گفت :

فراق یار که پیش توبرگ کاهی نیست
بیاو بر دل من بین که کوه الونداست

راستی بدبختی جان کاهی است گوینده را که نتواند سخن خود را به شنونده لااقل بفهماند واین عالمی‌است که حضرت رسول سفارش اورا نموده‌اند که بین‌المضرواقع شده است .

گفت پیغمبر که رحم آرید بر حال من کان غنیاً فافتقر
واللذی کان عزیزاً فاحتقر اوصفیا عالماً بین المضر
گفت پیغمبر که براین‌سه گروه رحم آرید ار ز سنگید ار ز کوه
آنکه او بعداز عزیزی خوارشد آن که بد با مال و بی دینار شد
وآن سوم‌آن عالمی کاندر جهان مبتلا گردد میان ابلهان

چون سخن ما ازعالمی بود که میان جهال گرفتارشده بدودسته دیگر نمی پردازیم و میگوئیم بالاترین بدبختی ها آن است که دانائی مجبوربزندگی درمیان نادانان باشد وراه فراری‌هم‌نداشته واین‌مصیبت بقدری بزرگ است که‌میگویندازیکی‌ازحکماء پرسیدند که بزرگترین

مصیبت‌ها چیست گفت اینکه حاجت کریمی به لئیمی بیفتد وبر آورده
نشود حکیم دیگری شنید و گفت بنظر من از این مصیبت بالاتر آنکه
عالمی بخیر مردم سخن بگوید وجهال سخن اورا نشنوند مصاحبم گفت
ممکن است این خطابه را بهمین جا ختم کنی وبیش ازاین موجب خستگی
افکارما نشوی گفتم البته ولی بعداز آن چکنم گفت بابهلول همکاری کن
تا وصله‌هشتم بزودی سروسامانی گیرد گفتم وقتی با بهلول کمك کنم
مجبورم همان کاری را بکنم که بهلول کرد گفت بهلول چه کرد گفتم
چون بهلول قبل از آنکه به‌این کار مصلحت آمیز بپردازد قاضی القضاة
دوران ها رونی بود و از آنراهی که جریان اموررا برخلاف حق وعدالت
دید خواست خودرا ازشر کت و تعاون بااثم و عدوان خلاص کند چارهٔ
جز تجنن ندید و روزی از روز ها ترك مقام و حیثیت ظاهری را نموده
خرقهٔ پوشید و برچوبی ازنی خیزران سوارشده آمد میان کوچه و با
بچه های خردسال ببازی پرداخت و مرتب بمردم میگفت عقب روید
که اسب من بشماها لگد نزند کم کم مردم بیکدیگر گفتندودیوانگی
بهلول زبان‌زد خاص‌وعام شد وهارون‌الرشید هم باطناً ناراضی نبود زیرا
دیگری را به‌این مقام بر گماشت وازشر حق‌جوئی و حق گوئی بهلول
خلاصی یافت وازاین ببعد هر حرف حقی هم که بهلول میزد مردم بآن
حرف وقعی نمیگذاشتندوموجب دردسر خلیفه فراهم نمیشد چنانچه‌روزی
وارد مجلس‌هارون شد دید خلیفه سر بجیب تفکرفرو برده‌متوجه‌واردین
نیست دراین حال‌بهلول شروع کرد به قاه‌قاه خندیدن ازاین صداخلیفه
بخود آمده نگاه کرد به بیند کیست که چنین بی‌ادبانه‌می خندد دید
بهلول است گفت بهلول چرا میخندی جواب شنید باافکار بیهودهٔ که

توراغرق حیرت کرده بودمی خندیدم گفت نه من به بیوفائی دنیامیخندیدم
گفت دیدی پیش بینی من درست بود زیرا تو نباید در باره خود چنین
فکری بکنی زیراا گردنیا باتووفا نداشت توامروزبجای موسی بن جعفر
و موسی بن جعفر بجای تو بود اما اگر میگفتی برای مردم بی وفاست
بازهم میگفتم فکرت بی جاست زیرا مردمی دراین جهان نیست که دنیا
بآنها وفا کند و خلاصه مذاکرات آنها را شاعری باین دوبیت خلاصه
کرده است .

گفت با بهلول هارون کاشکی　　این جهان بنیاد محکم داشتی
گفت بهلول ای امیرالمؤمنین　　گر چنین میبود آدم داشتی

واگر آدم داشت هیچگاه حکیمی چون دیوژن روزروشن باچراغ
بدنبال اونمیگشت مصاحبم گفت عاقبت کاربهلول و هارون بکجا رسید
گفتم به جائی که کارهمه میرسد و کل من علیها فان ویبقی وجه ربك
ذوالجلال والاکرام گفت پس بمرحلهٔ میرسیم که باید به دوبیتی پشت
کتاب کهنه ایمان آوریم وبگوئیم دنیا چوحبابی است ولیکن چه حباب
و برای آن هیچ وجودی قائل نشویم گفتم آری وجود مادی را برای
هیچ موجودی نباید قائل بودحقیقت وجود همان نیروی ابدی وسرمدی
است که یکی هست وهیچ نیست جزاووحده لااله الا هو گفت پس بهتر
است دراطراف بود و نبود عالم دیگر حرفی نزنیم واگر چندنفس ازعمر
خیالی باقی است بذکر کلمات فرح افزا چون غمزات دلنشین پری پیکران
خوش قدوبالا ووصف رخسارمه طلعتان خورشید سیما بپردازیم و بقول
خواجه بگوئیم :

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار
بگذارند و سر طره یاری گیرند

گفتم افسوس که ازطره یار جز پریشانی روزگار مرا نصیبی و بهرهٔ بدست نیامده گفت همان گرفتاری وپریشان روزگاری دائرمدار زندگی ماست و اگر آنرا نداشتیم میل به ادامه حیوة وجود نداشت بازهم ازقول خواجه میگوئیم :

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك الله

که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

گفتم هیچ میدانی همین یك بیت خواجه که درهفت قرن پیش گفته دراین چندسال‌اخیرچه قدرمورد استقبال‌واقع شده گفت‌نه‌چطور گفتم نویسنده فاضله وشهیرفرانسوی بنام فرانسوازساگان ازاین شعر الهامی گرفته و کتابی نوشته است بنام سلام برغم که فوق‌العاده توجه خوانندگان را برخود جلب نمود مصاحبم قدری بمن خیره شده گفت این حرف چندسال پیش بود اما هیچ میدانی دراین ایام که مقارن‌اول ژوئیه ۱۹۶۲ مسیحی است فرانسوازساگان چقدر تحت تأثیر یك بیت فردوسی قرار گرفته است آن بیتی که حکیم فرموده است .

زنان را همین بس بود یك هنر (نشینند) و زایند شیران نر

گفتم نه چطورشده وچه کرده است گفت پسری بدنیا آورده و بقدری اززائیدن این پسرخوشحال‌شده که بدنیا ثابت شده که‌زنان تمام ازآزارحقارت رنج‌می‌برند واین عقده بسبب‌زن بودن آنهاست که همیشه دلشان میخواهد مرد میبودند وچون امری است طبیعی‌ولایتغیرپس‌این آزارحقارت وقتی تخفیف می‌یابد که لااقل مردی بدنیا بیاورند و شاید همین عقده روانی و تمایل به پسرزائی زنان است که بقدری عمومیت یافته که همه‌کس یعنی همه مردم اززن و مرددلشان پسرمیخواهد در

صورتیکه برای بقاء نسل هر حیوانی حتی نباتات هم وجود نر و ماده لازم وملزوم است وپسرودختر ازحیث محبت پدر ومادری فرقی ندارند بمصاحبم گفتم من که برایم هیچ فرق نمیکند پسرودخترم را یك اندازه دوست دارم و «اگر بطور عموم بخواهم مقایسه کنم من دختر را خیلی بیش از پسر طرفداری میکنم زیرا دختران مظهر صفا و محبت و عشق و عاطفه‌اند گفت توداخل پرت وپلا گفتن شدی ومن حوصله‌ام بسر رفت وباید وصله هشتم را بهمین جا درز بگیریم .

(وصله نهم)

تصوف یعنی چه ؟

وقتی وصله نهم را بدستم داد که برجایش بدوزم گفتم چه بگویم که حوصله‌ات بسر نرود و مرا به پرت وپلا گفتن ملامت نکنی گفت غزلی از مولانا فخرالدین ابراهیم عراقی بگو که در دی، از درد های روانی ما را درمان کند گفتم :

خوشا دردی که درمانش توباشی	خوشا راهی که پایانش توباشی
خوشاچشمی که رخسار توبیند	خوشا ملکی که سلطانش توباشی
خوشا آن‌دل که‌دلدارش‌تو گردی	خوشاجانی که‌جانانش تو باشی
خوشی و خرمی و کامرانی	کسی‌دارد که خواهانش توباشی
چه خوش باشد دل امیدواری	که امید دل و جانش توباشی
همه‌شادی وعشرت باشد ای‌دوست	سرائی را که مهمانش تو باشی
گل و گلزار خوش‌آید کسی را	که گلزار و گلستانش تو باشی
چه باك آید ز کس آنرا که اورا	نگهدار و نگهبانش توباشی
مپرس از کفر وایمان بیدلی را	که هم کفر وهم ایمانش توباشی
مشو پنهان‌از‌آن‌عاشق که پیوست	همه پیدا وپنهانش توباشی

دل بیچاره تا جانش تو باشی برای آن بترك جان بگوید

عراقی طالب درد است دائم

ببوی آنکه درمانش تو باشی

گفت بالاخره درمانی برایش حاصل شد یانه گفتم چون چندین قرن از زمان این شاعر گذشته اطلاع صحیحی در دست ندارم لیکن از شاعر دیگری که معاصر خودمان است و گاه گاه افتخار ملاقاتش را دارم میتوانم برایت خبری بدهم که تازگی دارد زیرا تمام شعرا از شب هجر نالیده‌اند و کمتر از شب وصل سخن گفته‌اند اما او شبی که طره گیسوی یار را در دست داشته چنین گفته است .

از همه عمر شب دوش مرا شیرین بود

که بدان زلف درازم گله دیرین بود

خسروی بودم وشیرینی وخوابی در پیش

خواب در دامن من کرده بتی شیرین بود

برتری جسته زچنگیز جهانگیر از آنك

در کف دست من آن طره چین درچین بود

شب سیه بود و هوا تیره و دنیا تاریك

یار سرمست ودل آشفته ومی رنگین بود

خانه آباد که گل بود وچمن بود وبهار

شام دیماه و سپیده دم فروردین بود

تا سحر گاه برخسار من و دواب من

ریخته دولب او بوسه مشگ آگین بود

نازمیریخت از آن چشم واز آن لب شکر

خرمن ناز مرا خوابگه و بالین بود

بسترم باغ گل بوالعجبی بود از آنك
از پر قوی بر آورده گل نسرین بود
چشم مخمور دل انگیزش چندان سرمست
که به بیداری در خواب خوش سنگین بود
تافته گردن بلورین از پشت پرند
آفت جان خردمند و بلای دین بود
فتنه در چشم خماریتش چندان پیدا
که سپیدیش از آن پیکر بلورین بود
گونه ها تافته از شورمی وجذبه شوق
گفت وصفم نتوان کرد حقیقت این بود

پرسید این شخص کیست گفتم دکتر حمیدی شیرازی است گفت راستی از دوجهت لذت بردم یکی آنکه از دوست عزیز خودمان است ودیگر آنکه شعری است دارای مرتبه بلند و کمال فصاحت و بلاغت و شیرینی وبالاتر آنکه از تصوف و سخنان ماوراء طبیعی عاری بود گفتم مگر از تصوف وعرفان خسته شدهٔ گفت آری اگر بخواهی یك نواخت وصله پشمینه بکار بری قابل پوشش همیشگی نیست گفتم حرف تصوف را چه ربطی به خرقه پشمینه است گفت مگر تصوف از صوف گرفته نشده وصوف بمعنای پشم نیست گفتم نه این یك اشتباهی است که برای بعضی ها پیش میآید درحالیکه سزاوار است از ریشه سوفی یا سوفیا که بمعنای دانش وحکمت است و یونانی است مشتق بدانیم و فیلسوف را همان متصوف بشناسیم والا هر پشمینه پوشی را نمیتوان صوفی دانست گفت پشمینه پوشان حکمت پژوه‌اند وازهر فیلسوفی فیلسوف ترند گفتم

شرط اصلی حکمت پژوهی است نه پشمینه پوشی حکیم الهی چه جامه پشمینه بپوشد حکیم است وچه قبای اطلس در بر کند در حکمتش نقصان وفزونی نباید منظور نمود .

مرد خدا که زاهد و تقوی طلب کند

خواهی سفید جامه وخواهی سیاه باش

گفت آری تصوف هم مانند تمام شئون دیگر وسایر نوامیس اصلش با آنچه امروزه درمیان مردم مصطلح ومتداول است از زمین تا آسمان فرق دارد صوفی گری وقلندری ودرویشی ولاابالی گری امروزه تمام مترادف هم ذکر میشوند درحالیکه متصوف وعارف بمعنای واقعی خود بسیار محترم ومکرم است اما وقتی خر مهره وخزف داخل درج یاقوت و گهر گردید همه کس نمیتواند فرق اصل وبدل بدهد وبدین جهت از قیمت آن درج گهر بطور فاحشی کاسته میشود وکار بجائی میرسد که شخص دلقکی که خداش بیامرزد و تا چندی پیش زنده بود به شهرت حکیم الهی (میرزا حسن طبیب غیرمجاز مازندرانی) مشهور میشود وچه بسیار مردم هستند که وقتی از حکمت الهی وحکیم الهی بگوششان میرسد تصور آن مرحوم را مینمایند .

دوستم گفت راست میگوئی روزی باین شخص یعنی میرزا حسن مازندرانی گفتم حالت چطور است و چرا بفکر مانیستی و غرضم این بود که مدتی است تورا ندیده ام که مرا بخندانی گفت من همیشه بفکر شما هستم ومثل آن خواهر نامهربان نیستم گفتم کدام خواهر گفت مگر نشنیدهٔ که زیبا ورعنا دوخواهر بودند که هریك بسن پیری رسیده وهنوز شوهر اختیار نکرده وهمیشه هوس شوهر داشتند روزی زیبا به رعنا گفت خواهر

جان من تب دارم ودهانم از خشکی وحرارت میسوزد برو چندتا خیار بخر بیاور تا مغزش را بخورم وتبرید کنم خواهر رفت و مدتی بطول انجامید تا بر گشت وقتی آمد زیبا خانم گفت چرا اینقدر دیر کردی میترسیدم اتفاقی افتاده باشد گفت بله اتفاق خیری بودبدین معنی که الاغی در کوچه دیدم بحالت نعوظ ایستادم واز دیدنش حظ کردم وازین جهت قدری دیر شد زیبا گفت چه خواهر نامهربانی هستی که نگفتی جای توخالی هیچ بفکر من نبودی وقتی حکیم الهی این حرف را زد گفتم میخواهم زنده نباشی تا بفکر دوستان باشی گفت خاطر جمع باش نه من نه تو ونه هیچکس همیشه زنده نخواهد ماند ولی این چندروزه که زنده‌ایم چرا خوش نباشیم باو گفتم ما میخواهیم خوش باشیم مگر زنان میگذارند باور نداری گوش بده درد دل شاعری را بشنو که میگوید :

کیم من دردمند ناتوانی — اسیری خسته‌ای افسرده جانی
تذروی آشیان بر باد رفته — صفای گلشنش از یاد رفته
دلم بیمار و لب خاموش ورخ زرد — همه سوز و همه داغ و همه درد
چو دل از نیش غم رنجور باشد — ز شادی صد بیابان دور باشد
بود آسان علاج عضو بیمار — چو دل بیمار شد مشکل شود کار
شود درسینه هرساعت نفس تنگ — جهان تنگ و نفس تنگ وقفس تنگ
بساط خوشدلی تا در نوشتم — چو بهمن بگذرد اردی بهشتم
روان پرور بود خرم بهاری — که گیری پای سروی دست یاری
وگرنه گل زند درچشم دل خار — درآن گلشن که خالی باشد ازیار
بهار عاشقان رخسار یار است — بهرجا نو گلی باشد بهار است
نه دم سازی که با وی راز گویم — نه یاری تا غم از وی باز گویم

چمن بی‌همنشین زندان جانست　　صفای بوستان از دوستانست

در این محفل چو من حسرت‌کشی نیست　　بسوز سینه من آتشی نیست

الهی در کمند زن نیفتی　　اگر افتی بروز من نیفتی

دلم از نوگلی پیمان‌شکن سوخت　　چو داغ لاله سرتاپای من سوخت

از آن گلبن نصیبم داغ و درد است　　زن بدخو بلای جان مرد است

زنان چون آتشند از تندخوئی　　زن و آتش ز یك جنسند گوئی

نه تنها نامراد آن دل‌شکن باد　　که نفرین خدا بر هرچه زن باد

نباشد در مقام حیله و فن　　کم از ناپارسا زن پارسا زن

زنان در مکر و حیلت گونه‌گونند　　زیانند و فریبند و فسونند

چو زن یار کسان شد مار ازو به　　چو تر دامن بود گل خار ازو به

حذر کن زآن بت نسرین بر و دوش　　که هردم با خسی باشد هم‌آغوش

منه در محفل عشرت چراغی　　کزو پروانهٔ گیرد سراغی

میفشان دانه در راه تذروی　　که مأوا گیرد از سروی به‌سروی

جهان داور چو گیتی را بنا کرد　　پی ایجاد زن اندیشه‌ها کرد

ز دریا عمق و از خورشید گرمی　　ز آهن سختی از گلبرگ نرمی

لطافت از نسیم و مویه از جوی　　ز شاخ تر گرائیدن بهرسوی

ز امواج خروشان تندخوئی　　ز روز و شب دورنگی و دوروئی

صفا از صبح و شورانگیزی از می　　شکرافشانی و شیرینی از نی

ز گرگ تیز دندان کینه‌جوئی　　ز طوطی حرف ناسنجیده گوئی

ز باد هرزه پو ناستواری　　ز دور آسمان ناپایداری

جهانی را بهم آمیخت ایزد　　همه در قالب زن ریخت ایزد

ز طبع زن بغیر از شر چه خواهی　　وزین موجود افسونگر چه خواهی

دونوبت مرد عشرت ساز گردد　　در دولت برویش باز گردد
یکی آن شب که با گوهرفشانی　　رباید مهر از کنجی که دانی
دگرروزیکه کنجور هوس کیش　　بخاك اندر نهد گنجینه خویش

بازپرسید این شاعر کیست گفتم محمد حسن معیری متخلص به رهی گفت چطورجرئت کرده وازلنگه کفش خوردن نهراسیده و چنین سخنی برزبان جاری ساخته گفتم لابد اوقاتی بوده که پهلوان لنگه کفش زن اوراترك گفته وفراغتی داشته وسعادت درك این اوقات راپیدا کرده که عرب میگوید.

و ان حیوةالمرء بعد عدوه
فان کان یوما واحداً لکثیر

اگر برای تویك روززندگی باقی است
زبعد مرگ عدوشکر کن که بسیاراست

ویا اگرازقول قدما بگوئیم:

دمی آب خوردن پس از بدسگال　　به از عمر هفتاد و هشتاد سال

گفت در هرصورت مرد با شهامتی و شجاعتی بنظر میآید گفتم مثلی است معروف که میگویند مادری بطفلش گفت قربان چشمان بادامیت بچه فوراً گفت مادرجان من بادام میخوام حالا من هم فوراً بیاد ترس و عقل وشجاعت ورشادت وتهور وجسارت وهراس ویك مشت سجایائی آمدم که درپارهٔ جاها بهم مربوط ودربعضی موارد هیچ‌ارتباطی باهم ندارند مثلا پارهٔ ازترس‌ها ناشی ازتوهم و تخیل بیهوده است وپارهٔ دیگر ناشی از عقل وواقع بینی و دوراندیشی است همین‌طور شجاعت و رشادت درمواردی ناشی از شخصیت و حیثیت و شرف آدمی ودر موارد

دیگری نتیجه نفهمی و گول خوردن وسبك مغزی است حالا برای تمیز
وافتراق اینکه کجا باید گفت :

بیچاره آن کسی که گرفتار عقل شد
خوش آنکسی که کره‌خر آمد الاغ رفت

ودرچه موردی باید گفت .

داروی تربیت از پیر طریقت بستان کادمی را بتر از علت نادانی نیست

میگوئیم غرض از گرفتاری بعقل وبیچارگی از آن حقیقت عقل
که ما عبد به‌الرحمن باشد نیست بلکه عقلی‌را که مردم اصطلاح کرده
وبداشتن آن خودرا عاقل میدانند آن آداب ورسوم ومقررات وتشریفات
خسته کننده است که مثلاشخص ناچاراست با وجود خستگی استراحت
نکنند یا بانهایت گرسنگی نخورد یادرعین عطش وتشنگی ننوشد یا در
کمال‌چرت آلودگی‌نخوابد زیراازادب و سنن دوراست که نزدبزرگتر
درازبکشند یا بخورند یا بیاشامند یا بخوابند وبطورکلی عقل دوم مانع
اجراء منویات عقل اول شده درحالیکه

عقل ذاتی بخشش یزدان بود چشمه آن در میان جان بود

و هیچگاه شاعری یا نویسندهٔ آن را قدح نمیکنند بلکه این
تشریفات وظاهرسازی‌هائی که بنام آداب ورسوم باعقل مشتبه نموده‌اند
موجب ناراحتی‌شاعرشده‌میگوید بیچاره آن کسی که گرفتارعقل بشود
وراست‌هم میگوید مگر بسیار موارد اتفاق نیفتاده است که من وشما از
همنشینی و معاشرت اشخاصی‌منزجریم لیکن من‌باب مصلحت بـا آنها
مماشات میکنم و با چهره بشاش در محافل آنها داخل میشویم و برای
همرنگی جامعه و ترس از رسوائی سالوس میورزیم ریا میکنم دروغها

میگوئیم که روحمان معذب و وجدانمان ناراحت میشود لیکن اگر بخواهیم این کارها را نکنیم ما را دیوانه میخوانند زیرا مردم هر کس برخلاف رسومشان قدم برداشت آنرا دیوانه می شمارند حقیقتی است عامیانه که مردی خواب دید که روزفلان بارانی میآید که رنگ آب باران مایل برنگ فیروزه است وهر کس از آن آب باران بخورددیوانه میشود فردااین خواب رابرای مردم گفت وسفارش کرد کهعلی الاحتیاط آب این باران را نخورند ازقضایای اتفاقیه همان روز باران آمد و مردم بدون اعتنا بحرف آن مرد و عدم توجه برنگ آب باران از آن آب خوردند وتمام مختل الحواس شدند مردك ازخانهاش بیرون آمد ودید حرکات ورفتارمردم جنون آمیزاست فهمید که خوابش از رؤیای صادقه بوده وعامه مردم دیوانه شدهاند خواست برود به طبقات عالیهشهرسری بزند کهآیا آنها هم مبتلا شدهاند یانه ناچارعبای خودرا بسر کننده در کنار کوچه میرفت همین کهمردم اورادیدندبالاتفاق هورا کشیدند که فلانی دیوانه شده و خودش آب باران را خورده است و هیچ کس فکر نمیکرد که اگر آب باران خوردن سبب دیوانگی این مرد است کهاو نخوردهولی خودمدعی عقل خوردهاست پس می بینی که وقتیمرحوم عبید زاکانی میگوید خواهی نشوی همرنگ رسوایجماعت شو درست گفته استچه اگر ما بخواهیم مطابق واقع ونفس الامر بامردم معامله کنیم و ازتعارفات وخوش آمدگوئی ها صرفنظر کنیم طوریمنفورعامهمیشویم که ازشکرخوردن خود پشیمان خواهیم شد پس ناچاریم دربارهٔ موارد مدح وتمجید کسانی را بکنیم که هیچ لیاقتی ندارند وحقیقت توصیف آنها جزاین شعرشیخ نیست .

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان
بجز رداعه و دستار و شکل بیرونش

بگرد در همه اسباب و ملك هستی او
که هیچ چیز نیابی جلال جز خویش

لیکن مصلحت چنان اقتضا میکند که ما اورا عالیجناب وقدسی القاب خطاب کنم آری این آداب ورسوم تشریفاتی مارا مجبور نموده که چه‌لافها بزنیم چه گزافها بگوئیم وبا آنکه خودرا مرد میدان هیچ‌مبارزهٔ نمیدانیم دم ازشجاعت و شهامت و رشادت و جنگ آوری و انتقام‌جوئی بزنیم درعین‌حالی که ازموش‌میترسیم ظاهراً خودرا برای‌مصاف با پلنگ حاضرالسلاح نمائیم و در کمال بدذاتی و بد قلبی خود را خیرخواه و ظاهرالصلاح نشان دهم و همه این زرق‌ها و مکرها و خدعه‌ها را بنام سیاست‌مآبی ومآل‌اندیشی‌ومصلحت جوئی‌وحزم واحتیاط وعقل‌وآداب بخورد خود ودیگران‌بدهیم اما حقیقت وشرافت بمامیگویدا گراین‌ها عقل باشد .

جنونی کو که آتش دردل پرشورم اندازد
زعقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد

لیکن اگر عقل بمعنای واقعی خودرا مورد بحث قرار دهم بما حکم میکند که بخودآئیم ولااقل شبانه‌روزی ده‌دقیقه بحساب کارخود و خودشناسی بپردازیم و دمی از شر وساوس شیطانی و هواجس نفسانی بوسیله تمرکز قوای دماغی خلاصی یابیم وبخود اطمینان بدهیم که با برطرف کردن سیاهی نفاق وشقاق وحرص وطمع و کینه وبخل وحسد ودوروئی وتزویروبدبینی ازلوح دل بسعادت نائل خواهیم‌شد شکی نیست

که روزی خواهد رسید که زبان‌حال مااین‌شعرخواجه خواهدبود که :

شکرخدا که هرچه طلب کردم ازخدا

بر منتهای مطلب خود کامران شدم

البته مطلبی که باید ازخدا خواست خیریت است که ما خود نمیدانیم آن چیست و چه بسا چیزهائی را ما طالبیم که معلوم نیست خیریت مادران باشد پس بهترین خواسته که ما باید از خدای خود بخواهم این‌است که بگوئیم اللهم اجعل عواقب امورناخیرا دراین‌حال مصاحبم گفت و بهتر کاری هم که بایدبکنیم این که مواظب باشم وصله نهم زیاد ازاندازه درازنشود گفتم آری میپردازیم به وصله دهم .

(وصله دهم)

دو صد گفته چون نیم کردار نیست

مصاحبم گفت سعدی فرموده است «عالم بی‌عمل بچه‌ماند جز به زنبور بی‌عسل» گفتم بسیار درست است اما غرض تورا از این سخن ندانستم چیست گفت میخواهم بدانم تو که این قدر دم از عمل میزنی خودت چه کردهٔ و چه میکنی گفتم من با آنکه عشری از اعشار آنچه را مدیون عالم بشریت هستم نمیتوانم ادا کنم اما درحدود استطاعت وقدرت خود از آنچه درید اختیارم بوده وهست کوتاهی نکرده‌ام زیرا شغل اصلی من طبابت است ودراین پیشه همیشه خدا وحقیقت وشرافت و حیثیت را در مد نظر داشته‌ام و آنچه را لازمه هدایت و راهنمائی مردم برای حفظ بهداشت یادرمان بیماری آنهاست وباید بآنها آموخت فروگذار ننموده‌ام اما این که گفتم حفظ بهداشت ودرمان امراض بدین نظر است که دراول کتابی که برای مبتدیان طب نوشته‌اند موضوع علم طب را بدین نحو بیان ومعرفی نموده‌اند .

« علم طب موضوعی است که برای ابقاء صحت حاصله و استرداد نعمت زائله بحث مینماید » و بعبارة دیگر علمی است که از بهداشت

ودرمان گفتگو میکند پس پزشك بایدهمیشه بهداشت فردی واجتماعی را در نظر داشته باشد ودرهنگام مباشرت به عمل درمان با کمال دقت وروحانیت بدون چشم داشت باندوختن مال باصلاح احوال رنجوران بپردازد چنانکه خدا را گواه میگیرم که درتمام مدت ودوران زندگی پزشکیم این مراتب را نصب العین خود نموده‌ام واگر خداوندتوفیق عنایت مرحمت فرماید که بـه غرور وخودستائی منتهی نشود میگویم سعی کرده‌ام آنچه لازمه يك فرد شریف است عملی کنم که آنهم از هر عبادتی ثوابش بیشتر است وآن خدمت بهمنوعان است که بقول شیخ.

عبادت بجز خدمت خلق نیست   بتسبیح و سجاده و دلق نیست

وهم‌ازخداوند درخواست ومسئلت‌نموده‌ام که‌آنقدر مرابردباری وتحمل کرامت فرماید که‌بتوانم در مقابل توقعات فوق‌الطاقه که مردم از پزشکان دارند روی ترش نکنم وبا زبان بسیارساده و حق گو بآنها بگویم (علم طب با آنکه چند هزار سال است دردست بشر است وروز بروز هم تکامل پیدا میکند هنوز بآن درجه کمال نرسیده که بتواند رفع کلیه نیازمندی های آدمیزاده را بنماید) هنوزبسیاری از دردهای بی‌درمـان و بیماریهای بـی تشخیص وعوارض روانـی خارج از مسائل مکشوفه وجود دارد که مرور زمان آنها را حل خواهد کرد لیکن‌مردم بطور عموم باین نکات ودقایق واقف نیستند و همان که شنیدند فلانی مرضی‌را علاج‌نموده متوقع اند که هرنوع بیماری راشفابخشد بالاخص در کشور ما که مردم سطح فرهنگشان خیلی پائین‌است وتوقعشان‌زیاد است وازاین نظر است که باهر کس آمیزش کنی وصحبتی از بیماری و عالم پزشکی بمیان‌آوری در گله وشکایت از پزشکان بازمیشود وحتی

بسیاری ازمردمان جاهل با کلمات رکیك واهانت آمیز نسبت به همکاران ما دق دل خالی میکنند ولی در مقابل آنها ما

وفا کنیم وملامت کشیم وخوش باشیم

که در طریقت ما کافری است رنجیدن

وبآنها میگوئیم از پزشك و پزشکی چیزی بخواهند که در ید قدرت اوباشد والا وقتی عضوی از میان رفته یا دستگاه وجهازی ازبدن قدرت فعاله خود را بواسطه مسمومیت ممتد با استعمال افراط آمیز و فعالیت غیر لازم از دست داده چگونه پزشك میتواند آنرا بجای خود برگرداند زیرا طبیب جزخادم طبیعت عامل دیگری نیست چنانکه فرموده‌اند (الطبیب خادم الطبیعه) یعنی طبیعت باید کار خود را بکند وپزشك باو خدمت و کمك نماید اما وقتی عضوی نباشد که عملی انجام دهد آنگاه حذاقت پزشك چه اثر دارد و چه فائده خواهد بود وبقول شیخ سعدی باید گفت:

پیر مردی ز نزع می‌نالید پیر زن صندلش همی‌مالید
خواجه دربند نقش ایوانست خانه از پای بست ویرانست

پس باید چیزی از پزشك خواست که از ناموس طبیعت خارج نباشد واز آنچه خداوند درباره این فن شریف بمن عطا فرمود وباندازه فهم ودرك واستعداد من موهبت نموده بشکرانه آن منهم بدون مضایقه در طبق اخلاص نهاده‌ام وبه هم‌نوعان تقدیم مینمایم وبا آنکه هیچگاه این علم گرانمایه را وسیله دکان داری قرار نداده‌ام بازهم شاکرم که روزگارم بخوبی گذشته واگر اندوخته ندارم در مضیقه هم نیستم و

غم موجود وپریشانی معدوم ندارم

نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

این بود اعمالی که بایدازپزشك توقع‌داشت ومن درحدودوسعت خودانجام‌داده‌ام امااز آنجائی که هر کس غیرازپیشه اصلی خویش برای سر گرمی به کار دیگری درمواقع فراغت می‌پردازدمثل نقاشی وموسیقی و گل کاری وترتیب مجموعه های نفیس یا باصطلاح امروزه کلکسیون بازی وغیره من هم خود را بنوشتن وخواندن حکایات وروایات وامثال واشعار بنام خرقه وچنته سر گرم نموده‌ام وامیدوارم بازهم خداوند توفیق وعمری عنایت فرماید تا ازاین قبیل نوشته‌ها برای سر گرمی دوستان تقدیم نمایم مصاحبم گفت انشاءالله وبعد از آن گفت مدتی است میخواهم بپرسم عقیده تو راجع به رؤیا چیست آیا معتقدی که خواب دیدن فقط فقط خاطرات مر کوزه از مشاهدات روزانه است یا تعبیراتی که بر آن مینمایند الهام واخباری است که ازعالم دیگری بما میرسد

گفتم جواب این سئوال را بیك کلمه چنین است یا چنان نمیتوان داد چه خواب دیدن یا عالم رؤیا ازجهات بسیاری اتفاق میافتد مثلا بعضی از رؤیاها نتیجه کسالت مزاجی است پارهٔ بانگیزه شغل وحرفه اشخاص است تعدادی از خوابها بسبب ناراحتی یا وضع خوابگاه است دستهٔ از وقایع اتفاقیه همان ایام نتیجه شده دستهٔ دیگر بیاد آمدن خاطرات گذشته است که آنهم بسببی داخلی یا خارجی مثل حر کت غذائی در روده از داخل یا شنیدن صدائی از خارج باعث ظهور رؤیا شده و از اینها که بگذریم پارهٔ خوابهای نزدیك برؤیای صادقه است که نتیجه ارتباط دو روح است بخصوص تمایل روح خواب بیننده بامحبوب یامنظور خویش وبالاترین خوابها که رؤیای صادقه واقعی است آن است که از جانب خداوند بوسیله ارواح طیبه برای ارشاد واعانت بمردم درذهن اشخاصی

که صاحب نفس مطمئنه هستند مشهود میشود والاخواب اشخاص پریشان خاطر هیچگاه از رؤیای صادقه نیست وغالباً نامنظم وهولناك وناراحت کننده است .

مثلا جهازی از جهازات بدن خوب نتواند وظیفه خود را در نتیجه بیماری یا فشار یا نامساعد بودن محیط بانجام رساند در چنان حالی خواب آشفته است و در تمام این مراحل چنان رؤیاهائی قابل تعبیر نیست ممکن است کسالت مزاجی یاروحی وفشار وغیره هم نباشد معذالك رؤیاهائی پیش آمد میکند که باید آنرا نتیجه محرومیت‌های زمان های کودکی یاجوانی یا مواقع خاصی دانست یا آنکه آرزوهائی راکه بواسطه تعقل وتدبیر درخود کشته‌ایم بصورت رؤیا های عجیب و وغریب برای ما پیش می آید ویا تلقینات روز مره که درنتیجه معاشرت مردم درذهن مارشدونمومیکند وخودمان غافلیم بصورت رؤیاهای خاصی در میآید مثلا بشر دشمن را به مار تشبیه کرده واین حرف را هزارها مرتبه شنیده‌ایم همچنین سرمار رابسنگ کوفتن همه یاد گرفته‌ایم یعنی دانسته‌ایم که وقتی میخواهند مار را بکشند سرش را باسنگ میکوبند از طرف دیگر اصطلاحاً میگویند اگر دستم برسد سردشمن را مثل مار با سنگ میکوبم و چه بسیار مواقع است که مردم خواب می بینند که دشمنانشان بصورت مار سیاهی در آمده و آنها خواسته‌اند سر آنرا با سنك بکوبند وحتی در هنگامی که داشتند سر آن موجود را با سنگ میکوبیدند از حول وهراس از خواب پریده‌اند همچنین همه کس مایل است مانند مرغان هوا آزادانه بهرجائی بخواهد به‌پرد و این نشیب و فرازهای روی زمین مانع پیشروی او نشود ازاین جهت آدمیزاد غالباً

خواب می‌بیند که می‌پرد یا کسانی که از روی ملاقات اشخاص بزرگ ومقامات عالیه را دارند ودسترسی پیدا نمیکنندغالبهٔ در خواب‌مقدسین ومقدسات را دیده دست بدامن آنها میشوند یاد دارم روزی یکی از دوستان میگفت‌دیشب خواب دیدم‌یك عقابی درهوا می‌پرد وقتی‌نزدیك بزمین شد من بایك خیز دوپای آن مرغ را گرفتم وعقاب در دستم آمد البته من برای آنکه دوستم نرنجد گفتم خواب تو بسیار خوب تعبیر میشود وانشاءالله آن معاملهٔ که چند سال است میخواهی بکنی و موفق نمیشدی امسال موفق خواهی شد و اوهم خیلی خوشحال شد و امیدوارم همین‌طورهم بشود اما حقیقت این است که‌این جوان مدت۱۵ سال است که مرهمی ساخته و برای سوختگی‌ها و پارهٔ عوارض جلدی بکار میبرد وانصافاً مؤثراست خاصه درسوختگی که معجزه میکند ولی نتوانسته است آنرا جزو داروهای رسمی با پروانه قانونی به‌ثبت برساند وهمیشه آرزومنداست که روزی این کشف بزرگ او موجب شهرت و افتخارش دردنیا بشود و از برکت آن صاحب همه چیز گردد ناگزیر چنین خوابی وی‌بیند خود من که برای شما نقالی میکنم تابحال بیشتر از صد مرتبه خواب دیده‌ام که از جادهٔ سربالائی بزحمت بالا میروم و همین که بخط‌الراس میرسم یا بیدارشده‌ام یا منظرهٔ رؤیا عوض میشود و عقیده خودم آن است که چون من مشتاق تحصیل وطالب علم بوده‌ام وبظاهر مراحل مختلفه‌دبستان ودبیرستان ودانشکده‌را باتمام‌رسانیده‌ام لیکن چون دراین کشور میدان تفحص وتتبع وجود نداشته من بمنظور نهائی خود نرسیده‌ام از این جهت در خواب دیده میشود که با کمال خستگی ومضیقه وفشار جاده سربالائی راطی میکنم اما نزدیك وصول به قله سعادت یك مرتبه منظره یا حالت عوض میشود .

گفتم گاهی برای اشخاص خوابها ورؤیاهائی پدید میآمد که پس از چندی در بیداری عین آن واقعه مشهود میگردد مانند خواب مأمون خلیفه عباسی که بکلی عقیدهٔ ونظریه مأمون را درباره رؤیا عوض کرد زیرا تا زمانیکه این اتفاق نیفتاده بود هر وقت از او در باره خواب سؤالی میشد میگفت «عالم رؤیا را ماخذدرستی نیست چه اگر مشاهدات عالم رویأ برو چه صواب بود باید هرچه را در عالم خواب می بینم در بیداری بآن برسیم وهیچ چیزاز آن مشاهده فوت نشود وچون بسیاری از آنچه در خواب می بینم اندکی از بسیار ومشتی ازخروار دربیداری مشهود ما نمیشود پس نباید برای چنین موارد نادری اصالتی قائل شویم وبهتر است این مبحث را جزو مباحث باطله و طرفداران آن را جزو امت عاطله محسوب بداریم».

از ابوعبدالله احمد بن ابی داود روایت شده هنگامی که خلیفه یعنی مأمون با فرنگیان جنگ مینمود «غرض از جنگ با مسیحیان در آسیای صغیراست» فرزند رشید خویش عباس راببلاد فرنگ گسیل داشت ومدتی شد که از اوخبری نداشت تاآنکه روزی پس ازآنکه نماز صبح بخواند اندکی بیارامید وبخواب رفت و پس از بیدار شدن اسب سواری خواست وسوار شده ضمن حرکت به همراهیان گفت شماراخبر میدهم که در این ساعت خواب عجیبی دیدم و آن این طور بود که پیر مردی را دیدم با سر وریش سفید که پوستینی بردوش دارد وجامهٔ بگردن پیچیده عصائی بیکدست ونامهٔ بدست دیگرش بود و بسوی من آمد در حالیکه من سوار بودم از او پرسیدم کیستی گفت قاصدی هستم که از نزد فرزندت عباس میآیم ونامه را بمن داد ابن ابی داود میگوید چون سخن مأمون باین جارسید معتصم گفت امید است که خواب امیر المؤمنین

از رؤیای صادقه باشد و براستی تعبیر شود وخبر سلامتی عزیزت بزودی بهمه برسد این سخنان را گفتم وسواره میرفتیم ناگاه دیده شد پیرمردی بدان هیئت که خلیفه گفته بود نمایان گشت چون مأمون او را دید گفت بخدا سوگند این همان کسی است که من او را در خواب دیدم پیرمرد بخلیفه نزدیك میشد ملازمین بر او نهیب میکردند که پیش نرو لیکن خلیفه گفت بگذارید بیاید وقتی پیش آمد خلیفه پرسید کیستی گفت رسول عباسم ابن ابی داود میگوید ما از دیدن این قضیه مبهوت شدیم و شگفت در تعجب ماندیم پس من بخود جرئت دادم و گفتم یا امیر المؤمنین با چنین تعبیری باز هم خواب را نا صواب می‌پنداری گفت تا این ساعت بخواب عقیده نداشتم لکن از این ساعت ببعد باید تغییر عقیده بدهم این بود یکی از حکایات راجع به‌خواب اما اجتهادی که خود ما میتوانیم بکنیم آنکه از نظر مذهبی نمی‌توان منکر تعبیر رؤیا شد زیرا مطابق نص صریح قرآن خوابی که حضرت یوسف دید و برای پدرش تعریف کرد و پدرش گفت که این خواب دلیل بر علو مقام تو است و باید خود را ازشر برادران بخدا بسپاری یاخوابی که فرعون دید که هفت خوشه پژمرده وخشك شده هفت خوشه سبز وخرم را از بین بردند هفت گاو لاغر هفت گاو چاق را خوردند وحضرت یوسف آنرا به هفت سال فراوانی و ترسالی ودنباله آن هفت سال خشك سالی وقحطی تعبیر کرد ودرست هم در آمد یاخوابی که‌زندانیان دیده بودند یوسف آنها را تعبیر کرد ودرست در آمد واین قبیل واردات غیبی را که ما به صحت آن معتقدیم برای نمونه کافی است وچون برای وصلهٔ اندازهٔ معینی است قیچی را بردارم زیادی آنرا ببرم و بخیه آخری را باین وصله ناچارم بزنم تا نوبت وصله یازدهم شود .

(وصله یازدهم)

داشت لقمان یکی کریوه تنگ

چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بسان موم گردد
نپرسیدش چه‌میسازی چودانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

این‌دوبیت شیخ اجل‌حاوی یك کتاب قطور ازفصول حکمت‌است و محتاج چندین جلد تفسیر وتشریح است ولی‌ساده‌ترین سخن که‌می توان گفت سخن خود شیخ است که میگوید انسان نباید در تشخیص مری که با صرف چند دقیقه یا چند ساعت اگردقت کند واقف میشود بیهوده وقت سایرین را به سئوال کردن بیجا تلف نماید و چون لقمان مرد حکیمی بودوقتی دیدحضرت داود نبی قطعات‌آهن را مانند موم در دست خود بهر شکلی بخواهد در میآورد صبر کرد ودید ازآن قطعات زرهی درست شد که درهنگام کار زار بکارش آید و بدین لحاظ بیهوده وقت داود را بهدر نداد پس ما باید همیشه بهر چیزی با دقت نگاه کنیم وبافراست تفرس کنیم‌وبحقیقت آن موضوع برسیم تا از زمره حکمت پژوهان باشیم‌وهیچ‌ناامید نشویم که چون درس‌حکمت وفلسفه و منطق نخوانده‌ایم هیچگاه کار حکیمانه از ما نباید توقع داشت خیر

لقمان هم اولش غلام سیاهی بود با فضل الهی و استعداد ذاتی رسید به آنجائی که از بزرگترین حکماء زمان محسوب گردیـد وبا آنکه در کتاب علم الرجال لاروس او را یکی از مردان اساطیری یا میتولوژی بحساب آورده‌اند مع الوصف ما اورا یکی ازمردان بزرگ وخردمندان وحکما ونوابغ دوران می‌شناسیم چنانکه یك سوره‌ازسوره‌های قران یعنی سوره سی ویکم بنام او است وازاین سوره فضل وحکمت او را جای هیچ شکی باقی نخواهد بـود لیکن زمان حیاتش مشخص نمیشود و آنچه بیشتر در نظر حکیم علی الاطلاق درباره معرفی این حکیم اخلاق بوده طرز رفتار اوست که بدین بیان فرموده است « ما لقمان را حکمت بخشیدم تا شکر گذار شود زیرا هر کس خدا را شاکر است نفس خود را شکر نموده است وهر کس کفران نعمت کند برای خدای بی نیازبی تفاوت است وبهمه حال خدای پسندیده وغنی است - زمانی که لقمان زبان به نصیحت فرزند خود گشود گفت ای پسرك هیچگاه برای خدا شریکی تصور مکن چه تصور شرك درباره ذات احدیت بزرگترین ظلمی است که بشر به نفس خود مینماید پسرم علم خدا چنان بـر همه چیز احاطه دارد که :

حاجت موری بعلم غیب بداند در تك دریا زیر صخره صما

آری پسرك نماز را برپای دار وامر بمعروف ونهی از منکر را فراموش مکن.

باش در رنج و مصیبت ها صبور ان ذالك کل من عزم الامور

یعنی اندر کارها عزم خداست چاره‌نبود زانچه در حکم قضاست

می‌مگردان‌روی‌خویش‌ازمردمان کاینت فعل اهل کبر اندرشان

ره مرو در ارض از روی نشاط   شاد و بخرامنده یعنی ز انبساط
این نباشدجز که ازعجب‌وغرور   لایحب کل مختال فخور
شو بـرفتارت میانه رو جمیع   در ره اعنی نه بطئی و نه سریع
صوت خود کوته کن وآواز زیر
کانکر الاصوات لصورت الحمیر

این بود مراتبی که خداوند تبارك و تعالی در باره بنده محبوب خوش بیان فرموده است.

اما مفسرین برای این حکیم ثبت کرده‌اند که اومعاصرحضرت ایوب پیغمبر بوده وپسر خاله یا پسر خواهراوست کنیتش ابوالانعم و تاریخ تولدش سال دهم از سلطنت داود است وتازمان یونس پیغمبر زنده بوده یعنی نزدیك هزار سال برای او زند گی قائل شده‌اند پاره‌ئهم او را اهل حبشه واز سیاهان میدانند و ازطائفه بنی‌اسرائیل نمی شمارند بهر حال مردی بوده با قیافه سیه چرده ولبهای کلفت واندامی سطبر لیکن درعوض کلامی لطیف و اخلاقی نزیه و ظریف هم خوب سخن میگفته وهم سخن خوب میگفته محفل محاوره‌اش دلپذیر ومجلس مصاحبه‌اش بی‌نظیر بوده است روزی ازاو پرسیدند حکمت رااز که‌آموختی‌یا بقول شیخ که فرموده گفتندادب‌را از که‌آموختی گفت ازبی‌ادبان که هرچه از رفتار آنها در نظرم ناپسند آمد ازآن‌احتراز کردم ونیز درخبراست که بر انگشتری او این عبارت نقش بود «الستر لماعانیت احسن من اذاعة ماظننت».

«پوشیدن هرچه را بچشم دیدی‌بهتر است از فاش نمودن آنچه گمان بردی» بهر صورت هر که بوده و هروقت بوده و هر چه کرده

گذشته واهمیت ندارد اما آنچه اهمیت دارد آثار باقیه اوست که در کتب واخبار بتواتر وارد شده است .

گویند روزی یکی از علمای بنی‌اسرائیل بر او بگذشت ودران حال لقمان مردم را به سخنان حکمت آمیز وعظ ونصیحت مینمود آن عالم صدا زد که ای لقمان مگر تو آن غلام سیاه نیستی که چوپانی گله فلانی را مینمودی گفت آری من همانم گفت پس چه چیز تو را باین مقام رسانید گفت راست گفتن وامانت نگهداشتن وترك مالایعنی کردن - اگر بدقت در این عبارت ترك مالا یعنی غور کنیم می‌بینیم آنچه در حقیقت آدمی را بمقام آدمیت میرساند تقوی و قوت نفس و اجتناب از چیزهائی است که تعلق خاطر بدانها جز زحمت و مرارت نتیجه ندارد ومسلماً کلیه چیزهائی را که‌خداوند نهی فرموده ازهمین مقوله است مثلا لهوولعب که وقت عزیز وعمر شریف را بر باد میدهد وثمرهٔ هم‌جز بدبختی ببار نمیاورد گرچه نباید تفریحات لازمه وانبساط خاطروسرور ونشاطی که‌با شنیدن سخنان‌دلاویز ومزاح های‌بی‌غرضانه وهمچنین آوازهای مؤدبانـه دست میدهد با لهو و لعب اشتباه کرد و شهوت رانی وعیاشی ومیگساری وقمار بازی را جزو تفریحات‌محسوب داشت زیرا باده گساری وقمار بازی وشهوت رانی مایه برباد دادن عمر عزیز است درحالیکه شعر وموسیقی ومعاشرت با نیکوخویان و نیکو رویان غذای روح است لقمان همیشه مردم را باین حقایق آشنا مینمود ودری از سعادت بر روی بند گان خدا میگشود میخواست به بنی نوع انسان بگوید .

بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد

که همان سخن بگوید بزبان آدمیت

لقمان خور و خواب وخشم و شهوت را که موجب فتنه انگیزی ونادانی وتاریکی روزگارماست بنده خود کرده بود نه خود را بنده آنها و راستی مردکاملی شد که عقلاء زمان و بزرگان ادیان او را در ردیف پیمغبران محسوب مینمایند وبقدری شخصیت داشته که نامش زینت بخش اغلب دواوین شعرا گشته من جمله سنائی غزنوی (آن حکیم بزرگوار) در وصف او گفته،

داشت لقمان یکی کریچی تنگ　　چون گلوگاه نای وسینه چنگ
بوالفضولی سئوال کرد از وی　　چیست این خانهٔشش بدست ودوپی
بادم سرد و چشم گریان پیر　　گفت هـذالمن یمـوت کثیر

مصاحبم گفت میخواهم جسارتی بکنم و بگویم حکیم سنائی رحمته‌الله علیه هم مثل همه مردم دیگر اشتباه کرده و این حکایت را بلقمان نسبت داده درحالیکه لقمان مردی، کامل عیار بوده وهیچگاه مردم را باین گونه تعلیمات قلندر مآبانه رهبری نمیکرده است کما آنکه یکجای دیگرهم مرحوم حکیم سنائی اشتباهی کرده و گفته است.

بود سقراط راخمی مسکن　　بودش آن خم بجای پیراهن

که مطابق تحقیقات محققین وباستان شناسان زندگی کردن در خم یادرچلیك مربوط بدیوجانس کلبی است که فـرنگیان اورادیوژن لسینیك میگویند چونکه درتمام عمرش فقط باسگی انس گرفته بـود چنانکه امروزه هم درتصاویری که ازدیوجانس دیده میشود مردمی را درون چلیکی مصورنموده‌اند که سگی بربالای آن چلیك چمباتمه زده است آنچه در علم الرجال لاروس درباره دیوژن لسینیك نوشته‌اند این است که درسال ٤١٣ قبل ازمیلاد در سینوپ متولد شده ودر۳۲۳ قبل از

میلاد رخت بسرای باقی کشیده یعنی مدت عمرش یکصدودهسال بودو بعقیده‌او انسان واقعی و آدم عاقل کسی است که بااصول طبیعت زندگی نماید وبه‌علائق دینوی‌وتشریفات ورسوم تمدنی پشت پا بزندوطرفداران این افکارراخرافاتی بداند این فیلسوف همیشه مردم رااستهزامیکرده وبآداب ورسوم معاصرین خویش باسخریه نگاه مینموده وبا زبان طعن وشماتت با مردم مواجه بوده است و بقدری بمردم طعنه زده و گوشه و کنایه گفته که امروزه دراصطلاح فرنگیان دیوژنیسم بجای نیش‌غولی زدن مصطلح است - عمری بانزوا و گوشه گیری می پرداخته همیشه با پای‌برهنه‌راه‌میرفته خواب کاهش‌زیرطاق ورواق‌های معابدبوده‌مسکن وخانه‌اش‌منحصر بیك چلیك‌بوده‌است چندی‌ازعمرخویش راباداشتن‌یك کاسه سفالین فقط بسرمیبرده تا آنکه روزی دید طفل صغیری بـرلب جویی نشست‌وبادو کف‌خودآب خورد فوراً کاسه‌سفالین رابدورانداخت و گفت چقدرمن‌غافل بودم وخودرا محتاج بداشتن این ظرف برای آب خوردن میدانستم .

گر نبود مشربه از زر نـاب بادو کف خویش توان‌خوردآب

لباسش منحصربیك خرقه بوده که فقط بمنظورستر عورت دربـر داشته است حکایات زیادی از او درالسنه وافواه است مثلا میگـویند اسکندر مقدونی‌فاتح کبیرشرق‌وغرب‌روزی درشهر کرنت بدیدن‌دیوژن رفت دیوژن بدون‌آنکه اعتنائی بامپراطوربکند حرکتی نکرد مدتـی اسکندر ایستاده به‌وضع اونگاه میکرد تابالاخره گفت ای دیوژن‌ازمن چیزی نمیخواهی گفت چرا میخواهم کـه سایه مبارکت را از سرمن برگیری وبسرهمشهریان خودت بیندازی زیرا مانع تابش آفتاب بسر

من شده ومسلم است که‌چون من لباسی ندارم .

هرچه‌عریان‌ترشوم‌برمن‌بگیرد گرم‌تر

هیچ یاری‌مهربان‌چون‌تابش‌خورشیدنیست

میگویند این سخنان راطوری آمرانه بیان کرد که اسکندر بیك سورفت وبیکی ازهمراهان خویش گفت دلم میخواست اسکندر نبودم‌و دیوژن‌بودم بازاراین‌حکیم نقل میکنند که روزی مشعلی فروزان‌بدست گرفته درشهر آتن درمیان کوچه وبازار میگشت ازاوپرسیدند برای‌چه روز روشن مشعل افروختهٔ گفت تاریکی جهل این شهررا فرا گرفته و من بدنبال آدم میگردم واین موضوع بقدری در میان مردم صدا کرد و باطراف عالم آوازه‌اش پیچید که در زبان ادبی غالب امم وارد شده چنانکه درادبیات ماهم دربسیاری ازمواقع بآن اشاره شده‌است.

وآنجائی که مولوی علیه‌الرحمه فرموده

دی شیخ باچراغ همی گشت گرد شهر

کز دیو و دد ملولم وانسانم آرزوست

گفتم که یافت می‌نشود جسته ایم ما

گفت آنچه یافت می‌نشود آنم آرزوست

اشاره به‌همین موضوع است همچنین معروف استکه روزی‌زنون درباره حرکت وسکون میخواست عقیده خودرا اظهار کند و دلائلی برای‌سوفطائیه اقامه نماید که مورد قبول عامه آنها بشوداستشهاد بقول افلاطون کرد و گفت بقول آن بزرگوار انسان حیوانی‌است دوپا که بال ندارد لیکن ازهرپرندهٔ تیزبال تراست دراین حال دیوژن خروس پرکندهٔ رابمیان‌مجلس درس انداخت و گفت خودت راخسته نکن‌بگو

انسان یعنی این مصاحبم گفت درست گفت یا غلط گفتم من حق غلط ـ گیری بحکما ندارم غرض من این بود که سقراط خم نشین نبوده و خم نشینی کار دیوجانس است و برای آنکه عقیده ظرفا را درباره دیوژن بدانی برو کتاب آئینه حجازی را بخوان و بگذار من برایت شعر زیبائی بخوانم.

گفت بخوان به‌بینم این شعر چیست واز کیست گفتم ازملك ـ الشعراء بهاراست وبدین بیان و گفتاراست.

داشت شخصی در همه عالم سه دوست
هرسه با او جور و او با هرسه جور
اولی آن ثروتی کز روی سعی
کرده حاصل در سنین و در شهور
دومین حوری وشی کو را نبود
یك سر مو در دلارائی قصور
سومین مجموع خوبی ها که او
کرده با مردم بتدریج و مرور
چون زمان احتضارش در رسید
خواجه داد آن هرسه را اذن حضور
کرد با ثروت وداعی سوزناك
گفت کی سرمایه عیش و سرور
از پس مرگم چه خواهی کرد گفت
چون تو بگذشتی از این دارالغرور
بر مزارت شمع ها روشن کنم
تا شود روحت سراسر غرق نور

گفت با محبوبه کای آرام جان

بعد مرگم باشی آرام و صبور

گفت بر قبرت چنان شیون کنم

کز لحد جستن کنند اهل قبور

گفت آخر بار با کردار خویش

کی بخوبی غیرت غلمان و حور

توپس ازمرگم چه خواهی کرد گفت

من نخواهم گشت آنی از تو دور

چونکه دمساز تو بودم روز و شب

بود خواهم بود باتو تایوم‌النشور

مختصرجان داد و دادند آن سه‌دوست

نعش او زا سوی قبرستان عبور

آن یکی شمعی نهاد از روی کره

وان دگر اشکی فشاند از روی زور

ثروت وزن هردو بر کشتد لیك

رفت خوبی های او با او بگور

پس از خواندن این شعر گفتم اجازه میدهی وصله دوازدهم را بجای خود بدوزم گفت آری اینك

(وصله دوازدهم)

مناظره دو گل

گلی را چید گل روئی ز شاخی
مکانش داد در گلدان بکاخی
گل نو چیده در گلدان چو شد باز
شد آن مه روی‌را دمساز و همراز
اطاق خواب اورا رنگ و بو داد
شبستان گلی را آبرو داد
در آن حجره که ده گلدست کم داشت
گل مصنوعی خوش رنگ هم داشت
گلی کز چرب دستی های گل ساز
بگل گفتی چو من هستم مشو باز
شبی آن ماه روی نازك اندام
پی خفتن به بستر رفت آرام
لباس خواب پوشید و در افتاد
دو گلدان را کنار خویش بنهاد

ز رنگ و بوی گلها محو و سرمست

دو شهلا نرگس خود بر دو گل بست

نگشته مست چشم می فروشش

رسید آهسته نجوائی بگوشش

حسد شد حاکم میدان و گوئی

میان آن دو گل شد گفتگوئی

گل مصنوعی از حسرت برآشفت

بدان دردانه باغ و چمن گفت

تورا این نازواین خود خواهی چیست

مگر رنگ تو خودهمرنگ من نیست

برنگ خودچه نازی پیش احباب

ببین رنگ مرا و ز شرم شو آب

نه بل سرخی من از تو فزونست

به بین انگار این لب جوی خونست

اگر سالی نرفت آبی بجویم

نریزد خشکسالی آبرویم

همه عمرم چوتو شبها دوشب نیست

دوشب آکنده با رنج و تعب نیست

نه یك شب باغبان شب زنده دار است

نه برگردم حصاری خار دار است

وزان بهتر که از مرغ شب آهنگ

نیابد دامنم پیرایه ننگ

نسازد هر فضولی خوش ترانه
برایم نغمه های عاشقانه
شبی گر آشنائی پیش ما بود
نمی گوید که چی بود و کجا بود
تو دیگر پای حسنت روی باد است
دگر بازار کالایت کساد است
نه کس گیرد بکویت راندووئی
نه یابد لاله زادت ژیگولوئی
کساد شاهد بازاری آنجاست
که پاطوق پری غفاری آنجاست
طبیعی گل ز خجلت سرخ گردید
لب شیرین گشود و تلخ خندید
که ای نو دولت بیهوده پرداز
بهل تا برنگیرم پرده از راز
تو امشب هرچه را دل خواست گفتی
بظاهر هرچه گفتی راست گفتی
نخواهم تا فزون سازم جدل را
ولی فرق است خود اصل و بدل را
تو را گل نام کردند و مرا گل
چه بسیار است فرق این دوتا گل
بر من مایه ذوق بهار است
متاع گل فروش شهریار است

نویسد سایه گل چون حجازی

تورا کلکش کجا آرد ببازی

و گر دشتی بخواهد فتنه خیزد

مرا بی شك به پای فتنه ریزد

وگر صورتگر آن در شعر استاد

کجا شیراز را بی من کند یاد

قمر در گوی من لب می گشاید

صبا بر بوی من جان میفزاید

نه هر کس نام گل برخویش بگذاشت

قدم در دلربائی پیش بگذاشت

نه هر شیشه که پر میگشت میناست

نه هرجا رقص باشد بار نیناست

من ار چه عمر بس کوتاه دارم

هزاران مرغ خاطر خواه دارم

همان یك شب که من مهمان باغم

برای عاشقان روشن چراغم

تورا در طول عمر این سوز کافی است

که گرد آتشت پروانهٔ نیست

لابد حالا می‌پرسید که این شعر از کیست میگویم ازهمان کسی که قطعات ماه عسل او ودختر ارمنی اوو گل ریزان اورا درچنته‌درویش دیده‌اید وا گر ساده تربخواهم بگویم از دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی است که اشعارش در کمال ساد گی ملاحت مخصوصی دارد و با

آنکه دراین مناظره چند کلمه‌فرنگی مثل بار وژیگولو ورانده‌و ووارد نموده معذالك بقدری بجاوبمورد آورده که جای هیچ بحثی نیست این شاعر توانادر توریه یدطولائی داردوبا آنکه یکی دوقطعه اورادر کتابهای پیش آوردم حیف است که این دوبیتی را که درمدح آقای احمدعلی بنی آدم(استاندار کرمان درسالهای۳۶—۳۷) گفته نگفته ونشنیده‌بگذاریم میگوید :

در کشور ما مردم دانا کم نیست

اما همه کار دست دانا هم نیست

بنگر بمثل وزارت کشور را

کزصد عضوش یکی بنی آدم نیست

و در اینجا مقصودش این بوده که

(صد عضو یکی هم چوبنی آدم نیست)

چون خواستم بازهم از این مقوله سخن بگویم مصاحبم گفت اینقدر دنبال یك مطلب رانکش که حوصله دوستان تنگ شود واز پتل پرت ردشوند گفتم از پتل پرت رد شدن یعنی چه و پطل پرت کجاست گفت سابق براین پایتخت روسیه راسن پطرز بورغ میگفتند که بعدها پطر کبیر آنرا بنام خودش پطر. گراد نامید و بعد از انقلاب روسیه شورویها آنرا بافتخار لنین باسم لنین گراد کردند زیرا بورگ یا بورغ همان معنای گرادرامی‌دهد که بمعنای مدینه یاشهر باشد بهرحال چون ایرانیان دوقرن پیش دورترین شهرهارا شهرپطر بورغ میدانستندو آنرا هم درست تلفظ نمیکردند وقتی میخواستید جای دوری رامثل بزنندمی گفتند پطربورت یاپطل پرت واین بود آنچه من میدانستم حالا تو بهتر

میدانی بقول مولوی بستان بزن گفت اینکه مولوی فرمود در اینجا موردنداشته زیرا مولوی میفرماید.

آن یکی نائی که خوش نی میزده است
ناگهان از زیر او بادی بجست
نای را برآن نهاد او که ز من
گر تو بهتر میزنی بستان بزن

ومی بینیم که بسیاری مردم ازاین اشتباهات رامیکنند ووقتی میخواهند رشته کلام را بدست طرف بدهند بدون توجه باصل حکایت می گویند «گرتوبهتر میزنی بستان بزن» و از اینقبیل مطالب زیاد است که مردم بدون توجه باصل آن بنا برعرف عادت استعمال میکنند مثلا ازشخصی صحبتی میشود دراینحال آن شخص سرمیرسد همه میگویند راستی در حلال زادگی آقاشکی باقی نماندزیرا الان حرف شمارا میزدیم درحالی که همین مقال بدتر ازهرفحشی است وباکمی دقت میتوان دریافت که در موضوع حلال زادگی این آقا شك وتردید بودوحالا که مقارن این کلام آمد معلوم شد حلال زاده است واگر نیامده بود درحلال زادگی اوشك برطرف نمیشد بلی نازك بینان خیلی چیزها می بینند که من وتو نمی - بینیم ویاچیزهائی که من وتومی شنویم وتصور نمی کنیم این سخن معنائی غیراز آنچه من وتو از شنیدنش فهمیده ایم دارد مثلا از صدی نود مردم تصورمیکنندوقتی شنیدند پاکستان یعنی محلی که اشخاص پاك مسلمان درمقابل هندوی نجس در آن اجتماع کرده اند درحالی که پاکستان از اول حرف چندین ایالت یااستان درست شد (پ از پنجاب و آ ازآسام و کاف از کشمیر وستان از بلوچستان) که جمع آنها میشود پاکستان

خیلی چیزها ازاین قبیل هست وهیچ ربطی بخرقه درویش ندارد بلکه باید دراین خرقه ازسخنان اخلاقی بیشتر بحث کرد و از لابلای کتاب کهنه‌های قدیمی خبری نو و تازه برای شما خوانندگان عزیز بیرون آورد مثلا گفت.

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت نهی زیر طاووس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش زانجیر جنت دهی ارزش
دهی آبش از چشمه سلسبیل در آن بیضه دم دردمد جبرئیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ برد رنج بیهوده طاووس باغ

آنوقت شما خواهید پرسید این شعراز کیست میگویم ازعبدالله هاتفی خرجردی و خرجرد از توابع جام است و جام همانجاست که امروز بنام تربت جام درخراسان می‌شناسند ومدفن مولانا عبدالرحمن جامی شاعرمعروف است واین هاتفی خواهرزاده جامی است و در قرن دهم هجری زندگی میکرده است روزی خواست شروع کند به‌اینکه‌در جواب واستقبال نظامی مثنویاتی بنام مثنویات اربعه بگوید واین نظررا بادائی خود یعنی جامی در میان نهاد جامی باو گفت من تا طبع تورا نیازمایم نمیتوانم بگویم قادرخواهی بودیانه وبرای اینکه بدانیم مرد این میدان هستی یانه شعری معروف است که فردوسی فرموده آنرا استقبال کن تا مایه سخنوری تورا بدانم وآن شعراین‌است که:

درختی که تلخست ویرا سرشت گرش بر نشانی بباغ بهشت
وراز جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انکبین ریزی و شهدناب
سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد

هاتفی رفت واین چهاربیت راآورد و گفت اگر بیضه زاغ تاآخر

وقتی جامی این این راشنید گفت راستی خیلی زحمت کشیدی و بدهم
از آب درنیاوردی اما درهر شعری یك تخم گذاشتی هاتفی ازاین سخن
استاد شرمنده شد لیکن جامی گفت غرضم آن است که درهر بیتی لفظ
بیضه را آوردهٔ وبا وجود تکرار ازفصاحت خارج نشده واما این توجیه
موجب تشویق همشیره‌زاده شد واوهم رفت کارخودرا تمام کرده‌ومثنویات
اربعه را درمقابل خمسه نظامی باقی گذاشت که اکنون بندرت درپاره
کتابخانه‌های عظیم دنیا وشاید بعضی خانه‌ها یافت وغیرازاین مثنویات
یك شهنشاه نامه‌هم شروع کرده بود که عمرش‌وفا نکرد وبیش از هزار
بیت آن رانگفت که چشم ازجهان فروبست مصاحبم پرسید شهنشاه نامه
رابنام چه‌پادشاهی منظوم نمود گفتم‌بنام شاه اسماعیل صفوی زیرازمانی
که شاه اسماعیل خراسان رافتح کرد پس‌ازآن عزیمت عراق نمود در
ضمن مسافرت گذارش به‌خرجرد افتاد که احتمال میدهند برای‌زیارت
مزارشاه قاسم انوار بآن حدود آمده بود روزی ضمن سیرو تماشا پیاده
روی میکرد گذارش به‌در باغی افتاد در را بسته دید پرسید این باغ از
کیست گفتند ازشاعری بنام هاتفی که بیشترعمرخودرا در این باغ می
گذارندشاه گفت خوب‌است بی‌خبر بسراغ‌او برویم وبه‌بینیم باماچگونه
رفتارخواهد کردبااین‌انگیزه شوخی ازشاخی که از دیوار باغ سرپائین
آورده بالارفت وواردباغ شد دیدچهارباغی‌است بسیارزیبا وخوش‌منظره
وشاعرپسند دراین بین هاتفی از سوی دیگر آمد وسر تعظیم به سلطان
فرودآرد و گفت زنده بادروح‌سعدی که فرموده‌است.

زقدرسلطان‌وشوکت‌سلطان‌نگشت‌چیزی کم

ز التفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه گوشه دهقان بافتاب رسید

که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

شاه اسماعیل دستی برشانه‌او نهاده تفقد بسیار و محبت بی‌شمار نموده و باهم قدم به‌قدم پیش میرفتند تا بمنزلگاه هاتفی رسیدند وشاه بی‌تکلف بر گلیم فقرانه او نشست وماحضری که آوردند تناول نمود و درخواست کرد که شاعر ازاشعار خودش برای اوبخواند هاتفی این چندشعری‌را که نصیحت به‌فرزند خویش نموده برای اوخواند که

ای سپهر جمال را مه‌نو — نکتهٔ چند گویمت بشنو

هر که چیزی برایگان دهدت — نستانی اگرچه جان دهدت

بکن از صحبت بدان پرهیز — هم‌چوخاشاك خشك زآتش‌تیز

تا رخت ساده و جمیل بود — می مخور گرچه سلسبیل بود

پسرانی که باده خواه شوند — از مـی سرخ روسیاه شوند

پسران را کند دو کار خراب — هوس زنیت و هوای شراب

وای بر آن پسر هزاران وای — که شود می‌پرست وخودآرای

بهر زن جامه سرخ و زردآید — این چنین جامه ننگ مردآمد

سرخ‌وزردی که لایق مرداست — اشك گلگون وچهره زرد است

وقتی شاه اسماعیل این اشعار را شنید گفت چه شود که فتوحات مارا بنام شهنشاه نامه منظوم کنی هاتفی انگشت منت بردیده نهاد و شروع کرد به تنظیم کتاب ویکهزار بیت آنرا گفت وازدنیا چشم نهفت‌و درآرامگاه ابدی خویش خفت ودراین حال مصاحبم گفت تا کی قافیه جفت میکنی بیاوبجای این لفظ بازی چند شعرشهنشاه نامه را بخوان گفتم میگوید .

ز خون دلیران و گرد سپاه   زمین گشت سرخ وهوا شد سیاه

سپرها فتاده همه واژگون   چو کشتی که افتد بدریای خون

گله خودها گشته وارون همه   چه دلهای عشاق پرخون همه

سر نیزه درسینه کاوش گرفت   زچشم زره خون تراوش گرفت

تبرزین بخون یلان گشته غرق   چه تاج خروسان جنگی بفرق

نه از قتل کس نیزه ها منفعل   چو بالا بلندان بیرحم دل

فتاده در آن پهن دشت درشت

سرنا تراشیده چون خارپشت

وبرای نمونه همین قدر کافی است وبهتراست بیادوصله سیزدهم باشیم تا دیگران تصور نکنند که ما هم از سیزده هراسی داریم بلکه همانطوریکه کراراً گفته‌ایم سیزده‌ودوازده هیچ‌فرقی ندارد ودرهرحال باید دیدمردم چه میخواهند.

(وصله سیزدهم)

هرچه کنی بخود کنی

بهر کسی نگری کوریا کـه بینا را

مـراد و مقصد بینی خـدا و خـرما را

خدایمان بزبان است وبی خبر دلمان

و لیك برسر خرماست حرفها ما را

یکی زباغ جهانش همین پسند آید

که هم چو من نکرد غنچه‌های زیبارا

یکی دگر بدرد پرده های غنچه پاك

که دلپریش کند بلبلان شیدا را

یکی نشنید برطرف جوی و سایه بید

کنار خویش کند سرو ماه سیما را

یکی صراحی وچنگ ورباب وقرقف ناب

مدام خواهد هرجا فرا نهد پا را

یکی مقام ریاست ز دهر می‌خواهد

که خود بخلق فروشد غرور و سودارا

یکی لباس فراوان و گونه گون خواهد

که نیست پوشش امروز باب فردا را

یکی بجامه صد وصله دلخوش است ولیك

همیشه چشم براه است گاه هیجا را

که خون خلق بریزد بخاك دلخوش از انك

به پهلوانی مشهور گشته دنیا را

یکی هزاران بدبخت را کند مجنون

که در کنار کشد چند روزه لیلا را

یکی ز بهر دو دینار روز و شب آرام

بخود حرام کند عیش ونوش برجا را

یکی ز بهر زرو کسب مال مجنون وار

بزیر پای کند کوه ودشت وصحرا را

چو گشت حاضر گویند خواجه باید رفت

چرا تو غافلی این عمر یاد پیما را

به بین بچشم بصیرت دلا که جز احسان

بخلق نیست سزاوار کار دانا را

گفت این ابیات از کیست گفتم از جوانی ۳۱ ساله که حالا پیر مردی پنجاه وهشت ساله شده و خرقه میدوزد وچون مردم اعتقادشان بنحوست سیزده است او هم این لته پاره‌ها را جمع میکند ووصله خرقه مینماید تا اگر نحوستی در کار باشد بآن کهنه‌های آبی مؤثر واقع نشود زیرا بعقیده کسانی که مناظر مختلفه را در شکون وآمد ونیامد مؤثر میدانند رنگ آبی دافع چشم زخم است واین ابیات هم در زمره همان رنگهای

آبی است که توجه بیننده رادرنظر اول بخود جلب میکند و بعبارهٔ ساده‌تر
بگویم خرمهرهٔ که بر بالای عرقچین کودکان دهاتی میدوزند آبی رنگ
است منهم ابیات خود را به کهنه آبی یا خرمهره کودک دهاتی تشبیه کردم
زیرا در کشوری که ادبیات آن از تاروپود اشعار خواجه و شیخ منسوج
است و آن درهای آبدار ولالی شاهوار آن راموشح ومشحون نموده نباید
من بگویم چیزی جز خرمهره ببازار آورده‌ام و هیچگاه نمیتوانم بر
منظومه‌های خویش نام شعر بگذارم بلکه همیشه این بیت درنظرم مجسم
است .

کای بسا ناظم که اندر عمر خود شعری نگفت

وی بسا شاعر که اندر عمر خود نظمی نساخت

و با آنکه دیگران میگویند این ابیات خوب تنظیم شده معذالك
یقین است که شعرشناسان آنرا درزمره شعر بحساب نمیآورند چه شعر
الهام عوالم ملکوتی است که بطورمنظوم وموزون بمغز شاعروارد و از
زبانش خارج میشود و بقدری این الهام قوی است که تا چندین قرن
پس از آن انعکاس اوهم موجب الهام بخشی است چنانکه سعدی وقتی
فرموده است.

مویت رها مکن که چنین درهم اوفتد

کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

مسکین دلم که حقه را زنهان تو است

ترسم که راز در کف نا محرم اوفتد

درهفت قرن بعد شاعر دیگری از آن الهام گرفته میگوید.

بسیار زلف پرشکن و پرخم او فتد

امـا بدلربائی زلفت کم او فتد

درهم‌شود چو خاطر من وضع روزگار

بر روی تو چو طره مو درهم افتد

جز لعل تو که‌مرهم ریش‌دل‌من‌است

هرگز شنیدهٔ که نمك مرهم اوفتد

برقع فکن که از شرراتش رخت

ترسم شرر بمزرعـه آدم اوفتد

باشند جاودانه دل و غم قرین هم

یکدل ندیده‌ام که جدا ازغم اوفتد

آدم بدام دانه حسن او فتاد و نیست

جای عجب اگر که بنی آدم او فتد

با کس‌مگوی‌رازدل خود گمان‌مدار

کز صدهزاددوست یکی محرم‌اوفتد

شد درهوای دانه خال تو مرغ دل

ترسم بدام طره خم درخم اوفتد

آزادی از کمند محبت بود محال

هرکس در آن کمند فتد محکم‌فتد

باشد رقیب دیو و دهانت نگین جم

ترسم بچنگ دیو نگین جم اوفتد

روزی اگر بخاك شهیدان کنی گذار

شور قیام در همه عـالـم افتد

هر کس که‌بوسه زدبلب‌جام‌ولعل‌یار

جاوید زنده است ومسیحا دم اوفتد

پرسید این شاعر کیست گفتم محمد قمی ملقب به‌شمس الفصحا متخلص به‌محیط که معاصر باناصرالدین شاه بوده وتاچهار سال پس از کشته شدن ناصرالدین شاه زندگی کرده یعنی در سال ۱۳۱۷ هجری قمری جان بجان آفرین تسلیم نموده است گفت تا همین جا بحاشیه رفتن‌وازمتن خارج شدن کافی‌است دیگر باید اصل مطلب رادنبال کنی گفتم اصل مطلب چیست گفت‌اینکه گفتی‌سیزده نحس نیست‌وبادوازده فرقی ندارد گفتم شاهدزنده ومثال واضح همین مقاله سیزدهم است که باسایر مقالات هیچ فرق نخواهد داشت نه‌آن مقالات حلوای طنطنانی بود ونه‌این رقعه صبرسقوطری است درآن مقالات هم ازمباحث‌اخلاقی وهم ازمراتب مطایبات فکاهی بود وهم در این وصله گفت بلی خدا و خرمائی که برایمان خواندی اخلاقی بود اما از فکاهی چیزی نگفتهٔ گفتم این شعر ابوالقاسم حالت راکه چندی قبل گفته برایت میخوانم تاتبسمی برلبهایت ظاهرشودمیگوید.

میان کوچه بیك شب‌دوجیب‌بردیدم
که خودزدیدنشان‌موی‌راست‌شدبتنم
یکی زراه شکایت بدیگری‌میگفت
هزارتوبه که دیگر بجیب کس‌نزنم
برای آنکه شبی هیکل جوانی‌شیك
مرا نمود مصمم که جیب او بکنم
چوکیف او بدر آوردم و نمودم باز
نگشت‌هیچ‌در آن‌یافت غیرعکس زنم

مصاحبم گفت‌اینکه ازفکاهیات نبود که مابخندیم بلکه حقایقی

بود که شاعر خواسته است به مردم تذکر بدهد که هر کس پا از دائره حق وحقیقت وصحت وشرافت برون گذاشت و به تجاوز به حقوق ومال مردم پرداخت زن وبچه چنین آدمی هم از دایره عفت وعصمت وعفاف وصحت پا بیرون میگذارند ولازمه بدی جز بدی چیزی نیست عوام میگویند «در کسی را نزن که درت را میزنند» وناصر خسرو فرموده است .

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس

تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

وبرای آنکه بدانی هر کس خوبی کرد بخود کرده وهر کس بدی نمود به نفس خود نموده است حکایتی تاریخی است بشنو که ازسرداری بنام عباس که رئیس شرطه مأمونیه یا اصطلاح امروزه فرمانده ژاندارمری دوره مأمون عباسی بود روایت شده است که روزی وارد مجلس مأمون شدم دیدم مردی را طوری در غل وزنجیر مکبل نموده‌اند که گوئی در میان پارچهٔ از آهن مستور است تا بحدی که صورتش دیده نمیشود و نمیتوان او را شناخت دراین حال خلیفه بمن گفت‌ای عباس این مرد زنجیری را که بسیار خطرناك است ومورد توجه من است بتو میسپارم که با خود ببری و فردا علی الطلوع او را همین جا بیاوری چون خواستم او را حرکت دهم دیدم باین آسانی‌ها جز بکمك چندین مرد نیرومند نمیتوان اورا حرکت داد بدین منظور با چند نفر دیگر کمك کردیم واو را حرکت دادیم وبرای آنکه در زیر نظر خودم باشد گفتم او را بخانه شخصی خودم آوردند زیرا میدانستم خلیفه نهایت بیم رادارد که مبادا او فرار کند لذا در جای امنی او را قرار دادیم و همراهیان را مرخص کردم ورفتند آمدم نزدیك او و پرسیدم تو کیستی واهل چه

دیاری گفت مردی هستم از شهر دمشق گفتم خداوند آن شهررا آباد
ومردمش را دلشاد بدارد که من‌مدیون خوبان آن دیارم‌وجزشرمندگی
از آن مردم نیکوکار ندارم گفت مگر تو در آن شهر اقامت داشتهٔ گفتم
آری گفت ازاهل آنجاکرا میشناسی گفتم فلانی را گفت از کجا با او
آشنا شدی گفتم مرا با او قصه بسیار طولانی و مهمی است تو را بخدا
سوگند اگر او را می‌شناسی واز سلامت اواطلاعی داری مرا باخبرساز
زیرا مدتی است از احوالاتش بی‌اطلاعم گفت بخدا سوگند تا تو شرح
آشنانی خود را با او نگوئی کلمهٔ از وضع روزگار او برایت نخواهم
گفت در جوابش گفتم چند سال پیش که من در آن شهر بودم کارم
دردیوانخانه بود وجزو عمال دیوانی بودم در آن زمان در شهر بلوائی
شد وفتنه و آشوبی بپاخواست و کار بجائی رسید که مردم ریختند به
دارالحکومه وخواستند والی را بکشند واو بزحمت فرار کرد و تمام
کارمندان هم فرار رابرقراراختیار کردند ومن هم‌یکی از فراریان‌بودم
که مردم‌به تعقیب من پرداختند و کوی بکوی‌ازچنگ آنهامیگریختم
ونزدیک‌بود دستگیرشوم که دیدم مردی درخانه‌خود نشسته باوپناهنده
شدم واستغاثه کردم اومرا درون خانه‌اش‌جا دادوخودش همانجانشست
من بداخل خانه رفتم وزن صاحبخانه مراباطاقی فرستاد و گفت که در
پشت پردهٔ بایستم ورفتم وایستادم خودش‌آمد وسطاطاق نشست وبکاری
مشغول شد دراین حال مردم جلوخانه او آمدند وباو گفتند این مرد
فراری کجا رفت گفت ندیدم گفتند جز این است که تو او را بداخل
خانه‌ات پناه دادهٔ گفت این‌طور نیست باور نمیکنید برویم داخل خانه
را بگردیم وباهم آمدند داخل‌خانه وهمه جا راجستجو کردند وچیزی

دستگیرشان نشد وقتی باین اطاق نزدیك شدند و خواسند داخل شوند زن فریاد کشید که چرا مراعات ادب ودین‌ومروت را نمیکنید احترام ناموس وعفت را نگاهدارید مگر نمی بینید عورتی در این مکان است گفتند میخواهیم بگردیم وفراری‌را دستگیر کنم گفت بارك‌الله رحمت به حماقت شماها مگر من نامحرمی را بوثاق خویش راه میدهم باید ازاین فکر استغفار کنید وبقدری‌رشیدانه این سخنان را بیان کرد که مردم خجلت کشیدند ومراجعت کردند مردهم رفت باخیال راحت‌جلو خانه‌اش نشست ولی من از ترس ولرزی که برزانوها واندامم افتاده‌بود طاقت نیاوردم وفرو نشستم کم کم‌سروصداها تمام شد وشهر آرامش‌یافت صاحبخانه‌آمد پیش من‌و گفت تواینجا را خانه خودبدان وقصدخروج نکن و برای آنکه راحت باشی این اثاثیه و آن اطاق را مخصوص تو میگذارم و کنیزی برای خدمت تو معین میکنم ومن نا گزیر باطاعت بودم ومدت چهار ماه تمام ار آن خانه خارج نشدم تا وقتی که بکلی شهر امنیت یافت واثری از فتنه وغوغا نماند گفتم حالا اجازه بده‌بروم واززن‌وفرزندخویش‌خبری پیدا کنم گفت‌سو گندیاد کن که‌برمیگردی وما را ترك نمیکنی چنین کردم قسم خوردم وازخانه خارج شدم‌هرچه سراغ گرفتم از زن و فرزنـدانم اطلاعی نیافتم یقینم شد که بـه بغداد رفته‌اند بخانه معهود بر گشتم وبعد از دو روز اجازه گرفتم که ببغداد بروم گفت حالا که قصد رفتن بوطن خود داری صبر کن تا روزیکه قافله حـرکت میکند بتو خبر بـدهم من هم چارهٔ جـز اطاعت و صبر نداشتم فردای آن روز بغلام خود گفت برو وسائل سفر واسب و استر مرا حاضر کن و او اطاعت کرده بدنبال تهیه اسباب سفر رفت اما دو

روز شد دیدم خواجه بسفری نرفت پیش خود گفتم لابد میخواهد پس
از آنکه من رفتم او بسفر برود این بود تا یك روز صبح زود آمد و گفت
قافله در حرکت است برخیز بمعیت قافله برو من در دل خود از اینکه
باید تنها و بی‌ساز و برگ بروم خیلی اندوهناك بودم لیکن در این حال
دیدم که زن صاحبخانه بقچهٔ پر از لباس با یك جفت موزه نو و یك
قبضه شمشیر و یك عصا و یك کمربند آورد و در همین اثنا اسبی با زین و
برگ مجلل و قاطری که بر آن دو صندوق بار شده و فرش گرانبهائی
بالای آن صندوقها گسترده بود بدست غلامی پیش آوردند و صندوق را بر
زمین نهادند که محتویات آنرا بازدید کنند که مباد کم بودی داشته باشد
و لباس‌ها را تمام با پنجهزار درهم و سایر محتویات در صندوقها جادادند
و بمن گفتند این غلام و اسب و استر و وسائل سفر را از ما قبول کن و به
خردی و بی‌قابلیتی آن نگاه نکن زیرا فرصت نشد که مطابق دلخواه
خودمان بتوانیم هدیهٔ که در خور تو باشد فراهم کنم من بقدری خجلت
زده بودم که زبان تشکر نداشتم روی مرد را بوسیدم و از زن عذر زحمات
خواستم و سوار شدم و غلام جلو استر را گرفت و با قافله آمدیم تا بغداد و
پس از آن گرفتاریهای روزانه و مشاغل دیوانی و مسئولیتهای اداری طوری
مرا بخود مشغول نموده که نتوانسته‌ام از عهده سپاس گذاری آن مرد
برآیم و حتی مدتی است از سلامتی او خبری ندارم در این حال مرد
زنجیری گفت تو برای یك کار ناقابلی که مردی برایت انجام داده چقدر
آب و تاب میدهی و تنها چیزی که این عمل کوچك را بنظر تو بزرگ
جلوه داده همانا حق نمك شناسی تو است گفتم چه میگوئی چطور
این همه بزرگواری را کار مختصری میدانی گفت بخدا قسم با ایمان

کامل میگویم زیرا آن مردی که این اندازه در نظر تو بزرگوار است خود من هستم و از نا خدمتی آن دوران شرمنده‌ام گفتم چه میگوئی گفت حقیقت بود و اگر بخواهی یقین کنی نشانی محتویات صندوق چنین بود و چنان و نشانی دیگر بیاد بیاور که روزی درباره اوضاع روز باهم شرط بندی کردیم چون چنین گفت یقین کردم که خود اوست مضطربانه برخاستم و پرسیدم چه پیش آمد کرده که باین روز مبتلا شدی گفت دراین اواخر باز در شهر دمشق فتنه و آشوبی شد و شهر متشنج گردید و از طرف خلیفه لشگری بسر کوبی باغیان و متمردین گسیل شد و شورشیان مغلوب شدند و مردم من بی گناه را سبب و محرك بلوا معرفی کردند و سپاهان به تعقیب من پرداختند تا دستگیرم کردند و بدون آنکه مجالی بدهند که بازن و فرزندانم وداعی کنم و وصیتی نمایم در غل وزنجیرم بستند و بدربار فرستادند اکنون هیچ خواهشی ندارم جز آنکه بفرستی دراین نزدیکیها که غلامی از غلامان من زندگی میکند بیاید من وصیت نامه خود را باو بگویم و برود بزن و فرزندانم برساند اگر اینکار انجام یافت من باخیال راحت فردا بشهادت برسم

وقتی این مرد اینحرفهارا بزبان آورد طوری منقلب شدم که بی اختیار اشکم جاری شد در آندم فرستادم شبانه آهنگرها را آوردند و بندهای اورا بریدند و پس از آن اورا بحمام فرستادم ولباس نو پوشانیدم و باهم شام خوردیم و باو گفتم باید همین امشب باحفاظ تورا براه دمشق بفرستم پس اسبی باچند قاطر وچند غلام ومقداری اثاثیه وده‌هزار درهم حاضر نمودم و گفتم زودباش حرکت کن ونایب خود را خواستم و گفتم باید باچند شرطه بهمراهی اینشخص بروی واورا به دمشق برسانی گفت

حاشا و کلا که من از بغداد خارج شوم زیرا رفتن من ومغضوب شدن و اعدام تو یکی است زیرا خلیفه بی نهایت از فرار من بیمناك است و منتهای آرزویش این است که من فردا اعدام شوم و من از مروت بدور میدانم که بسبب خلاصی خودرا تورا به پرتگاه عدم سوق دهم گفتم یقین داشته باش که نه من و نه تورا هیچ گزندی نخواهد رسید زیرا افعال هیچکدام ما فعل سوء نبوده و باد افره جز نیکی برایمان مقدر نشده انشاءالله بیاری خدا خشم خلیفه فروخواهد نشست وفرض کنیم از خلاصی تومن کشته شوم بازهم سعادت من است که خون کثیفم در راه مردی شریف ریخته‌شده ودین خود را ادا کرده‌ام گفت حالا که اصرار داری من‌میروم ودرنزدیکی های شهرصبرمیکنم تافردا اگرخلیفه تورا مورد عفو قرارداد فبها واگرخواست تو را کیفری بدهد برمیگردم و مانع‌ازشهادت تومیشوم وخودرا فدا میکنم وباین شرط خارج شد فردا صبح زود خلیفه مرا احضار کرد ومأمور بدنبال مأمور ابد که زودتر با زندانی بیا من کفن خودرا برداشتم ووقتی بحضور خلیفه‌رسیدم که‌هنوز لباس‌خانه را با لباس بیرون عوض نکرده بود وقتی مرا تنها دید گفت زندانی کجاست جوابی‌ندادم باز پرسید ساکت ماندم گفت میدانستم اینمردخطرناك فرار میکند وقسم خورده‌ام اگراو فرار کرد تورآ به فجیع‌ترین وضعی بهلاکت برسانم گفتم خدا را شکر فرار نکرده ولی من کفن‌خودرا بهمراه آورده‌ام تادر راه چنان مرد شریفی قربانی شوم خلیفه گفت‌چه گفتی گفتم‌مردشریف گفت آن‌مرد یاغی‌شریف‌است گفتم از خلیفه بپاداش خدمت صادقانه چند ساله نیمساعت وقت میخواهم تا سر گذشت خودم و اورا برای اطلاع بحقیقی معروض بدارم گفت بگو

من هم شرح ماوقع را از اول تا این ساعت برای خلیفه گفتم و اضافه نمودم اگر الساعه امر بکشتن من بکنید او حاضر خواهد شد وقتی خلیفه این سخنان بشنود گفت تو در مقابل اینهمه احسان آن مرد چه کردی گفتم ده هزار دینار طلا و چند اسب و قاطر و غلام باختیار او گذاشتم گفت راستی دون همتی زیرا در مقابل آن همه محبت که بتو کرد دلت را به بخشش چند اسب و علام و قاطر خوش کرده در حالیکه او تو را نمی شناخت و آنهمه خوبی کرد و تو او را شناختی و کاری نکردی بفرست تا بیاید که من خود او را مورد عنایت قرار دهم منهم فوراً پیغام فرستادم و او هم حاضر شد وقتی بحضور خلیفه رسید خلیفه صورت او را بوسید و یك روز هم مهمان خلیفه بود و باهم طعام خوردند و فردای آن روز چندین برابر آنچه من بهمراه او کرده بودم خلیفه بر آنها اضافه کرد و دستخطی بوالی دمشق نوشت که اینشخص را بمعاونت ایالتی معین کردیم از وجودش استفاده کن زیرا چنین بزرگوارانی در دنیا کم نظیرند و در حکم کیمیا و اکسیرند این است یکی از نمونه اتفاقاتی که در دنیا واقع شد و سعادتمندان از آن عبرت می - گیرند و توجه خود را به اینگونه وقایع معطوف میدارند نه اینکه سیزده را نحس و چهارده را سعد بشمارند کما آنکه ماهم سیزده را مانند چهارده میدانیم و اکنون بوصالی رقعه چهاردهم میپردازیم .

(رقعه چهاردهم)

شب وصل

روزی بیادشبهای ایام‌جوانی بخود مشغول‌ومانند‌تمام پیران‌هنوز خودرا بخیال واهی شنگول میداشتم می‌پرسی چه خیالی است که همه پیران خودرا بدان مشعوف میدارند میگویم آن‌پنداری است که برای غالب مردم است که گمان میکندهنوز بازنشسته حقیقی‌نشده‌اند وخود را لایق کارهای‌زمان‌های گذشته میشمارند‌درحالیکه خواجه شیرازی‌در شش‌قرن پیش گفته است :

چون‌پیر‌شدی‌جاناازمیکده بیرون شو

رندی و طربناکی در عهد شباب اولی

بهرحال‌من‌هم بیادایام‌جوانی باخود زمزمه میکردم و این ابیات هاتف‌را میخواندم که :

بحریم‌خلوت خودشبی‌چه‌شود نهفته بخوانیم

بکنار من بنشستی و بکنار خود بنشانیم

منا گرچه‌پیرم‌وناتوان تومرا زدر گه‌خودمران

که گذشته‌درغمت‌ای‌جوان‌همه‌روز گارجوانیم

دراین میان مصاحبم سر رسید و پرسید چه میخواندی گفتم اشعار هاتف را که زبان حال خود بود زمزمه میکردم گفت کدامیك ازاشعار او گفتم آنچه در هنگام پیری بآرزوی وصال جوانان گفته گفت چرا آن شعری را که در شب وصل سروده نمیخوانی گفتم کدام است گفت این است که :

شب وصل است وبا دلبر مرا لب برلب است امشب

شبی کز روز خوشتر باشد آنشب امشب است امشب

بچشمی روی آن مه بینم ازشوق وبصد حسرت

ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است امشب

دلا بردار از لب مهر خاموشی وبا دلبر

سخن آغاز کن هنگام عرض مطلب است امشب

گفتم اگر بخواهم شب وصل را بخوانم وصف العیش است و در حکم نصف العیش بحساب میآید گفت مگر تو هم خاطرات ایام جوانی خودرا برصفحهٔ نوشتهٔ گفتم آری گفت پس صفحهٔ ازآن خاطرات را برای مابخوان گفتم اینکه اکنون برایت میخوانم خاطرات مهرماه ۱۳۱۴ شمسی یعنی سن ۳۱ سالگی من است که درلاهیجان نوشته‌ام .

قسمت شمالی ایران خاصه درسواحل دریای مازندران برخلاف سایر نقاط اینکشور که پراز دشت های لم یزرع وبیابانهای سوزان است دراین حدود آب وسبزه ودرخت وجنگل وبیشه ولطافت هوا وبالاختصار چیزهائی که نشاط انگیز وغم زداست زیادبچشم میخورد چه همه کس میداند که :

سه چیز می برد ازدل غبار رنج و ملال

انیس ماه وش و سبزه زار وآب زلال

البته دراین ناحیه آب زلال وسبزه زار تجد کمال موجوداست حالا به‌بینم آن‌سومی را هم میتوان پیدا کرد یا نه‌باید سفری بدریاچه رفت میگوئی‌دریاچه کجاست درطرف‌مشرق شهر لاهیجان‌جلگه صاف ودشتی باصفاست که منظره آن بی‌نهایت دلگشاست چمنزاری است‌خوش‌هواو نزهتگاهی باطراوت و روح افزا که از طرف شمال سبزی آب دریا به سبزه‌های دشت وچمن طعنه میزنند وازجانب جنوب کوه‌های پوشیده‌از درختان سرسبز وخرم بروی تماشاچیان خنده مینماید .

رودخانه‌های پر پیچ‌وخم مانند ماران‌خشمگین‌ازمیان این‌بیشه‌ها از کوه‌ها سرازیر وبسوی شمال روی آورده بدریا میریزند وبا جوش و خروش بهرچه درمسیرشان‌دیده شوددر می آویزند . دراطراف‌این‌نهرها جانداران گوناگون زندگی کرده برخی‌درهوا وپارهٔ در آب میخزندو گاهی بانیش خوداشخاص‌غافل‌ونا آشنارا میگزند درختان آزادومجنون صنوبروزیتون سراسر آن‌ناحیه را زیر سایه خود مستور نموده و ندرتاً درآن قطعاتی که کم درخت‌است گلهای شقائق‌وسوسن حق حیات یافته آن‌قطعه زمین رارشك بهارستان کسری نموده‌اند حالا میخواهیم‌بدانیم دریاچه کجاست درقسمتی از این‌دشت مجاور شهر لاهیجان قطعه زمینی است‌بوسعت چندین‌هکتار که‌مستعد همه گونه‌فلاحت و کشت وکاراست وچمنی است که مردم بآنجا دریاچه میگویند زیـرا در پارهٔ از اوقات وفصول آب فراوانی دراین‌محل جمع میشود که حتی برای تفریح و تفرج درآن گاه‌قایق‌هائی برروی‌آن دیده میشود ولی‌اکنون جزچمنی سادهٔ بیش نیست واز صبح‌تاغروب بندرت کسی‌جزعابرین درآنجا دیده میشود‌اما پسینگاه نزدیك بغروب ناگهان درمیان این سبزه‌ها هزاران

گل زیبا برنگهای سرخ وزرد و نارنجی و بنفش و عنابی وارغوانی ولاجوردی وانواع مختلف شکوفه‌های نورسته خودنمائی میکنند وبانازفراوان قدم برسرودوش عروسان چمن میگذارند آری این گلها از گلخانه‌های بوستان خانگی برای طنازی وعشوه‌بازی باینجا آمده سطح دریاچه رابا تلالؤعذار خویش منور ودماغ جان تماشاچیان را معطر نموده اند .

یکی از روزها هنگام غروب آفتاب گذارم باین مکان افتاد وچون غریب وتنها بودم مانند بوتیماری در گوشه‌ای غمناك وافسرده نشستم و دیده‌را برمنظره زیبای دریاچه و گلهای آن بستم ناگاه دیدم یکی ازاین گلها بطرف من آمد سلامی کرد وپس ازجواب سلام گفت اجازه میدهی سؤالی بکنم گفتم تا آن سؤال چه باشد گفت میخواهم اسم خودت ونام مادرت را برای من بگوئی گفتم تورا بنام من چکاراست گفت دیگر آشم برباراست واین سؤال برای فالگوش بکار است گفتم مگرمن بقالم یا بزاز گفت نه این دستو ازرمال است وحراز که من بروم غریبی را پیدا کنم واسم اوراو نام مادرش رابپرسم تاازآن اسامی فالم معین وحالم مزین گردد گفتم تعیین فالت معلوم ولی تزئین حالت مفهوم نشد گفت انشاءالله وقتی فالم خوب درآمد وبختم وا شد هزار گونه زینت در آن حال هست اما حالا از تو خواهش دارم بیا حقیقت را بگو که نامت چیست و مادرت کیست درجوابش گفتم

ایزد بکعبه داد علی را بفاطمه　　　این بودنیتش که‌علی خانه زادماست

گفت من شاعر نیستم که مشاعره کنم گفتم اگرشاعر نیستی ماهر که هستی وبرای مشاجره هم حاضری گفت ازکجا فهمیدی گفتم ازاین که گشتی ومیان پیغمبران جرجیس را پیدا کردی چطور شد میان این

همه مردم با من درآویختی گفت آنها همه اهل اینشهرند و تو غریبی گفتم آری .

منم غریب دیاروتوئی غریب نواز دمی بحال غریب دیار خودپرداز

باز گفت دست ازشعر بردار وبگونام خودت ومادرت چیست گفتم با آنکه یکبار گفتم بازهم خواهم گفت بشرطی که اول تو بگوئی نامت چیست گفت نام‌من ماهرخ است گفتم دروغ مگوتو خورشید رخی گفت نه بخدا نامم ماهرخ است ولی پروینم میگویند گفتم پس چرا از اول نگفتی که پروینی گفت الهی خیرنه بینی که سرم را بحرف گرم کردی وروزم بشب رسید گفتم غصه ندارد اگر روزت را بشب رسانیدم انشااله شب راهم با خوشی بروز خواهم رسانید بشرطی که قدری هوش بخرج دهی وبدانی که وقتی گفت ایزد بکعبه داد علی را بفاطمه لابد اسم من علی ومادرم فاطمه است گفتم قربان علی بروم که شیرخدا بود گفتم خوشا بحال کسی که‌دست بدامان محمد وعلی بشودوزودتر یاعلی بگوید گفت علی اله بیا باهم برویم گفتم کجا گفت برویم یاعلی بگوئیم گفتم تو که گفتی دیگ آشم بر بار است گفت مانعی ندارد .

مرا نزدیکی بخاندان علی موجب افتخار است گفتم پس لابد میخواهی عروس پیغمبر بشوی گفت مگر ضرری دارد گفتم نه ولی من نمیدانم برای کابین باید غیر از جان چه چیز بمیان آورم گفت چیزی جز يك صلوات لازم نیست پس هردو باهم گفتیم اللهم صل علی محمد وآل محمد .

مصاحبم پرسید پس از آن چه شد گفتم خداوند فرمود یا ایها ـ الذین آمنوا لا تسئلوا عن اشیاء ان تبدلکم تسوءکم یعنی ای کسانیکه

گرویدید هیچگاه نپرسید از چیزهائی که وقتی آشکار شد برای شما خوب نباشد گفت بدیش برای من از کجاست گفتم از آنجائی از کوتاهی شب وصل متأثر خواهی شد وراستی .

چه کوتاه است شبهای وصال دلبران یا رب

خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

گفت شب وصلت همین یك شب بود گفتم نه درسال ۱۳۲۱ یعنی هفت سال پس ازآن صلوات فرستادن روزی در خیابان چهارباغ اصفهان بانوئی زیبا بامژ گان ریمل کشیده سر ببالا ازپهلویم عبور کرد وبر که سفیدی که بریك طرف آن ، این دوخط بچاپ رسیده بدستم داد .

« از تماشای نمایشنامه خلیفه بغداد فردا شب در سالن سینما سپاهان غفلت نورزید » خواندم وباخود گفتم نمایشنامه را تماشا کنم . با نمایش دهند گان را دیدم بانوی طناز با هزاران ناز گفت هر کدام را مایل باشید گفتم خانم محترم مگر شماهم در این نمایش شریکی گفت مگر در کفش توریگی است گفتم ازریگ هم درشت تراست زیرا بهانه باشد حرف خلیفه بغداد مگر بدیدن توعقدهٔ زدل بگشاد

گفت مگر به من علاقه مندی گفتم اگر بدانم آزادی نه آنکه درجائی پابندی گفت آزادی من قطعی است اما پابندی من محرز نیست گفتم چه میگوئی چطور آزادی ولی پای بند گفت آزادم چون بحباله نکاح کسی نیستم اما پابندم زیرا دلم گاهی این شعر را میخواند .

خداوندا دلم یك جائی بنده همان جائی که دیوارش بلنده

گفتم پس من تکلیفم معلوم شد زیرا دیواری از دیوار من کوتاه‌تر نیست گفت اما مردم همیشه از دیوار کوتاه استفاده میکنند

گفتم توهم تأسی بمردم میکنی یا نه گفت خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت باش گفتم خیابان بآخر رسید و به پلهانزدیك شدیم گفت بهر صورت تو پلت آن طرف آبست زیرا می بینم همیشه سرت در کتابست گفتم سرم در کتاب هست ولی در حساب نیست گفت چه حسابی گفتم حساب آنکه اگر برویم در کافه رستوران گلزار بنشینم آیا میتوانم مهره محبت را در نرد صداقت به چینیم یا آنکه آنجاهم دو پهلو حرف میزنی گفت برویم وقتی بآنجا رسیدیم معلوم میشود زیرا .

برای هر مقامی احترامی است یقیناً هر مقالی را مقامی است

در و پیکر بـروی غیر بستیم سخن کوتـاه رفتیم و نشستیم

اول سخنی که باو گفتم این بود آیا به بر گزاری نمایش خلیفه بغداد علاقه مندی و بهم نشینی موجود ضعیفی چون من خرسندی گفت البته اگر بآن علاقه مند و باین خرسند نبودم که این همه نغمات روح پرور برایت نمی‌سرودم و آن همه پرت و پلاهایت را نمی شنودم گفتم خدا بهتر میداند که راست میگوئی یا دروغ گفت از قدیم گفته‌اند که مستی است و راستی گفتم تو که هنوز شرابی نیاشامیده‌ای که مست باشی گفت :

می بهشت ننوشم زدست ساقی رضوان

مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

گفتم جانا سخن از زبان ما میگوئی

من اگر بگویم مست روی توام بجاست

اما توراچرا این ادعاست گفت یقین بدان که سخنم خالی از روی و ریاست گفتم میدانم میخواهی شراب نخورده خرم کنی وزرم ببری گفت

خر شدنت ممکن نیست چه تحصیل حاصل محال است وزر بردنت کار مردمان
سفله ورجال است چه تمام زند گی تو بقیمت یك نگین انگشتری من
نیست اما من ازتو چیزی میخواهم که هزاربرابر این نگین ها ارزش دارد
گفتم آن چیست گفت آن دل تو است که دیگر نتوانی یك آنی بی من
زندگانی کنی گفتم خدا بر شیطان لعنت کند که استاد شما زنان است
گفت راستی ساده لوحی زیرا هنوز نمیدانی که شیطان شاگرد زنان است در
این گفتگو بودیم که شاگرد مهمانخانه غرابه با چند گیلاس روی میز
گذاشت گفتم آب نطلبیده مراد است گفت بریز ببینم ازچه جنس و چه
نوع مایه فساد است چون ازغرابه بساغر ریختیم دیدیم ازنوع قزوین کاست
که راستی خیلی گیرا وشرابی مردازماست گفتم ازاین جنس مینوشی یا باز
هم جامه زرق وریا می پوشی گفت چه زرقی کردم وچه ریائی آوردم گفتم
زرقت همین که گفتی زرنمیخواهم وجز دلبری قصدی ندارم من درشگفتم
که چگونه زنی از زر بگذرد وبا مرد تهیدستی چون من عمر بسر برد
گفت زن زر را برای خودآرائی وتهیه زیور را بمنظور دلبری خواهان
است اما خوداوهم دلی دارد و همیشه دنبال دلداری میگردد پس زمانی
که زروزیورش کامل شد نوبت کار دلش فرامیرسد واگر تنها به زیبائی
لباس پرداخت ودل بدلداری نباخت (میتوان گفت که او جز بت بی
جانی نیست)

با اینوصف یقین بدان که مراد زنان از زر و طلا خرید کفش و
کلاهست وغرض ازتهیه کفش و کلا نشستن بامردان یکدل وباصفاست والا،

چه تفاوت کند طلا با خاك — خاك بهتر که هست منت تاك
تاك دو شیزهٔ چومی آرد — که بما حال وجد میارد

اما افسوس که یاران باصفا درزمانه ما حکم سیمرغ و کیمیا دارند

وآنهائی که دم از وفا میزنند صدق وصفا ندارند همهٔ حرف هایشان بخاطر چشمان شهلا ومژه های سر ببالای من است وتا مرا این چشم و ابرو آب جوانی دارد روزی هزار بار تصدق آب و رنگم میروند و کوی بکوی برزن به برزن بدنبال من میدوند اما من باین نیرنگها دل نمیدهم و باین حقه بازیها می خندم ودل خودرا به ساده لوحانی چون تو می بندم چه یقین دارم فردا که آب ورنگم چون برگ پائیزی زردوخزان ومژه های سر ببالایم افتان وخیزان شد دیگر هیچکس بگوشه چشمی بر من نخواهد نگریست و هیچ عاشقی بحال زارم نخواهد گریست اما امثال تو که از لحن کلامت بوی صدق وصفا استشمام میشود واز نگاه های معصومانه ات نشانه مهر وفا مشاهده میکرد در آن زمان هم ممکن است باچنان شکست خوردهٔ به نشیند ومهرهٔ مهر ومحبت را در تخته صداقت بچینند واز همصحبتی گل پژمردهٔ نگریزند وبادهٔ عشق وعلاقه را بساغر لب تشنگان بریزند آری اشخاص چون تو مردمانی هستند باحقیقت وباوفا خالی از مکر وخدعه وریاهرچه میگویند دلشان با زبانشان یکی است آشتی شان بسیار و قهرشان اندکی است زود رنجندوزود آشنا زود باورند وپر شرم وحیا با قدی کوتاه وچشمانی سیاه لبانی نازك وظریف وآوائی نرم ولطیف خلاصه بقدری در تعریف من بی قیافه مبالغه کرد که نزدیك بود چون ملانصر الدین که دلال تعریف پیر گاوش را کرد وامر بر خودش مشتبه شد بر خود من هم مطلب اشتباه شود ناچار جلو حرفش را گرفتم و گفتم مارا باین گیاه ضعیف این گمان نبود چه قدر بر خلاف حقیقت بمنظور اغوای من سخن میگوئی ومیخواهی مطلب را بر من اشتباه کنی وروز گارم را سیاه گردانی گفت بازهم میگویم تحصیل حاصل محال است چه تو عمری است که در

اشتباهی حتی همین حال هم که همنشین چون من ماهی نمیتوانی تمیز
سفیدی ازسیاهی بدهی وسری برسینه من بنهی‌شیری ازپستان حوروشی
بمکی و مرهمی بر دل ریش خود بگذاری در حالی که بزودی دوران
جوانی سپری میشود وخواهیم گفت :

فیالیت الشباب لنا یعود ودرچنان حالی پشیمانی سودی ندارد
چه مگو گفته اند :

که هیچگه طرب نوجوان‌ز پیرمجوی

عزیزمن نرود آب رفته باز بجوبی

چون چنین گفت بی اختیار لبانم برچهرۀ گلگونش پیوست که
گوئی آهنی‌بود که بمغناطیسی‌برخوردو ازجذب‌آن دوبیکدیگر چنان
شرارۀجست که سراپایم را سوخت‌ودرچنین حالی اوچشمان سحارش‌را
بدوچشمم‌دوخت و گفت داری کم کم مثل بچۀ آدم میشوی در جوابش
گفتم خدا خانۀ شما زنان‌را خراب کند که خانه دل‌مردان را خراب‌تر
کرده‌اید گفت‌تو دعا کن‌تامن امین‌بگویم‌زیرا :

تا پریشان نشود کاربسامان نرسد

مصاحبم گفت بالاخره‌کار بسامان رسیدیانه گفتم چه‌کاری دراین
دوران بسامان رسیده که‌کار من رسیده‌باشد مگرنشنیدۀ که‌حکیم‌نظامی
فرموده است :

زن گر نه یکی هزار باشد — در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفاو عهد بستند — بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست شود ولی زمانی — تاجز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند — خواهد که تو را دگر نبیند

زن میل ز مرد بیش دارد : لیکن سر کام خویش دارد

زن راست نبازد آنچه بازد جز زرق نسازد آنچه سازد

بسیار جفای زن کشیدند در هیچ زنی وفا ندیدند

زن چیست نشانه گاه نیرنگ : درظاهر صلح و در نهان جنگ

در دشمنی آفت جهانست چون دوست شود بلای جانست

گوئی که بکن سخن نیوشد گوئی که نکن دو اسبه کوشد

چون غم خوری او نشاط گیرد گر شاد شوی ز غم بمیرد

این کار زنان پاکباز است

افسون زنان بددراز است

مصاحبم گفت تومگر بانظامی دراین عقیده متفق القولی گفتم باین شدت نه لیکن چیزی که مسلم است

در دشمنی آفت جهانست چون دوست شود بلای جانست

گفت خداوند هیچ خانهٔ را بی بلا نکند گفتم آمین دیگر برای وصله پانزدهم سخنی باقی نماند گفت وصله پانزدهم را من میدوزم گفتم این گو واین میدان .

(وصله پانزدهم)

کون در ترقی است اما !

زلیخارا چو پیری ناتوان کـرد
گلش‌را دست پرورد خزان کرد

ز چشمش روشنائی برد ایـام
نهادش پلك را بر هـم چو بادام

کمان‌بشکستن ابروی کمان‌وار
خدنگ انداز غمزه رفتش از کار

لبش‌را خشك شد سرچشمه نوش
بکلی نوش خندش شد فراموش

در آن‌پیری که‌صدغم‌حاصلش بود
هنوز اندوه یوسف و دردلش بود

سرموئی ز عشق او نمی‌کاشت
بجز یوسف نمیگفت ونمیخواست

به مزد آنکه داد بندگی داد
دوباره عشق اورا زندگی داد

اگر میبایدت عمر دوباره
مکن پیونـد عمر از عشق پاره

نیازی هست هر جا هست نازی
نباشد نازی از نبود نیازی

نگاهی بایداز مجنون در آغـاز
که آید چشم لیلی بر سر نـاز

ز راه نسبت‌هر روح با روح
دری از آشنائی هست مفتوح

میان آن دو دل کین در بود باز
بود در راه دائم قاصد راز

اگر عالم همه گردند همدست
گمان آن مبر کین درتوان بست

غرض گـر آشنائیهـای جانست
چه‌غم گرصد بیابان‌درمیان است

که مجنون خواه در حی خواه در دشت　بجولانگاه لیلی میکند گشت

نهانی صحبت جانها به جانها　عجب قفلی است محکم بر زبانها

بود نازك دو طبع اندر زمانه　که جویند از پی رنجش بهانه

یکی طبع شهان وشهریاران　دگر از گلرخان و گلعذاران

ز طبع زود رنج پادشاهان　مپرس ازمن بپرس از دادخواهان

زخوی دیر صلح فتنه سازان　بپرس ازمن مپرس از بی نیازان

به عشقی کز نباشد حسن مشغول

بماند کاروان ناز معزول

قصهٔ یوسف وزلیخا را که به مضامین مختلفه شعر ونثر درمیان کتب زیادی پیدا میکنیم اینجا مورد ندارد که تکرار مکررات شود بالاخص موضوعی را که با بهترین بیان بزبان خالق آنان درسورهٔ دوازدهم قرآن برای ما مسلمانان وکلیه مردم جهان تذکر داده شد دیگر زبان الکن من حق هیچ گفتگوئی ندارد واگر این اشعار را زینت بخش وسرلوحه وصله خود کردم غرضم فقط همان یك شعر شاه غزل آن است که فرموده است.

اگر میبایدت عمر دوباره　مکن پیوند عمر از عشق پاره

ومیخواهم بگویم غرض ازعشق که اینهمه حرف دراطرافش زده اند ومیزنند وخواهند زد تنها همان تمایل جنسی نیست بلکه خواستن دلخواه را باید به عشق تعبیر کرد منتهی این خواستن محدود نیست و هر کسی چیزی رامیخواهد و

بگاه خواستن آید پدید همت مرد

که روز ابر همی بازبه رسد بشکار

وبعبارت دیگر قیمت طالب ار ارج مطلوب مشخص میشود پس

آنکسی که فقط عاشق بوس و کنار دلبری است و دیگر هیچ چیز را قابل دوست داشتن نمیداد باید او را خیلی خام دانست زیرا خودش غافل است که این بوس و کنار و تقرب و تماس آن خواهش حقیقی را چاره نمیکند یا آنکسی که عشق حقیقی را تنها غرق شدن درافکار عرفانی و بی توجهی کامل بسایر مخلوقات میداند جز مرد خیال باف و آدم خود گول زن نیست زیرا این تلقینات نفسانی است که برای او بصورت کشف و شهود در آمده است و بقول یکی از علماء معرفت الروح آنچه را که بتصور آنانی که خود را مرتبط با عالم و راء محیط می پندارند چیزی جز انعکاس روح خودشان نیست و بعبارة دیگر هر صدائی را از عالم غیب بشنویم از ندای خودمان است و تازمانی که ما نمرده ایم هیچ بوئی از هیچ کجا نبرده ایم وقتی هم مردیم آن حساب را با حساب زنده ها نمیتوان در یك ردیف محسوب داشت پس عشق بتصوف و عرفان و عوالم لاهوتی هم یکی از عشق هاست و نمیتوان حقیقت عشق را منحصر به عشق ربانی دانست و گفت تنها عشق پاك منفك شدن از ماسواءالله و توجه به عوالم لاهوتی است بلکه باید گفت این عشق مقدسی است اما عشق به ارشاد مردم عشق به دلسوزی برای مردم عشق به تولید نسل عشق به تولید کار عشق به پرورش حیوانات عشق به غمخوارگی بیچارگان عشق بفداکاری واحقاق حق مظلومان عشق به دستگیری درماندگان عشق به شهرت و نام نیك جوئی و امثال این عشقها همه عشق حقیقی است وچه نیکو گفته اند که :

نیك است بنام نیك مشهور شدن
عاراست زجور چرخ رنجور شدن
مخمور ببوی آب انگور شدن
به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

بااین اوصاف آدم تا زنده‌است بایدبا این عشق‌ها سر و کار داشته باشدوروزی که دیگرهیچ عشقی برایش باقی‌نمانده آنروزرا تاریخ‌وفات خودبشمارد و مسلم است که با چنان حالی چندان طول نخواهد کشید که رهسپار دیار آخرت خواهدشد چون‌سخن‌مصاحبم باینجا رسید گفتم تورا بخدا از منبروعظ وخطابه بیا پائین وبرای مابگو تا کی‌میخواهی از این مقوله سخن رانی کنی گفت چکنم نمیتوانم وقتی حرف عشق بمیان آید خود را نگاه بدارم .

هزارجهدبکردم که سر عشق‌بپوشم

چگونه‌برسر آتش میسرم که‌نجوشم

ومثل من مثل آن‌جوانی‌است که تاوقتی بسن ۲۴ سالگی‌هم‌رسیده بود دست‌ازبازیهای کودکانه مخصوصاً تیر و کمان بچه گانه برنمیداشت وبمحض آنکه چیزی که آثاری از تیرو کمان دراو بودمیدید یامیشنید میدوید وتیرو کمانش را برمیداشت وبابچه‌های‌پنج یاشش‌ساله همبازی میشد پدر ومادرش تیرو کمانش‌را ازبین‌بردند ومعایب این‌عمل‌را یکی یکی برایش شمردند و باو گفتند تو حالا دیگر مردی وباید بفکر زن وتربیت‌اولاد باشی‌نه آنکه بابچه‌های‌خردسالی بازی کنی وقتی‌اسم زن برده شد بنا کرد زار زار گریستن و گفت من خودم را خواهم کشت وبرای خود کشی آنقدر غذا نمیخورم تابمیرم وهمین‌کار را شروع کرد ناچار اورا به پزشکان روانی نشان دادند وآنان دستور دادند باید تحت درمان درتیمارستان قراربگیرد و با کمال‌تأسف اورا به یکی‌ازسلولهای تیمارستان فرستادندومدتها تحت‌درمان‌قرار گرفت و کم کم حالش‌خوب شد وسلامت‌ازدست رفته را بازیافت و خیلی‌خوشحال وخرم بنظرمیآمد

وازهر دری با او گفتگو میشد حتی حرف زن گرفتن وعائله تشکیل دادن
هم بمیان آمد حسن استقبال کرد بحدی که پدرش گفت احمد جان انشااله
وقتی خوب شدی وبمنزل برگشتی برایت عروس قشنگی میآورم گفت
پدر جان من که حالم خیلی خوب است چرا زود تر مرخصم نمیکنند
مادرش گفت اگر مرخصت کنند برای عروسی حاضری گفت البته مادرش
خواست بفهمد که حواس او بجاست یا نه گفت میدانی زن گرفتن یعنی چه
گفت یعنی یك دختری را که واجد تمام صفات حسنه اخلاقی وصوری و
خانوادگی وشرافت واصالت ونجابت است برای من خواستاری میکنند
وبالاخره پدرومادرش رضایت میدهند وشرایطی ازطرفین پیشنهاد میشود
وبالاخره موردموافقت دوطرف میشودومجلس عقد کنان بر گذارمیشود
وعاقدین میآیند وازداماد وعروس اقرار ووکالت میگیرند وخطبه خوانده
میشود وعروس بداماد محرم میشود یاهمانشب یاچندی بعد جشن عروسی
پایدارمیشود وعروس را بخانه مامیآورند واطاقی را که بنام حجله تزئین
شده به من واوتخصیص میدهندو آخر شب پس از بر گذاری مراسم پذیرائی
مدعوین وصرف شام من وعروسم میرویم توی حجله و زنها بیرون حجله
ما گوش بزنگ میایستند ولی بدکاری میکنند زیرا من اول دست عروسم
را میبوسم اوروی مرا می بوسد جامه‌های تشریفاتی را درمیآوریم وجامه
خواب میپوشیم هردو روی یك تخت پهلوی هم میخوابیم ومن دست میبرم
شرت عروسم را در آورم دستم به لیفهٔ شرت میخورد میبینم توی لیفهٔ آن
کش است فوراً کش را درمیآورم ومیدوم بیرون وبالاستیك آن تیرو کمان
اعلادرست میکنم ونسل گنجشگهارا برمیاندازم وقتی سخن احمد باینجا
رسید مادرش گفت بیچاره تابه کش ولاستیك نرسیده بود معقول حرفهای

حسابی میزد اما وای که باز فیل بیادهندوستان آمد منهم میگویم بیچاره من که بموضوعی برخورد کردم که بوی بی وفائی ابناء زمان را داشت ناچارم داخل پندواندرز بشوم وازهرجا شده چیزی پیدا کنم که جنبه تشجیع وتشویق مردم به کارخیر داشته باشد مثلا قطعه زیبای شاعره شهیر نیمتاج سلماسی را برای دوستان بخوانم که گفته است .

ایرانیان که فر کیان آرزو کنند
باید نخست خود جستجو کنند

مردی بزرگ باید وعزمی بزرگتر
تا حل مشکلات ببازوی او کنند

ایوان پی شکسته مرمت نمیشود
صدبار اگر بظاهر او رفت‌ورو کنند

نوح دگر بیاید و طوفان دیگری
تا لکه های عیب شما شستشو کنند

آنانکه احتجاب زمان کرده اندفرض
اول بگو زمردی گفتگو کنند

مردانگی به قبضه شمشیر بسته است
مردان همیشه تکیه خودرا بدو کنند

در اندلس نماز جماعت شود بپا
درقادسیه چونکه بخونها وضو کنند

شد پاره پردهٔ عجم از غیرت شما
اکنون بیاورید که زنها رفو کنند

زنهای رشت موی پریسان کشیده صف
تشریح عیب های شما مو بمو کنند

بس خواهران بخطه سلماس خونجگر

خون برادران همه سرخاب رو کنند

بمصاحبم گفتم زیاد غصه نخور چه تو بر منبر بروی یا نروی لازمه ترقی کونیه پیشرفت کارهای مردم و بهبود اوضاع و احوال است گفت نمیدانم غرض از ترقی کونیه چیست گفتم این ترقیات را باید از سه وجه منظور داشت یکی از نظر علماء هیئت یکی نظر علماء صنعت و بالاخره نظر علماء معرفت بدین بیان که بعقیده منجمین و علماء هیئت شناس عالم وجود از بدو خلقت تا ابد در گسترش و انبساط بوده و خواهد بود مثلاً از گسترش همین کهکشانی که بچشم ما میخورد و همین گسترش در کله شئون عالم وجود مؤثر است و اگر ما بی اطلاعیم عدم اطلاع ما دلیل بر عدم وجود آن آثار نیست و یا اگر از نظر علماء معرفت الروح بررسی نمائیم پیشرفت و تکامل افکار بشر از زمان خلقت تا کنون بقدری مشهود است که از آفتاب روشنتر است و روز بروز بکشف اسرار طبیعی میپردازد و دریچهٔ از معرفت بر روی خویش میکشاند و اما از نظر علماء صنعت و دید اهل فن و اقتصادیون نمیتوان منکر شد که علم اقتصاد و صنایع طوری پیشرفت کرده و می‌کند که قابل مقایسه با مردمان چند قرن پیش نیست و محتاج نیست که یادی از وسائل و ادوات عصر حجر کنیم بلکه همین قرن اخیر در کار صنایع ماشین برای شاهد مدعای ما کافی است درجوابم گفت بخدا قسم از نظر علماء هیئت باید بیك رباعی حقیقت امر را استدراك نمود که .

در چرخ بانواع سخنها گفتند — این بی‌خبران گوهر دانش سفتند
چون هیچ نیافتند ز اسرار فلك — اول زیجی زدند و آخر خفتند

و درباب تکامل دماغی مورد نظر علماء معرفت النفس باید بدانیم

که بشر هرچه را فهمیده و بازهم بفهمد درحدود زندگی این دنیاست که موردِ احتیاج و نیازمندی اوست و احتیاج است که اورا به کاوش و کنکاش واداشته وحتی اگر دل ذره را شکافته که آفتابی از میان آن بدر آورد برای آن است که در تاریکی جهل است تا شاید بتواند از نور آن خورشید درون ذره چراغی فرا راه خویش قرار دهد زیرانه بشر اولیه میداند خودش کیست ونه بشر امروز میداند از کجا آمده بکجا میرود و برای چه آمده و برای چه خواهد رفت ودر این نادانی آن آدم غار نشین با شخصی چون متر لینگ واینشتین همه درحکم واحدند و

آنان که محیط فضل و آداب شدند

در جمع کمال شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریك نبردند بروز

گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

امادرباب نظریه علماء صنعت وارباب اقتصاد باید باانصاف بود و قبول کرد که اختراعات واکتشافات قرون اخیره آثار حیرت انگیزی ببار آورده و در عالم مادیات تحولات بسیاری حاصل شده بخصوص در صنایع شیمیائی که فوق العاده پیشرفت کرده تا بجائی که بقول متر لینگ امید این هست که روزی بشر بتواند ان خودرا بخورد دراینحال بمصاحبم باپرخاش گفتم قرارنبود بی ادبی بشود گفت حوصله داشته باش بی ادبی نیست ونقل قول هم گناه نیست آنهم قول فیلسوفی که خودش حرف خود را تفسیر میکند ومیگوید غرض ازان خود خوردن اینست که بقدری بشر در صنعت تجزیه وترکیب که اساس عالم وجوداست پیشرفت خواهد کرد که میتواند کار تجزیه وترکیب را بجائی برساند که با آزمایشگاه های

جیبی که بهمراه خود حمل میکند هرجا دفع فصولات کرد آنرا فوراً تبدیل بموادغذائی بکند و کاری را که حالا زمین وتخم وشخم وتراکتور وخرمن کوب واسباب ودکانهای خبازی وآشپزی واغذیه فروشی میکنند اوبوسائل اتمی بآنی انجام دهد وباید منتظرچنان روزی بود درجواب مصاحبم گفتم ازاین پرخاش عذرمیخواهم ومیخواهم بپرسم پس بشری که هنوز نمیتواند نان خود را بخورد وچگونه میخواهد بهافلاك برود وماه ومشتری ومریخ وزهره را تصرف کند گفت مرحلهاولیه هر فعلی حرف است حالا حرف آن بمیان است گفتم پس این موشك‌هاهم که بجوو فضای لایتناهی میروند حرفند گفت در مقابل آن کار بزرگ جز حرف نمیتوان چیزی بشمار آورد گفتم چه خوب بود بشر حرفی هم ازصلح واقعی میزدوهزینهٔ کهصرف ساختن این موشك‌ها میکرد صرف آبادی صحاری لم یزرع و بیابانهای موجوده و بایر روی زمین مینمود گفت چه خوب تر بود کهدرویش بوصالی خود میپرداخت و داخل حرفهای زیادتر ازدهنش نمیشد گفتم بچشم پس رفتم که وصله شانزدهم را بدوزم .

(فصل شانزدهم)

همدلی از همزبانی بهتر است

فارسی و ترك و رومی و عـرب

جمله با هم در نزاع اندر تعب

فارسی گفتا از آن چون وارهیم

بهتر آن باشد بآنکوری دهیم

آن عرب گفتا معاذالله ـ لا ـ

من عنب خواهم نه انگور ایدغا

آن یکی گز ترك بد گفت ای گوزم

من نمیخواهم عنب خواهم اُزُم

آنکه رومی بود گفت این قیل را

ترك کن ـ من خواهم استافیل را

در تنازع مشت برهم میزدند

که ز سر نامها غافل بدید

مشت بر هم میـزدند از ابلهی

پُر بدند ازجهل و از دانش تهی

بالاختصار مولوی میفرماید دراین میان صاحبدلی لازم بودبیاید که زبان همه‌آنها را بداند وبگوید شماها دل خودرا بمن بدهید و این پول‌ناقابل را صرف‌نظر کند ولجاجت بخرج ندهد تاببیند .

چون عنب آید میان یعنی اُزُم

هست هم انگورو هم استافیلوم

اما چه‌فائد که ابناء روزگار گوش بده‌کاربه صاحبدلان خدمت‌گذار ندارند زیرا زبان آنان زبان‌دل است و کار مردم زمانه خشتی از آب‌وگل‌است و بشرغافل است که :

همزبانی خویشی و پیوندیست

مرد بانامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترك همزبان

وی‌بسا دو ترك چون بیگانگان

پس‌زبان محرمی خوددیگراست

همدلی از همزبانی بهتر است

غیر نطق و غیر ایماء و سجل

صد هزاران ترجمان خیزد زدل

بازحرف‌دل‌شد ومرا واداشت که این قطعه را که چند روزپیش گفتم برایت بخوانم .

در سر پیری دلم بیجا هوس‌ها میکند

چون‌بحالش میرسم هردم‌خدایامیکند

دادوفریادش‌زدست‌دیده‌باشدوین عجب

دیده‌هم‌ازدست‌دل‌صد گونه‌شکوی‌میکند

گفت دل گر دیده گردد کورراحت میشوم

کو گنه کاراست وهردم کاربیجا میکند

گفتمش گر دیده گردد کورخودا ینرا بدان

گوش کاردیده را هم گاوبیگا میکند

از نوای لعبتان ماه پیکر لرزه ها

برتن و برجان ما از زیر و بالا میکند

گوش هم فرضا شود کر لیك بوی زلفشان

دردماغ دل هزاران شورو غوغا میکند

پنج حس را گر زملك تن کنم بیرون چه سود

باششم حس من چه سازم فتنه برپا میکند

چاره دل غیر رفتن نیست احسانی بدان

عشق پیری گر بجنبد پاك رسوا میکند

مصاحبم گفت از سرودن اینشعر مشت خود را وا کردی و همه دستت را خواندیم و فهمیدیم که هنوز سروکارت بادیده ودل است وخر لکنت درمیان آب و گل گفتم راستی باید برای تووان یکاد بخوانم زیرا غیب میگوئی و کرامت مینمائی و درحقیقت باید گفت :

از کرامات شیخ ما چه عجب پنجه را باز کرد و گفت وجب

از کرامات دیگرش این است شیره را خورد گفت شیرین است

ازمعجزه توهم اینکه با وجودیکه من یك مقاله یا یك وصله را باینمطلب اختصاص دادم که :

بجزازعشق که اسباب سر افرازی بود

هرچه دیدیم و شنیدیم همه بازی بود

ونتیجهٔم از آن رقعه گرفتم این بود تازمانی که عشق داری زندهٔ و وقتی عشق نداری مردهٔ

سری که عشق ندارد کدوی بی بار است

لبی که خنده ندارد شکاف دیوار است

بخند تا دنیا بروی تو بخندد حرکت کن تااز آثار وجودیه خود را نمودار کرده باشی سکون وسکوت وخمودی و خموشی جز مظاهر مرگ ونابودی نیست وبقول صائب .

موجیم که آسودگی ما عدم ماست　　ما زنده به آنیم که آرام نداریم

اگر من در سال ۱۳۲۲ شمسی وقتی در بهبهان بودم درهنگام غیراداری میخوابیدم وزحمت شعر گفتن بخودنمیدادم امروزنمیتوانستم این منظومه را برایت بخوانم که :

بدان روزگاران که بودم جوان　　گذارم بیفتاد در بهبهان

چه شهری که ازهردهی ده‌تراست　　که طون وطبس از آن بهتراست

نه آبی در این شهر بد نه هوا　　نه باغی نه راغی نه نای و نوا

نه هم صحبتی بود و نه همسری　　نه چنگی بدل میزدم دلبری

ز شر مگس روز من تار بود　　مگس راندنم روز وشب کار بود

گر از در براندم ز روزن رسید　　مدام ازبر و کوی و برزن رسید

زدست مگس جان ما برلب‌است　　انیسی مزاحم بروز و شب است

چه گویم ازاین جنس موذی دگر　　که از شر آن گشته‌ام جان بسر

بیکسو گرفتار این ماجرا　　زسوی دگر بیکس و بی نوا

نگه کن که‌دراین‌چنین گیرودار　　چه خوش گفته آن عارف کهنه کار

« برندان می ناب ومعشوق‌مست　　خدا میرساند بهرجا که هست »

در خانه شد باز و مه طلعتی   که بد باب دل فتنه و آفتی

بیامد بقلبم زد آرامگاه   چه خوش لعبتی به‌زخورشیدوماه

بگفتا شنیدم که باشی طبیب   بدادم برس شد ز دستم شکیب

بیا نبض من گیر و دردم بیاب   تأمل مکن زود بنما شتاب

به بین کین دل من چسان میشود   جدا جسم زارم ز جان میشود

چو نبضش فشردم بنوك بنان   خبردار شد شصت من ناگهان

که دردی نمیباشدش در بدن   تمارض کند لعبت سیم تن

بگفتم که دردی سراپات نیست   اگر درد عشقست از بهر کیست

بگفتا ز رخساره کن جستجو   اشارت بود بهتر از گفتگو

چو در چهره او نگه دوختم   شکر خندهٔ کرد و من سوختم

ز لبخند او ازهزاران کتاب   سرم بهتر آورد اندر حساب

بگفتم کنون درد تو یافتم   بدرمانش این لحظه بشتافتم

بیا تا بخلوت نشینم بیش   حکایت کنی حال زار پریش

تو گوئی جز اینش بند آرزو   گل‌از گل شکفتش‌ازاین گفتگو

بیامد درون اطاق و ز سر   گرفت آن سیه معجر بی ثمر

بدیدم که خورشید عالم فروز   در ابر سیه رفته بد نیمروز

نشستم کنارش کنارم نشست   بپاشد در حجره محکم به بست

لب لعل خود بر لبانم. نهاد   یکی بوسه جان فزایم بداد

بگفتا اگر بهبهان قند نیست   چنین‌شکری‌هست گوغصه‌چیست

خدا هیچ گه در بمردم نه بست   به‌بین‌شیر وشکر توراهردوهست

بخور شیر وشکر ز پستان و لب   ولیکن نه چون بچه بی ادب

بگفتم که شرط ادب را بیان   کن ای راحت قلب وروح روان

بگفتا چو خواهی خوری شهد و شیر　　ز پستان و لب هیچ گازی نگیر

دوم قلقلك بر حوالی ران　　نگیری که من میشوم ناتوان

سوم آنکه بر اشکم صاف من　　مکن بوسه پائین تر از ناف من

پس از آن که خوردی تو شیر و شکر　　مبادا کنی یاد چیزی دگر

مبادا بیفتیم ما زیر و روی　　از این باب حرفی تو دیگر مگوی

نشین روی زانوی من بچه وار　　که تا گویمت قصه هایی شمار

سرت گرم سازم به غنج و دلال　　که تا خود نیفتی به راه ضلال

بگفتم گر این است شرط ادب　　منم بچه بی ادب ای عجب

تو خود دانی ای لعبت حیله باز　　در این در نیائی ز بهر نماز

بگفتا مرا هست بس رنج و درد　　بگفتم منم چاره سازم بفرد

بکن تکیه بر بالش و پیرهن　　برای تجسس ببالا بزن

چنین کرد و لیموی پستان عیان　　شد و کم کمك جفت شد بالبان

لبانم که لرزان بد و آتشین　　بچسبید چون حلقهٔ بر نگین

زدم گاز بر نوك پستان او　　که شد برف یاقوف و مرجان او

پس از آن زدم بوسه‌ها یش بناف　　بهر نقطه از اشکم نرم و صاف

ولیکن چو آن بوسهٔ پرسوسه بود　　در بسته را کم کمك میگشود

درون دلش جای دادی مرا　　بسی لرزه بر تن فتادی مرا

در آغوش بگرفتمش هم چو جان　　تو گوئی که شد پیکری بی روان

کلا پیسه گردید چشمان او　　سر و جان من شد بقربان او

بگفتا عجب شرط کردیم و زود　　فراموش شد عهدهائی که بود

چرا بوسه کردی به پستان من　　چرا قلقلك کردی ای جان من

بیا بوسه را زود جایش گذار | وگرنه کنم سر کار تو فاش
بگویم که دلداده است این طبیب | کنم خلق این شهر بر تو رقیب
بگفتم لوندك تو دلدادهٔ | که خود بهر این کار آمادهٔ
بیا تا دو صد بوسه بنهم بجاش | توهم رو بکن سر این کارفاش
بگو رفتم آنجا به نزد طبیب | درون وثاقش بدون رقیب
فکند و دلم برد و پولی نداد | که لعنت به شیاد بی پول باد
بخندید و گفتا که من پولکی | نمیباشم ای دکتر زورکی
دلم خواست احسان کنم بر غریب | خصوصاً غرینی که باشد طبیب
بگفتم خدا سایه‌ات را بلند | کند بر سر بندهٔ مستمند
بشرطی که این لطف باشد مدام | نسازی فراموش هرگز غلام
بخندید از نو که چندی دگر | سماق ار مکی بهتراست ای پسر
چو اسرار کردم بگفت وشنود | مرا وعدهٔ روز دیگر نمود
ولی روز دیگر کی آید بکار | نداند بجز ذات پروردگار
شب وروزها رفت و آن سیمتن | نیامد بگیرد سراغی ز من
مگر بعد یك هفته کان سیمبر | بیامد به کاشانه‌ام بی خبر
بخندید و گفتا سلام آمدم | چو ماه دو هفته تمام آمدم
بلی آمدم من بدنبال دل | وزین آمدن نیستم منفعل
دلم مانده اینجا بیك هفته پیش | کنون آمدم پرسم ازقلب خویش
تو دزدیدهٔ قلب من در نهان | بده ورنه سازم نهانت عیان
بگویم که وی دزد دلها بود | که بدنامیت ورد لبها شود
بگفتم کجا کی چه وقت ای عزیز | دلت پیش من مانده کزمك مریز
توکی دل دهی بر کسی لیك دل | بری ای رخت به ز شمع چگل

بگفتا که شمع چگل چیست هان | بیا قصه‌اش را برایم بخوان
بگفتم که بوده است شهری عظیم | چگل نام آن در زمان قدیم
در آن شهر بوده است استاد کار | ز هر صنعتی کامل و نامدار
یکی دسته هم بوده زان قوم وجمع | که میساخته بهترین نوع شمع
که خوشبوی و بی دود و پر نور بود | بس است آنچه گفتم که با زور بود
بگفتا که هر کس دهد دل بیار | بناچار با زور گردد دچار
بگفتم که من دل ندادم بکس | بگفتا ولی نکتهٔ هست و بس
بگفتم چه باشد بگوی ای لوند | نگه کرد با غمزه و بوس خند
بگفتا ندانی که آن نکته چیست | و با آنکه دلبر دو دلداده کیست
بگفتم نه گفتا بگو جان تو | بگفتم که جانم بقربان تو
چرا در جوابت بگویم دروغ | چرا بزم دل را کنم بی فروغ
چرا پیش دلبر بگویم گزاف | روانیست در نزد حراف لاف
چو گفتم چنین سخت بازم گرفت | به لبها یکی سخت گازم گرفت
چنان گاز بگرفت آن سیمبر | که لرزیدم از نوك پا تا بسر
از آن لرزه بس نکته ها یافتم | که روی از همه خلق برتافتم
شدم بیخود از خود چو اشخاص مست | فکندم نظر سوی بالا و پست
بدیدم که محبوب من دیگری است | که زیبا نه اززر واز زیوری است
بمن از رگ گردنم اقرب است | نه چون جنس ما بدتر از عقرب است
بشر مایه شر و عشقش دروغ | چراغ دروغش ندارد فروغ
یکی زان میان من که هستم بلاف | چه بسیار گویم دروغ و گزاف
کسی را که در هجر او سوختم | بخاك رهش دیده میدوختم
شب هجر آن لعبت سیمتن | روان جوی خون بود از چشم من

چو آمد به پهلوی من آرمید | دلم بهر یاری دگر می‌طپید
دلم لعبت تازه دارد هوس | نشد زنگبین سیر هرگز مگس
یقیناً بشر نیست درمان درد | که شیر وشکرهم علاجی نکرد
بغیر از هوی و هوس در جهان | نباشد مرا کاری اندر زمان
دلم چیز دیگر طلب میکند | بعشقی دگر تاب وتب میکند
بجز سینه و نار پستان و ناف | بجز اشکم بی شکن نرم و صاف
بچیزی دگر دل کند آرزو | که جان و سر و تن بقربان او
که آن راستی وصداقت بود | همان عالم مهر والفت بود
ولیکن صدافسوس کین کیمیا | چو سیمرغ قافست در عهد ما
چوما رابدان نیست خوددسترس | بمیدان چه تازیم بی جا فرس
همان به که یاری بدست آوریم | ببازار خوبان شکست آوریم
ره خانه آن صنم دور نیست | رهی مشکل وسخت وناجور نیست
در این راه هر لحظه باید شتاب | نمودن که یابی وصال کتاب
کتاب است نیکوترین یارها | که بر دارد از شانه‌ات بارها!
کتاب است آن مونس دلپذیر | کزان هیچگه می نگردی توسیر
کتاب است والاترین اوستاد | که صد رحمت حق باستاد باد

پس ای مصاحب عزیزم توجه نمودی که حرکت موجب برکت است گفت آری در دنباله هر حرکتی سکونی لازم و هر سکونی راهم سکوتی مستلزم است چه بهتر که قدری ساکت شوی تاوصله هفدهم‌را پیش آوریم .

(وصله هفدهم)

از دیدن نا کسانت کوری بهتر

شیخ ابوالحسن خرقانی دو بیتی زیبائی دارد که بزبان دری فرموده بدین مضمون که

تا کورنبی باتـو بتی یار نبو — ور کورشی از بهتر بتی عار نبو

هر کس که میان بسته بزنار نبو — اورا بجهان عاشقان کار نبو

با آنکه خیلی ساده وعوام فهم است معذالك مصاحبم گفت نفهمیدم درجوابش گفتم میفرماید تا کورنشوی یعنی چشم ازخواهش نبندی بت جان آفرین یارت نخواهد شد واگر بهر چنین بتی کورشدی هیچ عارو ننگی نیست ومورد ملامت واقع نخواهی شد تاشخص کمرخودرابرای خدمت بخلق مانند زناری که ترسایان بر کمر می بندند نبندد درجهان عاشقان یعنی میان مردم خداپرست ومفید نمیتواندقدم بگذارد و کاری بکند باز گفت از کجا توباین بزبان آشنا شدی گفتم درولایت خودمان یعنی اردستان باین زبان صحبت و تکلم می کنند ونه تنها در اردستان بلکه درغالب نقاط ایران حتی در خراسان قدیم منتها با مختصر تغییر لهجه این زبان در این نقاط رایج است چنانکه خوشبختانه در این ایام

هم بوسیله انتشارات ورادیو اشخاص مختلفه ازسمنان وخمین و گلپایگان
ونائین وسایر نقاط آمده‌اند واشعاری که بزبان محلی گفته شده بـرای
اطلاع هم میهنان خویش خوانده‌اند گفت مگر اردستان واردستانی هـا
که گفتنی باین زبان صحبت میکنند قطعهٔ ندارند که بگوش مردم برسانند
گفتم چرا قطعات زیادهم دارند لیکن فرصت یا همت آنرا ندارند کـه
بخود زحمت بدهند و پای میکرفون اداره رادیو بروند گفت پای میکرفون
رفتن پیشکش حالا همینجا چیزی از آن قطعات برای ما بگو گفتم آنچه
بخاطر دارم اینکه روزی یکی از بچه‌های روستائی اردستان بنام قربـان
گریه میکرد باو گفتند چرا گریه میکنی گفت امروزدخی گوسفندها
را بکوه برده و پدرم مانع شده که من همراه او بروم میگوید دخترك
حالا دیگر بزرگ شده وبهم محرم نیستند وحق نداری بـا او همراهـی
کنی با گریه میگفت امروز به‌بین چه ابر سیاهی بالای کوه قارو قور
میکند ومثل آن که بالای کوه گردوخاکی است این از آسمان قرمبه است
الان یك بز از کوه پرت میشود آن بچه چه کارمیتواند بکند جز آنکـه
نشسته و گریه میکند من که دلم تاب نمیآورد پدرم هرچه میخواهـد
بگوید من میگویم بابادخی مال من است واگر کوچك باشد یا بزرگ
حیف است در کوه و کمر گم شود ای دخی جان الهی قربانت بقربانت شو
این مضمون را شاعری بزبان محلی باین بیان کرده است.

دتی جون أرو دش گله بکـوهه
دلـم در چـاه صد زری فروهه
خدایا رحم کی أرو چه اوری
بالوی کوها گیره‌هی قـارو قوری

اوادع کله گـوها بـرق ویـزه

قـرمبه آسمونه گـرد ریـزه

نه نی گرده که گیسپندا گریزن

زکـوه گاره تورن و هی بیویزن

ایتاشون دعکت ای وای از تل کو

دتی چیش دش کیره خو- نی هیاهو

هیناقشت برمه کیره اون وچه کی

دلم تو نوره پس نیم وام خو کـی

پی ارم زیش ووته ما حق نداروم

دشش شوم-ایش گیرم خوی خم بیاروم

ووتش گودبی بیع دتی بی نع بـو

ایتای پوردش بوشو تنها تل کو

ووتم چی وای خوروی اومال خم می

اگه کس یا که گوده حیفه کم بی

علا هرچی بوبی ال که بی بو

بی ویزم - شا - دتی بالوی اون کو

دتی جونم دتی جونم دتی جون

که قربونت بوشو ایشالاقربون

گفت باآنکه مفاد این اشعاررا دانستم خوب است مصرع بمصرع برای ما ترجمه کنی گفتم معنای تحت‌اللفظی آن چنین است .

دتی جون اء رودش گله بکوهه

دخترجان امروزدنبال گله بکوه است

دلم در چاه صدر زری فـروهه

دل من در چاه صد زرعی فروشده

خدایا رحم کی اء رو چه اوری

خدایا رحم کن امروز چه ابری

بالوی کوها کیره هی قارو قوری

بالای کوهها میکندمادم قاروقوری

او ادع کله کوها بـرق ویزه

آنجا در کله کوه ها برق می‌جهد

قرمبه آسمونه گرد ریزه

از آسمان قرمبه‌است که گردمیریزد

نه - نی گرده که گیسپندا گریزن

نه‌این گردی‌است که گوسفندهامیگریزند

ز کو گارع تورن و هی بیویزن

از کوه پائین میآیندهی میدوند

ایتاشون دعکت ای وای از تل کو

یکی‌شان افتاد ای وای ازشکم کوه

دتی‌چپش دش کره خوی نی‌هیاهو

دخترك با او چه بکند با این‌هیاهو

هناقشت برمه کیره ان وچی کی

نشست گریه بکند آن بچه‌اك

دلم تو نوره پس نیم وام خو کی

دلم‌تاب‌نیاورد‌پس‌این‌رامن‌به کی بگویم

پی ارم زیش و وته ما حق ندارم

پدرم این طور گفته که من حق ندارم

دشیش شوم ایش گیرم خوی خم بیاروم

دنبالش بروم بگیرمش با خودم بیاورم

و وتش گودبی بی اع دوتی بی نع بو

گفت بزرگ شده دخترك نمیشود

ایتای پوردش بو شو تنها تل کو

یك پسر دنبالش برود تنهاشکم کو

ووتم چی وای خوروی اومال خم بی

گفتم چه میگوئی بیجهت اومال خودم است

اگه کس یا که گوده حیفه کم بی

اگر کوچك یا که بزرگ باشه حیف است کم شود

دتی جونم دتی جونم دتی جون

دختر جانم دختر جانم دختر جان

که قربونت بوشو ایشالا قربون

که قربانت بشود ایشاالله قربان

این بود ترجمه آن اشعار دوستم که بدقت گوش میداد گفت یك شعر را ترجمه نکردی و آن شعر علی الله بود گفتم بلی میگوید علی الله هرچه میشود بهل بشود میروم نزد دخترك بالای آن کوه زیرا در لفظ آن‌ها شا بر وزن جا بمعنی نزد و پیش است مثلا میگویند شا - کی بی شیئه بوی یعنی نزد کی رفته بودی جواب میدهد شابرارم یعنی پیش برادرم و این قبیل مطالب را در خرقه آوردن فقط بمنظور یاد بود است والا در این روزها که جمع آوری واژه های محلی وقواعد حرف زدن و

اشعار و غیره توسط عدهٔ از فضلا میشود بیش از این سهمی به خرقه درویش نمیرسد و باید برویم به ذکر حکایات کوچك و شنیدنی بپردازیم تا خوانندگان کتاب کمتر ما را مورد عتاب وخطاب فرمایند که بماچه که در زبان محلی شما به مرغ کعك یا کرك وبجوجه چوری و به گربه ملی وبه شغال توره وبه گرگ ورگ وبه هلو هلك وبه آغوز هورش وبه گریه برمه وبخوابیدن ووسیدن میگویند وچون اعتراض ایشان بمورد است ماهم میرویم همان مطالب بی سر و ته را بمیان میکشم و میگوئیم در خبر است که روزی ابوحنیفه به اعمش گفت معروف است که خداوند وقتی نور چشمان کسی را گرفت در عوض چیزی باو عطا میفرماید که از آنچه گرفته بیشتر ارزش دارد اگر این خبر صحیح است بگو بدانم تورا که از حلیه بصری محروم نموده در عوض چه چیز بهتر عطا فرموده اعمش چون غرض ابو حنیفه‌را دریافت که قصدی جز شماتت وطعنه ندارد گفت چه چیز بالاتر وبهتر از این میتواند باشد که مرا کور کرده تا شکل تورا نه بینم وراستی چه‌خوش گفته‌است. آنکه فرموده

کر بودنت از یاوه شنیدن اولی   ازدیدن ناکسانت کوری بهتر

چنانکه میگویند محمد زکریای رازی که در آخرعمر بمرض آب‌مروارید سنی مبتلاشده وقتی کحالان‌دوره گرد که بطریقه میل‌زدن یا قدح نزولی‌عمل میکردند آمدند که چشم استاد را میل بزنند رازی گفت اول بگوئید بدانم شماها ازعلم طب چیزی میدانید یا نه و اگر طبقات مختلفه چشم را برای من گفتید اجازه میدهم عمل کنید آنها گفتند ما فقط عاملیم نه عالم زکریای رازی گفت من راضی‌ترم کور

بمانم تا آنکه بیناشوم و به‌بینم دردنیا کاربه‌دست بی‌علمان انجام میشودو بدین نظر تازنده بود کورماند ولی بزرگترین افتخار را برای خود و علماء دوران باقی گذاشت .

مصاحبم گفت عقیده‌ها مختلف است‌وسلیقه‌ها متفاوت وهر کدام ازآنها درمورد خودش ممدوح است چنانکه بسیاری ازچیزهای‌ناپسند هم گاهی که بمورد خود استعمال شود پسندیده میشود چنانکه حکایت کنند درزمان قدیم امیری بمرض چاقی وسمن مفرط مبتلا شده هرچه پزشکان‌او را درمان میکردند نتیجه معکوس حاصل میشد بشکلی که دیگرازعمرخود سیرشده بود زیرا حرکت وفعالیت‌برایش جانگاه‌بود ودرنتیجه اینمرض کم کم روانش نیز بیمارشده وبمرض خشم و غضب و سوء خلق وبدبینی وسوء ظن نیز دچار شده وحرف هیچکس را ازهیچ جهتی باور نمیکرد زمام امور از کفش‌خارج‌شده هیچ مونس‌وندیمی‌هم جرئت مجالست با اورا نداشت‌یکه وتنها بسرمیبرد وازجام تلخ‌روزگار خون جگر میخورد طب‌وطبابت‌را جزو خرافات و اباطیل و حکمت و فلسفه را از زمرهٔ ترهات واقاویل میدانست حرف هیچ‌ناصحی‌را بهیچ راهی نمی‌شنید ودستورا بهداشتی‌را به پشیزی نمیخرید تا آنکه طبیبی حاذق‌وحکیمی صادق قد مردانگی برافراشت و متهورانه بحضور امیر قدم به‌پیش گذاشت و گفت‌ای امیر من آمده‌ام باتو شرطی کنم که‌اگر توانستم تو را علاج کنم هر چه میخواهی بمن مرحمت فرمای و اگر نتوانستم دستور بده سرمرا ازتنم جدا سازند وکالبدم را درآتش‌اندازند امیر گفت باتو شرط بستم وازحالا باختیارتوام‌بگو چه کنم وچه‌بخورم حکیم گفت‌اجازه بده‌تاسه‌روزدرطالع امیرنظر کنم که روزشروع بمداوا

را به‌ساعت سعد موکول نمایم بدین نظر امیر اورا مرخص نمود وحکیم رفت پس ازسه روز آمد و گفت هیچ داروئی بکار امیر نیاید وهیچ درمانی مقتضی نباشد زیرا درطالع امیر دیدم که بیش ازچهل روز ازعمرش باقی نیست واین مدت کم اقتضای هیچ داروئی ودرمانی ندارد ومن قادر بمداوا نیستم چون امیر اینسخن بشنود بر آشفت وباتندی به حکیم گفت صدق قولت را از کجا پذیرم حکیم گفت امر فرما تا مرا محبوس کنند و در اینمدت چهل روز درزندان باشم اگر خدای نخواسته روزچهلم لبیک حق را اجابت فرمودی که مرا گناهی نیست وآزادم خواهند کرد واگرخدای خواست وبدائی درکار آمد وسایه امیر برسر همگی باقی ماند که تصدق نمودن من آسان است ومن نیز خود بشکرانه سلامت امیرجان خودرافدا خواهم ساخت امیر گفت اورا ببرید بزندان تا ببینم که ازغیب چه آید بشهود حکیم را بزندان بردند وامیر با کمال اندوه و پریشانی خاطر رفت ودر بروی خود بست و از کلیه مشتهیات نفسانی خود را محروم ساخت وتنهافکری که داشت ساعت‌شماری بود که چه وقت این ایام سپری میشود واجل سرمیرسد بدین فکر یادی ازهیچ کس وهیچ چیز نداشت تا تاروز چهلم رسیدودراینروزهر دقیقه وهر ثانیهٔ ازنظر امیر بادقت واهمیت فراوان تلقی میشد وتصورمیکرد وعمرش باغروب آفتاب امروزی بآخر میرسد ولی چون غروب شد و مشاهده کرد که اثری از مردن نیست و حالش هم از سایر روزها بدتر نیست یقین کرد که حکیم بیهوده گفته وطالع بینی اشتباهی بوده ازعمرخود اوبیش از چهل روز باقی نمانده بود وفردا به‌پاداش این یاوه گوئی برفرازداردیده خواهدشد آن شب خوابید وفردا حکیم‌را احضار کردندوقتی بحضوررسیدامیر گفت ای مردبدبخت

این چه طالع بینی بود که سرت را برباد داد در جواب شنید که قربان بدبخت نیستم واز خوشبختانم وسرم که برباد نمیرود یقیناً به تاج افتخار هم مفتخر میگردد زیرا طالع بینی من جز حیله نبود که خواستم درمان تشتت افکار شمارا باتوجه بمرگ عملی نمایم وبحمدالله عملی هم شد و اکنون هم همه می بینند که درنتیجه آن تمرکز فکری ونفرت و بی میلی به مشتهیات نفسانی و کم خوراکی فضولات زائده بدن شما به تحلیل رفت واینك دارای هیکلی متناسب ورعنا وافکاری متعادل وزیبا هستید امیر قدری بخود آمد و دید حرفهای حکیم راست است و اکنون هم خوب حرکت میکند خوب راه میرود وزنش باندازه افکارش متمرکز وآدابش مقبول عامه است بدین لحاظ امر نمود خلعتی بردوش حکیم بیندازند وبه لقب رئیس الاطباء ملقبش نمود وسالیان دراز باهم انیس وجلیس بودند روزی امیر به حکیم گفت تو باطب روحانی مرا علاج نمودی و دیگران میخواستند باطب جسمانی درمان کنند و غافل بودند که آن کاری را که طب روحانی میکند ازعهده طب جسمانی خارج است حکیم گفت البته هم طب روحانی وهم طب جسمانی هردو باید بکار درمان جسم وروح مردم بپردازد ونباید مردم فقط خودرا نیازمند به یکی از آندو بدانند بلکه سومی هم دارد چنانکه مولوی میفرماید :

این طبیبان بدن دانشورند	بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال	که ندانی تو از آن رو اعتدال
هم زنبض و هم ز رنگ و هم ز دم	بو برند از تو بصد گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان	چون ندانند از تو اسرار نهان
هم زنبضت هم زچشمت هم زرنك	صد سقم بینند از تو بیدرنگ

این طبیبان نو آموزند خود — که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند — تا بقعر تار و پودت پی برند
بلکه پیش از زادن توسالها — دیده باشندت بچندین حالها
حال تو دانند یك یك موبمو — زانکه پر هستند از اسرار هو
آن شنیدی داستان بایزید — که ز حال بوالحسن ازپیش دید

اگر بداستان مثنوی بپردازیم که چگونه بایزید چندین سال قبل از تولد شیخ ابوالحسن خرقانی از نشانه های اوصورتاً وسیرتاً یادآور شده داخل مباحث ماوراءِ طبیعی میشویم وچون غرض ما چیز دیگری، است از آن ذکر نمیکنم و خوانندگان رابه اواسط جلد چهارم مثنوی معنوی هدایت مینمائیم وچیزی را که اینجا در خور ذکر میدانیم دو چیز است یکی آنکه بگوئیم با آنکه مکر وحیله کار زشتی است اما حیله حکیم الهی وطبیب روحانی در مورد خود برای اعاده صحت امیر بسیار بجا وممدوح بوده ودیگر آنکه حرف محمد زکریای رازی که گفت کوری بهتر از دیدن مردمان بی علمی که مباشر کارهای بهداشتی میشوند بسیار درست بوده که بمردم زمانه درسی بدهد که آدمیزاد باید چشم خود را در راه ترویج علم فدانماید و نگذارد کار بدست مردمان بی علم افتد زیرا مردمی زنده وپاینده میمانند که علماء در میان آنان زیاد باشد وقومی نیست ونابود میشوند که در جامعه آنها علماء نباشند

فقم بعلم ولا تبغی له بدلا — الناس موتی واهل العلم احیاء

مصاحبم گفت چگونه اهل علم زنده خواهند ماند در صورتیکه خداوند میفرمایند.

کل من علیها فان ویبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام.

یعنی هرچه هست بر روی زمین فنا میشود وتنها ذات پروردگار

تو باقی میماند) گفتم آری چنین است وذات احدیت بزندگی صمدانی پابرجاست وبهترین توصیف ذات او آن است که هوالاول و هوالاخر و هوالظاهر وهوالباطن است و زندگی ما بشر را در مقابل عالم وجود و سایر مخلوقات باید برایش مقیاسی آوردنه باذات صمدانی مثلا علماء را با سایر مردم که در قیاس آوریم می بینم زندگی عالم یعنی آثار وجودیه او ازقبیل دستورات او راهنمائی های اوذکر نام اوخیریتی که ازوجود او عائد مردم شده ومیشود و سالیان ممتد دیگر خواهد شد جز بزنده بودن چنان شخصی بچیز دیگر نیابد تعبیر نمود مثلا اشخاص چون حکلماء وفلاسفه و علماء ادب و صاحبان اکتشاف و اختراع با آنکه سالیان دراز است بخاك رفته‌اند لیکن همه روزه آثار و باقیات صالحات آنها سلسله جنبان زندگی ما مردم‌است و اگراز برکت وجود آنها و خوشه‌چینی ازخرمن ایشان‌نبود یك‌وصله‌هم بدست‌ما نمیاید تا چه رسد بآن که بتوانیم‌بیست وسه وصله دیگربخرقه بدوزیم یعنی اکنون وصله هیجدهم را شروع کنیم .

(وصله هیجدهم)

خوشا آنان که الله یارشان بی

باباطاهرعریان که از مردم همدان است در جائی همه دان ودر جای‌دیگر هیچ‌ندانست زیرا دربرابرمسائل روزمرهٔ که‌موردتوجه مردم است خوب داناست که به پشیزی نیرزد اما در مقابل اسرار وجود هیچ آگاه نیست‌وباخودمیگوید :

اگر دستم رسد بر چرخ گردون

ورا پرسم که‌ای‌چون است و اوچون

یکی را میدهی صد ناز و نعمت

یکی را نان دهی آغشته در خون

اکنون غرض ما ازذکرنام اینمرد بزرگوار دانائی و نادانی او نیست بلکه تفسیر یك دوبیتی‌اوست که میفرماید :

اگر مستان مستیم ار تو ایمان

وگر بی پا و دستیم از تو ایمان

اگر گوریم و ترسا ور مسلمان

بهر ملت که هستیم از تو ایمان

حقیقتی است مسلم وواقعیتی است مافوق کیف و کم مسئله است
که درنهایت وضوح است وتوجیه آن درحکم توضیح واضحات است وجای
هیچ شك وتردید نیست که چون کلیه ماسوالله متعلق ومملوك ذات احدیت
هستند پس دراصالت بندگی وحقیقت پرستندگی هیچ فرق و تمایزی
نباید بین بندگان خدا باشد وچنانکه صائب علیه الرحمه میگوید :

روی هفتاد ودوملت جز بدان در گاه نیست

عالمی سر گشته اند وهیکچس گمراه نیست

لیکن حب ذات وانگیزه خود خواهی و خود پسندی موجودات
خاصه آدمیزاد است که هردسته کیش وآئین خویش را برحق وازسایرین
را باطل میدانند درحالیکه حقیقت دین بیش ازسه نکته نیست .

توحیدونبوت ومعادوچون با هرانسان عاقلی بهر کیش وآئین باشد
مصاحبه کنی می بینی پس از کنار گذاشتن پیرایه ها وحشووزائد حقیقت
مطلق و ذات بر حق احدیت را نمیتواند منکـر شود ولو بزبان ظاهر
بگوید .

در سه آئینه شاهد ازلـی پرتو از روی تابناك فکنند

بالاخره بزبان باطن وحکم عقل خواهد گفت :

سه نگردد بریشم ار اورا پرنیان خوانی و حریر و پرند

وهیچ ممکن نیست که آدم عاقلی بتواند مدبر امور را جز یك
ذات لم یکن له کفواً احد وجود دیگری تعقل نماید امام وضوع نبوت لازمه
ارشاد وهدایت بنی آدم است چه بهرطریقی تصور کنی که آدمی موجود
شده باشد مسلم است که دراول خلقت ضعیف بوده وباید کم کم قوی شود
وتقویت افکار اوهم جز بوسیله اشخاصی که دارای فضائل کامله وسجایای

فاضله بوده باشند میسر نبوده واین اشخاص همان بزرگان علماء و عقلا میباشند که مردم را براه خیر وصلاح هدایت نموده واز آنها بالاتر حکما هستند که خودشناسی وتوجه بعوالم ماوراء مادیات را گوشزد بشر کرده وبرتر ازاین حکما انبیاء هستند که بموهبت الهی وارتباط باعوالم لاهوتی و کسب فیض اشعه انوار فیوضات ربانی احکامی برای تعیین حدود و ثغور وحفظ نظم و آسایش و تعالیم عالیه افکار و ارتقاء ارواح بیادگار نهاده‌اند وبااین تفصیل کسی نمیتواند منکر حقیقت نبوت بشود و معاد هم مسلماً لازمه آن دو اصل اولیه است زیرا کسی که بمبدأ معتقد شد ناچار به مقصد هم اذعان دارد ومیگوید،

جهان را نه بر بیهده کرده‌اند مرا نز پی بازی آورده‌اند

حال در وصف معاد هرقومی و هر دستهٔ نظریه خاصی دارند این اختلاف نظر وتوهم نباید موجب دشمنی آنها در این‌دنیا بشود و جنگ هفتاد ودو ملت باعث بدبختی جهانیان گردد و بلکه مرد حقیقت پژوه می گوید:

یکی درد و یکی درمان پسندد
یکی وصل و یکی هجران پسندد
من از درمان ودرد ووصل وهجران
پسندم آنچه را جانان پسندد

واکنون پس از بیان اینمقدمات میتوانیم حدس بزنیم که غرض ازباباطاهر ازآنکه گفته بود «اگر گوریم و ترسا الخ» چیزی جز این نبوده که خدایا ماهمه ازتوایم وبسوی توبر میگردیم و اگر پارهٔ مردم چون مادیون منکر وجود واجب الوجودند دردستگاه باعظمت کبریائی

این اقرار وانکار بحساب در نمی آید و هیچ تأثیری در ماوراء زندگانی بشر ندارد مثلا چه کسی بگوید آفتاب دور زمین میچرخد یازمین بدور آفتاب میگردد هیچ تغییری در گردش زمان پدیدنمیآید همچنین اگر زمین را مرکز افلاك بدانی یامنظومه شمسی را درمقابل کهکشان ناچیز بپنداری هیچ اثری درمدار سیارات حاصل نمیشود و بهمین قسم هرچه بیشتر در آن باب سخن بگوئی کمتر نتیجه عایدت میشود وتنها سخنی که قابل شنیدن است .

این که بقول حکیم فردوسی — به هستیش باید که خستوشوی

وقتی بوجود موجد کل معتقد شدی آنگاه اهم دستورات اورا که در نهایت سادگی در سه کلمه میتوانم برایت بگویم بجای خواهی آورد وآن این است :

هیچگاه اورا فراموش مکن – دست از کار خیر کوتاه مدار – محبت را سرمایه سعادت قرار بده اگرخدا را فراموش نکردی هیچگاه مغرور نخواهی شد وچون مغرور نشدی منفور نمیگردی وچون منفور نباشی ازمردم مهجور نیستی وچون مهجورنباشی بامردم آمیزش میکنی وچون بامردم آمیختی درغم وشادی آنان شریکی و چون بر آن باشی که دست از کارخیر کوتاه نکنی نظرت بمنافع آنی نیست و کسی که منافع آنی را برفوائد آتی ترجیح ندهد بااستقامت و بردبار میشود وشخص بردبار محبوب همه است و کسی که مورد محبت همگان واقع شد ناگزیر اوهم همگان را دوست دارد و آنوقت مفهوم این شعر خواجه را بخوبی درك میکند که .

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
بجز بنای محبت که خالی ازخلل است

پس کسی که سعادت وصول بعوالم محبت را یافت در حقیقت آمرزیده شده و به بهشت مطلوب رسیده و در چنین حالی است که باباطاهر گفته است

خوشا آنان که الله یارشان بی
بحمد و قل هو الله کارشان بی
خوشا آنان که دائم در نمازند
بهشت جاودان مأوایشان بی

البته غرض از دائم در نماز بودن در ذکر الهی بودن است یعنی خدا را فراموش نکردن والا بصورت ظاهر رکوع وسجود کردن و در باطن بفکر جوال ومال پیدا کردن در نزد عارفان نماز نیست وبقول شاعر.

در نمازی یا که مانند کلاغ میزنی بر خاك منقار و دماغ
در نمازی یا که دعوا میکنی یا جوال و مال پیدا می کنی

مصاحبم گفت لحظهٔ ساکت شو تا فرصت سئوالی بمن بدهی، گفتم سئوالت چیست گفت جوال و مال پیدا کردن یعنی چه گفتم مالکی که خودرا مرد خدا ومتدین میدانست ظاهراً همیشه با وضو بود وتسبیح از دستش نمیافتاد و باطناً بادانهٔ تسبیح بیشتر حساب مال ومنال و خر وخورجین وجوالهای خودرا میکرد روزی حساب کرد دیدازعده جوالهای موجوده یك دانه کم است هرچه فکر کرد بیادش نیامد وبسیار اندوهناك شد وباهمه اطرافیان داد وفریاد می کرد که باید جوال پیدا شود پسینگاهی که نماز عصررا میخواند وغلامش هم از نزدیك سجاده‌اش میگذشت خواجه در موقع سجود بلند قرائت کرد و مثل آن بود که میخواهد توجه غلام را بخودش معطوف نماید یالااقل بفهماند که نرو تا وقتی نمازم تمام شد با تو کاری دارم غلام صبر کرد تا وقتی نماز خواجه تمام شد گفت چه کار

داشتی گفت جوال‌را پیدا کردم فلان‌روز بفلان کس‌عاریه دادم زود برو بگیر بیاور غلام باو گفت‌ای خواجه تو نمازمیخواندی یا بفکر پیدا کردن جوال‌ومال بودی واین همان چیزی است که شاعر بنظم آورده و مسلم است که چنین نمازهائی نمازی نیست که زنگ پلیدی را از آینه دل بزداید اما نماز آنکسی که مانندآن چوپانی که مولوی‌شرحش‌رامفصلا گفته وباموسی ؑ مصاحبه نموده‌است‌نمازی‌است که‌آدمی‌راسعادتمند میکند و خدا هم چنین مواقعی میگوید :

ما درون را بنگریم وحال را ... ما برون را ننگریم و قال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود ... گرچه گفت لفظ نا خاضع بود

زانکه دل‌جوهر بود گفتن عرض ... پس‌طفیل آمد عرض‌جوهرغرض

چنداز این الفاظ واضمار ومجاز ... سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی ازعشق در خود بر فروز ... سر بسر ذکر و عبادت را بسوز

موسیا آداب دانان دیگرند ... سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر زمان‌سوزید نیست ... برده ویران خراج وعشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو ... گر شود پرخون شهیدان‌را مشو

خون‌شهیدان را زآب اولیتراست ... این خطا ازصدثواب اولیتراست

در درون کعبه رسم قبله نیست ... چه غم ارغواص را پاچیله نیست

تو ز سر مستان قلاو و زی مجو ... جامه چاکان را چه فرمائی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست ... عاشقان و مذهب ملت خداست

مصاحبم گفت مبحث عشق را بگذار برای وصله نونزدهم .

(وصله نوزدهم)

مبحث عشق

در آخر وصله هیجدهم مصاحبم گفت مبحث عشق وعاشقی را برای بحث در وصله نونزدهم بگذاروا کنون میگوید : بیار آنچه‌داری زمردی وزور - ناچار درپاسخش میگوییم از آنجائیکه قاطبه مردم عشق را غیر از تمایل شدید غریزه جنسی چیزدیگر نمیدانند باید بگوئیم : بطور مطلق عشق منحصر باین تمایل نیست بلکه این تمایل جزئی از آن کل است وبعبارة دیگر میل بجنس مخالف يك نمونهٔ از عشق است اما مطلق عشق نیست بلکه‌آن چیزی که‌آنرا باید مطلق عشق نام نهاد همان چیزی است که سلسله جنبان عالم وجود است که بقول سلیمی شیرازی

استادکائنات که این کارخانه ساخت

مقصودعشق بودوجهانرابهانه ساخت

واز احادیث قدسی هم دستگیرما میشود که‌عشق معرفت بصفات کبریائی موجب خلق‌خلایق شده چنانکه‌میفرماید . **كنت كنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لكي يعرف** - من گنجی پنهان بودم

ودوست داشتم که شناخته شوم بس مردم را خلق کردم تا مرا بشناسند وچنانکه قبلاهم گفتم عشق های گوناگونی وجود دارد بنام عشق به بقاء نسل عشق به خوشنامی عشق به دستگیری هم نوع عشق به حمایت حیوانات عشق بطرفداری از راستی وحقیقت عشق بکار وفعالیت عشق به ناموس پرستی وعصمت وعفت همه عشقهای پاکی هستید که عاشق را بحقیقت عشق یامعرفت واقعی سوق میدهند واین است ان حقایقی که منظور نظر مولوی بوده است مصاحبم گفت امادراین ایام عشق به عصمت وعفت طرفدارزیادی ندارد وطرفداران این نوع عشق وغیرت رامتجددین خرافاتی وآن غیرت را جزو تعصبات جاهلانه می شمارندونشانه موهوم پرستی میدانند حتی دیده شده از نظر اتیکت و آداب همسر خویش را باغوش بیگانه پرتاب میکنند گفتم بفرض آنکه چنین مردمی باشند مسلم است که غیر از بندگان شهوت موجود دیگری نخواهند بودو هیچوقت آنان را نمیتوان در زمرهٔ مردمان شریف محسوب داشت چه این قبیل اشخاص هیچوقت بمفهوم واقعی زناشوئی نکرده بلکه از روز اول بقصد تجارت زنی را بنام همسر گرفته‌اند که در تحت نام تأهل بمقاصد شوم خویش نائل شوند واین زن بدبخت بمنزله کبوتر پرقیچی آنها باشدتا بوسیله آن مرغك بی نوا سایر کبوترها را به کاشانه خویش بیاورند وما باچنین مخلوق بی همه چیز کاری نداریم بلکه سخن ما از آدم کامل وانسان عاقل بود که غریزه شریفه ناموس پرستی و عشق و علاقه بکانون خوشبختی را بقیمت جان میخرد وهیچگاه به بی غیرتی و رذالت تن در نمیدهد نه آنکه به بیند پای زنش در دست غیری است ودلخوش باین باشد که دراین کاربرای من خیری است هرگز شخص

شریف حاضر نیست کسی با ناموسش سری‌وسری داشته‌باشد زبان‌حالش این است که :

از آن پیوسته میگویم سخن در انجمن با او

که میترسم که گوید دیگری جز من سخن با او

بهرحال داخل مبحث غیرت ورشك نشویم زیرا دنباله سخن ما هنوز باقی است ومبحث شناسائی عشق های گونا گون است که مصاحب محترم شکر بری فرمودند و نگذاشتند بگویم عشق بـه بقاء نسل و وتربیت اولاد که بعنوان عشق خانواد گی یا اولادی ومهر محبت واقعی یا عاطفه حقیقی‌واسامی مختلفه دیگرنامبرده میشود ازبزرگترین‌عشق هاست و بطور کلی باید گفت عشق و علاقه غیر از آن چیزی است که متعارفاً در میان مردم معمول است بلکه باید گفت که بهترین بیان را برای تمیز و افتراق این دو موضوع استاد سخن‌نموده میفرماید :

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظراست

عشق ورزی دگر ونفس پرستی دگر است

وبهتر است بیش ازاین در باره تمیز وتشخیص عشق حرفی نزنیم مصاحبم گفت نه :

ای دوست قصهٔ ز محبت بگو که من

طفلم بطبع وطالب افسانه‌ام هنوز .

گفتم تو از زبان حسین پژمان بختیاری این‌شعررا گفتی من‌هم از قول مرحوم سمیعی متخلص بعطا درجوابت میگویم :

شیرین نشود کام جز از شور محبت

مستی ندهد جز می انگور محبت

خوش باد دم پیر مغان کز نفس وی

شد زنده دل مرده مخمور محبت

محنت مکش و رنج مبر و میخور خوش باش

کین نغمه بلند است ز طنبور محبت

آن آتش موسی و عصا و ید بیضا

یك شعله بد از نایره طور محبت

دشمن که بسر پنجه شمشیر نشد راست

دیدیم که چربید بر او زور محبت

بر نفس عطا غالب اگر گشت عجب نیست

با شیر ژیان پنجه زند مور محبت

وهمانطوریکه در وصله پیش موضوع محبت را پیروی کردیم و ما را بحقیقت بهشت و یاران خدا رسانید وبقول بابا طاهر خوشا بحال کسانی که بحمد وقل‌هوالله کار دارند پس باید گفت خالص ترین عشق‌ها عشق به تفکر وعبادت است وبقول شاعر :

عشقی که نه عشق جاودانی است　　بازیچه شهوت جوانی است

عشق آینه بلند نور است　　شهوت ز حساب عشق دوراست

والبته حرفی را که امروز از دهان من میشنوی باید بدانی که چیز تازهٔ نیست و کشفی نکرده‌ام بلکه برای تذکر و یاد آوری همان سخنان ودستورات بزرگانی است که در قرون سلف بیادگار برای بازماندگان خلف گذاشته‌اند چنانکه مولوی علیه الرحمه فرده‌است .

عشق هائی کز پی رنگی بود　　عشق نبود عاقبت ننگی بود

گر چه تفسیر زبان روشن گراست　　لیك عشق بی زبان روشن تراست

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت — چون بعشق آمد قلم ازخود شکافت
عقل درشرحش چوخر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی‌راعشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب

وجز موهبت الهی وسعادت نامتناهی انگیزه دیگری توجه آدمی را باین حقیقت معطوف نمی‌نماید که:

عشق آدمیت است و گر این ذوق در تو نیست
هم شرکتی بخوردن وخفتن دوابرا

والا اگر تصور کنی که عشق لب برلب جانان گذاشتن و شکم خود را از باده های گلرنگ واغذیه رنگا رنگ انباشتن باشد اشتباه بزرگ و گناه عظیمی کردهٔ زیرا:

گفتم‌مگر بوصل‌رهائی‌بودزعشق — بیحاصل‌است‌خوردن‌مستسقی‌ابرا

وآنهائی که بعشق حقیقی رسیده‌اندمانند سیداحمد طبیب‌مشهور به هاتف اصفهانی چنین گفته‌اند که:

چشم دل باز کن که جان بینی — آنچه نا دیدنی است آن بینی
گر باقلیم عشق رو آری — همه آفاق گلستان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد — آنچه خواهد دلت همان بینی
بیسر و پا گدای آنجا را — سر ز ملك جهان گران بینی
هم در آن سر برهنه قومی را — بر سر از عرش سایبان بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را — پای بر فرق فرقدان بینی
دل هر ذره را که بشکافی — آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر بعشق دهی — کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بعالم عشق — عشق را کیمیای جان بینی

از مضیق جهات در گذری وسعت ملك لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی وآنچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورزی از دل وجان تا بعین الیقین عیان بینی
که یکی هست وهیچ نیست جز او
وحده لااله الا هو

وقتی این مصرع اخیر را خواندم دیدم رنگ چهرهٔ مصاحبم تغییر کرد و موی بر بدنش راست شد باو گفتم: چرا دگرگون شدی گفت راستی.

هر چه گوئی اولی دارد بغیر ازحرف عشق
کین همه گفتند و آخر نیست آن افسانه را

گفتم چه بهتر که ما از چیزی سخن بگوئیم که ولو تکرار مکررات باشد خستگی نیاورد وراستی اگر بشر ازاین مقوله سخن خسته میشد از زمان بابا آدم تا بحال از آن حرف نمیزد وروزی او را مثل هزاران چیز دیگر رهامیکرد و بطاق نسیان مینهاد گفت نمیتواند زیرا:

از دولت عشق است سر افراز و گرنه
آدم چه شرف داشت وگر جانورانرا

گفتم ولی همین شرف گاهی موجب تلف او میشود گفت چه بهتر که در این راه تلف شود زیرا:

سر که نه در راه عزیزان بود بار گرانی است کشیدن بدوش

وبرای آنکه بدانی در راه عشق سر باختن چه قدر لذت دارد حکایتی برایت میگویم که با آنکه عاشقی در عشق محبوب مجازی

خویش یعنی فردی برای فرد دیگر جانبازی کرده بازهم سزاوار است
که ما آن حکایت را یاد آور شویم تا پس از شنیدن این حکایت بگوئیم

بادهٔ درد آلودمان مجنون کند   صاف اگر باشد ندانم چون کند

وآن حکایت این است که یزیدبن عبدالملك که از خلفاء اموی
بود کنیز کی خرید که او را از مدینه برایش آورده بودند این لعبت
چنان زیبا واین آفت چندان رعنا بود که باوجود مملوك بودن مالك
دل وجان خلیفه شد وعلت هم آن بود که علاوه بر حسن صورت و
زیبائی اندام واجد حسن خلق و حنجره داودی هم بود و بقول شیخ
علیه الرحمه.

روی خوش وآواز خوش دارند هریك لذتی
دانی چه خوش لذت بود محبوب خوش وآوازرا

تاجائی علاقه و عاطفه خلیفه را بخود جلب کرده بود که زبان
حال خلیفه اینشعر بود که:

نه آنچنان بتومشغولم ای بهشتی روح
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

وطوری اورا بخود مشغول نموده که روزی بدون مصاحبت با او
بشب نمیرسید وشبی بدون مجالست او روز نمیشد روزی خلیفه باو گفت
دلم میخواهد کسان تورا مورد محبت خود قرار دهم کنیزك گفت مرا
ازخویش وتبار کسی بروز گار باقی نمانده لیکن درشهر مدینه سه تن از
دوستان مالك سابق من هستند که آنهارا می شناسم و اگر تو مایل باشی
آنهارا دعوت کن شاید به برکت موقعیت من آنان به نوائی برسند چون
اینسخن از دهان آن دلارام خارج شد دل خلیفه آرام نگرفت تاکاغذی

بعامل خود در مدینه نوشت که این سه نفررا باین نام ونشان بخواه و با
عزت واحترام فراوان بدربار ما بشام ما روانه کن و بهریك هم ده هزار
درهم خرج سفر بده و در اینکار تأخیر روا مدار - عامل هم اطاعت امر
کرده بهمین دستور سه نفر را بدربار خلیفه اعزام نمود و چون بشام
آمدند وبدربار رسیدند اذن دخول خواستند و پس از کسب اجازه وارد
شدند وخلیفه مقدم آنان‌را گرامی داشت‌واز حوائج آنان جویا شد دو
تن ازآنها حاجت‌خودرا بخلیفه عرضه‌داشتند وکامروا شدند ولی جوان
سوم گفت‌مرا حاجتی نیست‌خلیفه گفت‌ویل لك‌ای‌وای بر تومگر‌مرا قادر
به برآوردن حاجت خود نمیدانی گفت چرا میدانم و اینرا هم میدانم
که باوجود قدرت آن حاجت را قضاءِ نخواهی کرد خلیفه گفت یقین
بدان که‌هر حاجتی‌باشد که بدست‌من بر آورده شودمضایقه نخواهم کرد
مردك گفت اول امان بده که وقتی عرض حاجت کردم امر بکشتن من
ندهی‌خلیفه‌باخنده گفت:

عزیزمن بود مهمان خوش اینجا
نباشد مسجد مهمان کش اینجا

جوانك باین خوش روئی دلگرم شد و گفت میخواهم که اجازه
فرمائی تاآن کنیز کی که بخاطر او ماراموردمحبت‌قراردادی سه‌نغمه
بخواند ودر هر‌نغمهٔ من رطلی ازشراب‌بخورم‌تا بیشتر لذت ازاستماع‌ببرم
یزیدازشنیدن این‌سخت بر آشفت ولی چون باو امان‌داده بودهیچ‌نگفت
برخاست وباندرون رفت واین مطلب‌را با کنیزك درمیان نهاد و نظر او
را خواست کنیزك گفت‌عیبی نخواهد داشت بگواجازه میدهم‌و پس از
آن خلیفه نزد جوان آمد و گفت بیا با من برویم و جوان هم بدنبال

خلیفه افتاد وارد حیاط خاصه شدندواجازه‌جلوس دادوجوان‌هم بر صندلی نشست‌وخلیفه و کنیز هم هریك بجای خویش قرار گرفتند و فراشان بساط‌عیش‌را برپاساختند گلدانهای طلا با گلهای‌زیبا که دماغ‌مجلسیان را معطر مینمود آوردند مجمرسوزان عود و عنبرسوختند و ساقیان مه طلعت شرابهای گلگون بساغرهای مینا ریختند وچون سرخلیفه ازباده ناب گرم شد گفت ای مهمان عزیز ما بگو دلت میخواهد که این‌صنم چه آوازی برایت بخواند گفت هر دستگاهی میل خودش باشد منتها زبان حالش‌این‌باشد .

ای که گفتی ز رخش دیده بگیرم گیرم

برگرفتم ز رخش دیده چه سازم دل را

نگذارم که کند جز تو کسی جا بدلم

زانکه بهر تو صفا داده‌ام این منزلرا

خلیفه اجازه داد وجاریه‌هم باصوت حجازهمان مفاد رابابهترین وجهی آغاز نمود پس از تمام شدن‌این نغمه بازجامی از شراب‌خوردند وجوانك استجازه‌سرودن نغمه دوم را نمود وخلیفه‌اجازه داد وزبان‌حال مغنیه این بود که :

نیست یکذره بجز مهر تواندر دل ما

گوئی آمیخته با مهر توآب و گل ما

بطواف حرم دوست روانیم ولی

عشق دریا و عمل کشتی وغم‌ساحل‌ما

چون این دوبیت هم باپردهٔ عراق از حنجره آن ملکه آفاق خارج شد جوانك رطل سوم را خواست و از خلیفه درخواست آهنگ

سوم را نمود وبا کسب اجازه مغنیه این دو بیت دیگر را با آهنگ قشنگ محلی خواند که :

بستر شده در کوی توخاکسترم امشب

یا سوخته از آتش دل بسترم امشب

جان دادم وفارغ شدم از محنت هجران

یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب

هنوز این نغمه بآخر نرسیده بود که جوانك کالبد بی جان شد و بر زمین نقش بست خلیفه به کنیزك گفت بر او نوحه سرائی کن کنیزك گفت یا امیر المؤمنین چگونه نوحه کنم که تا خلیفه زنده است روا نیست مرا که نوحه سرا باشم خلیفه گفت اما اینجوان بعشق تو جان-بجان آفرین تسلیم کرد و سزاوار است که توهم باین جان بازی اظهار علاقه کنی چون اینحرف ازدهان خلیفه خارج شد کنیزك بگریه درافتاد و گفت :

عاشقی را شرط تنها ناله وفریاد نیست

تا کسی ازجان شیرین نگذرد فرهاد نیست

تا نشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق

نیم رسوا عاشق اندر فن خود استاد نیست

ومدت سه روز بیشتر زنده نبود ودراین مدت هم دائم بیاد آن جوان اشك میریخت وزمزمه میکرد وباخود میگفت .

از شبنم عشق خاك آدم گل شد

صد فتنه وشور درجهان حاصل شد

صد نشتر عشق بررگ روح زدند

يك قطره از آن چکید ونامش دل شد

واکنون ای دوست عزیزم اگر باز هم از عشق و عاشقی بخواهی سخنی بگویم حاضرم گفت تو حاضری اما من حاضر نیستم که دست از ممیزی بردارم و اجازه دراز شدن وصله را بدهم بگذار هرچه داری در وصله بیستم بمیان آری گفتم بچشم.

(وصله بیستم)

ته بساط عشق

مصاحبم گفت بقیه آنچه ازعشق وجوانی یاعیش وکامرانی داری دروصله بیستم بمیان آرا کنون هرچه در ته بساط خود میگردم جز این شعرخواجه چیزی بنظرم نمیرسد که :

چون پیرشدی حافظازمیکده بیرون شو

رندی و طربناکی در عهد شباب اولی

اما دل هوسناك من میگوید کو آنکه خواجه حافظ هم اجازه مرخصی را صادرفرموده اماکاردل هیچ ربطی بآب و گل ندارد وتنها شرط خروج ازمیکده پیری نیست وهمچنانکه شرط رندی وطربناکی هم تنها جوانی نخواهد بود چه بسا جوانانی که درعنفوان جوانی بدتراز پیران فرتوت به پیچ و تابند و چه بسیار پیرانی که در هنگام پیری و زمان هفتادسالگی سرزنده وشادابند پیری اگر نتیجه تعطیل جهازات مختلفه بدن بخصوص نقصان عمل غددمترشحه داخلی بودپیری حقیقتی است ودر این هنگام .

با قضا کار زار نتوان کرد   گله از روزگار نتوان کرد

لیکن اگر جهازات مختلفه بدن بالاخص ترشحات غدد داخلی مرتب بودند وسرورونشاط وخوش بینی وسلامتی و راحتی رفتار و کردار بجای خویش باقی بود نمیتوان عده سنوات عمر را دلیل بر پیری دانست وچنین پیری را از میکده خارج کرد بالاخص درهنگام بهار که

سبزه‌ها نو دمیده بر لب جو   بـاد صبح از بنفشه عنبر بو
زلف سنبل به حلقه های کمند   کرده جعد بنفشه‌را در بنـد

که لازمه سرسبزی باغ و بوستان دلشادی یاران و دوستان است تا گردهم جمع شوند گل بگویند و گل بشنوند وسزاوار نیست که آنچنان پیرانی را که نشاط واقعی دارند از جمع خود برانند ومحرم راز خویش ندانند وازنصایح وتجارب آنها محروم شوند و ندانند که دراین فصل جان پرور چه باید بکنند پیراست که بآنها میگوید :

دراین فصل گل هرچه داری بمی‌ده   مبادا که دیگر بهـاری نیاید

وغرض شاعر یعنی میرصبری تهرانی این بوده که مبادادیگر وقتی بهارمی آید من وتونباشیم والاهمه کس میداند که بهار میآمد و میرود ومائیم که نمی‌مانیم تابهارها را به بینم وبقول شیخ علیه الرحمه :

دریغا که بـی‌ما بسی روزگار   بروید گل و لاله در نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت   بیاید که‌ماخاك باشیم وخشت

مصاحبم گفت دریغ هم ندارد زیرا اگر سعدی چنان گفته خیام اینطور می فرماید :

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
باساده رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چوهستی خوشباش

بلی سرمایه هستی یا بقول خواجه شیرازی کیمیای هستی بزرگترین سرمایه است که گدا را قارون میکند چرا باداشتن چنین اکسیری ما بغم واندوه روزگار بسر بریم وغافل باشیم که :

بهار مژده نو داد فکر باده کنید

زعمر خویش در این فصل استفاده کنید

خورید باده ندارید غصه کم و بیش

که غصه کم شود ازباده رازیاده کنید

مناسب است بشکرانه مقام رفیع

گر التفات بیاران اوفتاده کنند

که راستی بزرگترین سعادت انسان دستگیری ازپای افتادگان است بمصاحبم گفتم تو که خودت مرا ازمنبر وعظ ونصیحت فرودآوردی چگونه اکنون برآن منبر برشدهٔ گفت خواستم زیادهم بخود غره نشویم وازحال خود غافل نگردیم زیرا هرچند گفتم من وتو نزدیك بشصت سالگی هستیم چندان پیر نشده‌ایم بایداین راهم گوئیم که :

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

درجوابش گفتم بگه بگوئیم که بکوشد تا روزی پدرشود زیرا برای من وتو که تحصیل حاصل محال است گفت بیهوده خیال مکن پدر شدهٔ و باید بدانی که لازمه پدر بودن تنها داشتن چنداولاد نیست بلکه پدرواقعی کسیست که فرزندان خودرا خوب تربیت کند گفتم مگرمن در تربیت اولاد خود غفلتی نموده‌ام گفت آری این جمعی که دور توحلقه بسته همه بمنزله فرزندان توهستند وشرم وحیامانع است که در حضور تو لبی تر

کنند گفتم من چه باید بکنم تا آنها آزرده نشوند و از میکده بیرونم نکنند گفت این شعر شیخ را بخاطر بیار وبدان عمل کن که :

اول پدر پیر خورد رطل دمادم

تامدعیان خورده نگیرند جوانرا

گفتم بچشم شرط باده خواری من ساقی گری جوانان است اما شرطی دارد که آنقدر بمن بخورانند که در خور میگساری من باشد و چنین نکنند که چنان مست شوم که سر از پا نشناسم وراه میخانه را تا خانه فراموش سازم ونتوانم بغم زن وفرزند غمگساری نمایم گفت اشتباه میکنی

تا مست نباشی نکشی بار غم یار

آری شتر مست کشد بار گران را

گفتم پس اگر چنین است .

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را

یاقوت چه باشد بده آن قوت روانرا

گفت کدام کوزه را گفتم آن کوزه سفالینی که پر از می ناب است وباب دل هر شیخ وشاب است آن کوزه همان سفینه غزل عبرت است که شب وروز مرا مایه عشرت است .

ساقی بیا بِدَوْرْ بیفکن شراب را

آباد کن بیك دوسه جام این خرابرا

قربان چشم مست تو چشمم بدست تست

داری چرا دریغ ز مستسقی اپرا

درده می چو خون سیاوش که چرخ کرد

پیمانه کاسه سر افراسیاب را

در جام ریز باده که دادند در ازل

کوثر به زهدان و برندان شراب را

مصاحبم گفت در دوران اتم دیگر گوش مردم بدهکار حرف رستم واسفندیار وخون سیاوش وکاسه سر افراسیاب نیست گفتم چکنم من که از اصطلاحات جدید چیزی فرا نگرفته‌ام وهرچه هم سعی میکنم سمفونی شب وچکه آرام وخاموشی مطلبها وسایه لغزان و سراشیبی غوغا و نعره هیولا وظلمت تابوت وقطره‌های آژنگ وخاکستر طوفان و افکار آبی رنگ وجیغ بنفش وغار کبودواین گفت و شنودها را یاد بگیرم استعداد ندارم اما سخن‌پردازان شعرنو براحتی چنین شعرهائی را می‌سرایند که من وتوسیصد سال دیگرهم عقلمان قد نمیدهد که یعنی چه و این اشعاری که آقای احمد شاملو گفته است چیست که.

می‌چکد سمفونی شب آرام

روی دلتنگی خاموش غروب

مغرب از آتش افسرده ـ روز ـ بی‌صدا می‌سوزد

می‌برد نغمهٔ دلتنگی را باد جنوب

تا کندزمزمه بربادهوا

نیست حرفی بلبانش لیکن مانده برخاموشیش مطلبها

می‌پرد موج‌زنان ـ باز میآید بفرود

هی‌هی مردک چوپان از دور

همچو آن سایه لغزان شبکور

میخزد مار چو آن جاده پیچان چون مار

از سر آشیبی غوغا گرروز

تا که‌ازخیمه‌زارش بدر آیدبسرود   وه که میخواهد جنگل بسرور

مصاحبم گفت نفهمیدن پیرمرد یبسی مانند تو دلیل برتر نبودن شعر تازه‌نیست گفتم‌اگرمن‌یبس‌بودم بایدتمام‌اشعارنورا یعنی‌چیزهائی که نوست وتقلید از قدما نیست بدبدانم درحالیکه وقتی رکنی جلیلی می گوید :

نیمه شب میگذشت و دختر ماه
گیسوان را بشانه می افشاند
دل من از کتـاب زندگیم
خاطرات گذشته را می خـواند



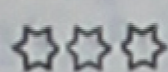
از پس شیشه های پنجره‌ام   سایهٔ در اطاق می لغزند
نقش اندام دختری رعنـا   روی دیوار کهنه می رقصید



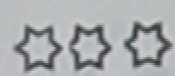
دل من چون عقیق انگشتر   روی انگشت نرم او میرفت
اب من روی سایه می لغزید   پیش لبهای گرم او میرفت



ناشناسی رسید از ره دور   پشت دیوار پابپا میکرد
چار چوب زهم شکسته دز   زیر انگشت او صدا میکرد

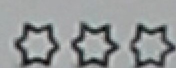


پیکـر خسته تکیه داده بـدر   ناله چار چـوب در برخـاست
مرغی از دور گفت وای اونیست   باد فریاد زد نه او این جـاست



کم کم از روی بام هـای کبود   نفس صبحـدم بچهرم خـورد

زنگ ساعت گلوی باد برید   اشك سردی بروی بستر مرد



هروقت میخوانم بقدری متأثر و محظوظ میشوم که باید در آن حال مرا دید و قضاوت کرد چون این سخن را گفتم گفت پس اگر اشعار اشعار دلفریب دکتر ابوالحسن علی آبادی را بشنوی چه خواهی گفت وچه حالی خواهی شد گفتم بخوان تا بشنوم گفت فرموده است.

گیرم که از دلم بگریزد غم   دیگر دل پریش و نژندی نیست؟
یا پای من رها شده گیر از بند   پای دگر فشرده به بندی نیست؟



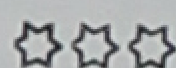
گیرم که اشك حسرت طاقتسوز   لغزید و جا بخنده شیرین داد
یا خنده های شاد وخوش امید   پاسخ به ناله غم دیرین داد



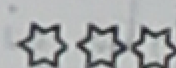
گیرم نشاط و شادی دنیا را   یکسر بدامن دل من ریزند
یا آنچه محنت آور ناز یباست   یکباره از دلم همه بگریزند



گیرم گذشته بار سیاهش را   از دوش من که تاشده بردارد
یا پیش چشم خسته ام آینده   صد نقش دلفریب پدید آرد

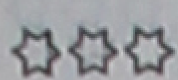


آیا دران زمان که بخندم شاد   لرزان لبی ز ناله نخواهد سوخت؟
چشمی ز پشت قطره اشکی گرم   بر نقش غم نگاه نخواهد دوخت؟



آیا درون روح پریشانی   راه امید یأس نمی کرد ؟

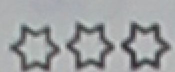
یا در دل فشرده لرزانی   یک تا شعاع شوق نمی‌میرد؟



آیا شب سیاه بروئی زرد   اشك بباد رفته نمی لغزد؟
طفلی درون کلبه تنگی سرد   با مادری گرسنه نمی لرزد؟



ازمشت حق کشی قدحقداری   زاری کنان خمیده نمیگردد؟
با دست جور - کهنه گریبانی   ازخشم و کین دیده نمیگرد؟



آخر کنارحسرت ورنج‌ای‌دوست   فارغ کجاتوان‌شدوخوش‌خندید؟
آن اشك را چگونه نباید دید   وآن ناله را چگونه توان‌نشیند؟



ای رنج دیگری بدلم بنشین   من تاب رنجهای گران دارم
با بار رنجهای گران شادم   شادی ز شادی دگران دارم

وقتی این اشعار را خواند گفتم بخدا بقدری شیواست که من دیگر قادر باداء یك حرف درتعریف آن نیستم وته بساط جوانی خودرا باهزاران نشاط و کامرانی جوانان بی‌ذوق حاضر بمعاوضه نمیشوم ولو مرایابس‌المزاح بدانند وپیرمرد وراج بخوانند وازقول آن شاعری که گفت.

اهل‌جنت اگراین توده بی‌عقلانند
بجهنم که نشد قسمت ما باغ بهشت

میگویم بجهنم که من شعرنو بآن معنای اولی نمیتوانم بگویم ولی این قبیل اشعاری که بعداً شنیدیم هیچوقت کهنه نمیشود ومثل‌چانه

من که ازوراجی خسته نمیگردد فرضاً وصله بیستم را درز گرفت وصله بیست ویکم پیش میآید مصاحبم گفت راجع باهل بهشت تهمت بی‌عقلی زدن ازخرد دوراست زیرا

اهل بهشت ساده دل وصاف وبی‌غشند

بازلف حور وسایه طوبی ودلخوشند

بیچاره مردمی که چوما ابلهندوباز

دوراز بهشت جای گز بن اندر آتشند

گفتم بنظرم این هم ازاشعاری بود که فی‌البداهه گفتی وخواستی ازته بساط جوانی بخوبی پاکبازی کنی تاهیچ گردی دیگر درته کیسه نمانده باشد گفت آنجا که عیانست چه حاجت به‌بیان است.

(وصله بیست یکم)

برای نهادن چه سنگ وچه زد

دیدار یار غائب دانی چه ذوق دارد

ابـری کـه در بیابان بر تشنه ببارد

این شعررا در ٤٨ سال پیش درمکتب محلی یاد گرفتم و فهمیدم بعدها درك کردم و دیروز بدرجه هضم رسید یعنی دوستی را که سالها بوداز دیدارش محروم وبهجرانش مغموم بودم وروزگار بانتظار دیدارش شبها بروز وروزها شب آورده بودم درحین عبور زیارت نمودم وچنان از دیدنش مشعوف شدم که بی اختیار این بیت راخواندم ودست بگردن هم کردیم وبوسه برچهره هم دادیم وهردوخوش وقت وخوشبخت شدیم گفتم کجا بودی وکی باین شهر آمدۀ گفت از کجا بودنم حالا حرفی نه‌میزنم زیرا این رشته سردراز دارد اما آمدنم باین شهر دو روز است و این دو روزه هم بقدری کارهای زیادی داشتم که فرصت تجسس نشانی خانه‌ات رانداشتم گفتم اکنون چکارداری گفت هر کاری دارم میگذارم وچند دقیقه رادرپیش دوست دیرین بسرمیارم گفتم برویم بخانه من زیرا میدانی گیرودارحاجب ودربان درآن درگاه نیست دعوتمراپذیرفت وبرخلاف

اشخاص تعارفی اذیت کن هیچ لاونعم نگفت وسر به‌پیش انداخت، ومرا
ازاین حسن استقبال ممنون‌ومتشکر ساخت رفتیم ودرخانه گوشه‌ازاطاق
نشستیم‌ودربروی غیر بستیم‌وازهردری سخنی گفتیم وهردری که در درج
سینه‌داشتیم بالماس آب‌دیده سفیتم وسخن یکدیگررا با گوش جان‌شنفتیم
تاسخن دوستم بآنجا رسید که گفت هیچ میدانی من درباره توچه خیال
میکردم گفتم نه گفت من باخود می‌اندیشیدم که اگر فلانی را دیدم
صاحب یال است و کوپال باجبروت و جاه و جلال تیمسار است وسرو
کارش باصاحبان اقتدار اما حالامی‌بینم که دوست دیـرین من غیر از
آنکه از جوانی به‌پیری رسیده دیگرهیچ تغییری درزندگی‌اش حاصل
نشده بهمان سادگی دوران تحصیل است وبساطش ساده وبدون تجمل و
تجلیل است گفتم چرا برخلاف آنچه باید فکر کنی فکـر میگردی
گفت من درست فکر میکردم توبرخلاف آنچه باید شده باشی شده‌ای
گفتم یعنی چه گفت سالها بود می‌شنیدم که تودررشته پـزشکی آرتش
صاحب مقامات عالیه وترقیات متعالیه‌ای وچندین سال بود میگفتند که
دررتبه امیری وعنوان تیمساری مشغول بکاری امـاا کنون اثـری از
امیری، ونشانهٔ ازتیمساری دربساطت نمی‌بینم وباغی وبوستانی نداری که
ازآن میوهٔ به‌چینم آنچه معلوم‌است بجای تیمساری‌بساط سمساری‌فراهم
نمودهٔ و با کتاب کهنه و مجلات پاره سر گرم خرقه دوزی و گنجشك
روزی اززمره مردمان فقیری وقانع به‌نان وپنیری گفتم پنیرهم نباشد

بنان، خشك قناعت کنیم‌وجامهٔ دلق

که‌بارمحنت خود که بارمنت خلق

گفت قناعت تااین حد خوب نیست گفتم یقین بدان که غرض

ازقناعت آن نیست که هرچه سطح زندگی پائین بیاید عکس العمل درقبال آن نشود ودرصدد اعتلاء آن برنیایم بلکه غرض ازقناعت رضایت است وباخاطر شاد دنبال کاررفتن وتنبل وارنخفتن.

من طریق سعی میاورم بجا　　لیس للانسان الامـاسعـی

بحمدالله روزگارم بخوشی گذشته ومیگذردوباوجودآنکه تجملی دربساطم نیست تحملی هم ازناکسان نشاطم را مبدل بخمودی ننموده و باآنکه اندوخته ندارم از آنهائی که آلاف و کرور اندوخته‌اند و جگر مردمان بدبختی راسوخته بهتر زندگانی کرده‌ام خوراك و لباسم کمتر نبوده ولی خواب و خیالم راحت تربوده است گفت خدایرا شکر کـه تورا کامروا و خوشنود می‌بینم زیرا هر گاه بیاد گرفتاریهای زیادی که برای خودم تهیه کرده‌ام بیابیم گوئی آتشی درونم راملتهب میکند گفتم چه گرفتاری گفت مپرس و

انگشت مزن برلب کم حوصله من
بگذار که سربسته بماند گلـه من

درچندین بانگ حساب دارم که همیشه بیم آن است که ناگهان بانگی برابد بانك رفت باچندین تجارتخانه شرکت نموده‌ام کـه غالب آنهابه‌بحران اقتصادی دچار شده‌اند درچند کارخانه سهم دارم که‌بعلت کسادی خریداران کالای صادره احتمال تعطیل کارخانه حتمی است درچند معدن سرمایه‌ام بمصرف رسیده که جزنانی که برای عمله‌هادارد آبی برای صاحب سرمابه پدیدار نیست مدتی است بخیال دام پروری افتاده‌ام و چندین ساختمان وبنگاه فراهم آورده‌ام و گاوداری میکنم و واکنون میگویند گاوان غالباً مسلولند ماشین‌های جوجه کشی آورده‌ام

که جوجه ها غالباً رنجور و معلولند گفتم زیاده بر این مگو که مرا ناراحت میکنی من خواستم امروز بیائی باهم بنشینیم و حرفهای زمان تحصیلی را تکرار کنم که از وصف العیش آن زمان نصف العیش این دوران‌مان باشد گفت افسوس.

هر چه رفت ازدست یادش را بنیکی میکنند

عشرت امروز در آئینه فردا خوش است

گفتم امروز که بحمدالله صاحب مال و منالی پس از آن‌چه نصیبت شده بهره برداری کن.

بپوش و بنوش و به‌بخش و بده　　برای دگر روز چیزی بنه

اما اشتباه نکن آن چیزی که برای روز واپسین مینهی باید باقیات صالحات باشد گفت مثلا چه چیز باقیات صالحات است گفتم برای مردمان بدبخت دهات منبع آب آشامیدنـی و وسائل لوله کشی فراهـم کن - مرده شوی خانه بطریقه واصول بهداشتی برای آنها بساز حمام دوش بنا کن مدرسه و آموزشگاه تأسیس کن بیمارستان و درمانگاه برپای بـدار گفت اگر این کارها بکنیم باید سرمایه‌های بانکی ومعدنی و کارخانهٔ وتجارتخانهٔ خودرا مصرف نمایم گفتم اگر مصرف نکردی و گذاشتی و رفتی چه طرفی بر بستهٔ جز آنکه برسنگ مزارت بنویسند.

نماند ستم کار ناپایدار　　بماند بر او لعنت کردگار

گفت راستی خوب شرط مهمان نوازی بجای آوردی گفتم حقیقت تلخ است لیکن بنظر من اینگونه مهمان نوازی هزار مـرتبه از دروغ پرداختن و مردم را غافل ساختن بهتر است مگر نشنیده که از قدیم گفته‌اند دوست آنست که ترا بگریاند نه آنکه بفریب بخنداند.

دوست‌دارم که‌دوست‌عیب‌مرا هم چو آئینه روبرو گوید
نه که چون شانه باهزارزبان پشت سر رفته موبمو گوید

و برای آنکه بدانی من مرید شیخ اجل سعدی شیرازی هستم این حکایت را گوش کن:

چو دور خلافت بمأمون رسید
یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی به تن گلبنی
بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ
شب خلوت آن لعبت حور زاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چوجوزادونیم
بگفت از چه بر دل گزند آمدت
چه خصلت زمن ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت برنج اندرم
دلش گرچه در حال ازاورنجه شد
دوا کسردوخوشبوی‌چون غنچه‌شد
پریچهره راهمنش کرد و دوست
که این‌عیب من گفت یارمن اوست

در پاسخ سخنان من گفت حق را بجانب تو میدهم زیرا میدانم غرضت ازاین بیانات جزتوجه من وامثال من بهخیریت راهنمائی نمودن چیزدیگر نیست اکنون چه بکنم که ازعمرو زحمات متحمله که زمان بسیارطولانی بدان گرفتاربودهام طرفی بربسته باشم گفتم بازهممیگویم در کشور ما بقدری کارهای لازمه و ضروری هست که بهر کدام دست بزنی بجاست مثلا در دهات و قراء فراوانی که مردم حمام ندارند برای آنها حمام بسازمردهشوی خانه ندارندآنرابنا کن آب مشروبشان بهزار کثافت ومیکروب آلوده برای آنها لوله وتصفیه آب مهیا ساز بچههای مردم بیسوادند و استطاعت ساختن مدرسه و آموزشگاه ندارند برای ایشان محل آموزش فراهم آورجادههای ارتباطی درنقاط مختلفه کشور نیست درصدد تهیه آن باش وهر کدام ازاین چیزها که گفتم عملی شود قدمی برخوشبختیهم نوع افزوده است گفت دلم میخواهد کاریبکنم که جزونیکان بشماررومانا چکنم کهجرئت وشهامت خرج کردن آنرا ندارم هروقت میخواهم چکی بکشم که پولی برای مخارج یا هزینه بردارم دستم یارای نوشتن ندارد ولو آن هزینه برای لباس یا خوراک خودم یاخانوادهام باشد گفتم پس بدان که بااینهمه تمول مرد سعادت - مندی نیستی زیرا نمیدانی که

زراز بهر خوردن بودای پدر   برای نهادن چه سنگ‌وچه‌زر

گفت دست ازدلم برداروبگذاربهمان خیالخود راحتباشم زیرا دنیاجزخیال چیزی نیست گفتم بسیارخوب ماهم مطلب رابهمینجاختم میکنیم ولی چندسطرشعری که درآخرابیات استاد ممتقی (استاد محمد تقی) مناسب حال است برایت میخواهم گفت بخوان گفتم شاعر وقتی

بآخر درددل خودمیرسد میگوید ومخصوصاً بلهجه‌خراسانی‌هم میگوید

یادم اومد راستی در خاتمه   جون اون طفل عزیزم فاطمه

داشت اسب لاغری یك مشهدی   اسبه دائم چرت بیموقع زدی

کدخدا جنباند روزی ریش را   جو نمیدی از چه اسب خویشرا

گفت هرشب هشت من جو میخوره   گفت پس بهرچه چرتش میبره

گفت یك ماهه نخورده هیچ جو   هست جوهایش به پیش مو گرو

چون این اشعاررا خواندم دوست دیرینم کمی بفکرفرو رفت و گفت راستی من ازآن اسب لاغر بدبخت بدبخت ترم زیـرا افسار آن بدست دیگران است وافسارمن ظاهراً بدست خودم میباشد ولی درباطن هیچگاه حق گردش آزاد ندارم گفتم حضرت بودامیفرماید «ازهمه‌چیز بگذرتابهمه چیزبرسی» گفت

من از بهر سکینه دل کبابم   تو از عباس میگوئی جوابم

ازهمه چیز گذشتن‌پیش کش ماباشد حتی‌از کوچکترین چیزی هم نمیتوانیم بگذریم گفتم پس یقین بدان که هیچوقت بخیرو سعادت نخواهی رسید زیرا صریح کلام الهی است که لن‌تنالوالبرحتی تنفقوا مماتحبون «هرگز بنیکی‌نخواهید رسید جز آنکه بهترین چیزی را که بدان دلبستگی دارید درراه خدا انفاق نمائید»

گفت قرارمابراین بود که این‌مبحث رارها کنیم وصحبتی‌دیگر بمیان آریم گفتم جزاین حرفها هرچه بگوئیم بـربا است گفت باشد حرف بادغالباًخنده داراست گفتم‌تاچه بادی باشد گفت بادی که‌پیرمرد خرسوار برای فضل‌ابن ربیع بصدا درآورد گفتم‌حکایتش را بگو گفت هارون‌الرشیدروزی‌بعزم شکارازشهرخارج وچون‌ازلشکریان‌وهمراهان

دورماند جز فضل بن ربیع کسی بهمراهش نبود و تنها او بود که ملازم رکاب خلیفه بود دراین حال پیرمردی که برخری سوار بود ازآنجا میگذشت وآب از چشمانش سرازیر میگشت فضل توجه خلیفه را با چشمکی بخود جلب کرد و چنان فهماند که اگر اجازه دهی قدری سربسر این پیرمرد بگذارم و خلیفه را سر گرم نمایم خلیفه با تبسمی اظهار رضایت نمود دراین حال فضل به پیرمرد خطاب کرد که ای بنده خدا میخواهی تورا بدوائی آشنا سازم که آب ریزش چشمت رانافع باشد پیرمرد گفت اگرچنین کنی خیرش راخدا بتومیدهد زیراامراازحطام دینوی چیزی‌نیست فضل گفت ریشه هواوبرگ کمارا باغبار آب درهاون پوست گردوبسای و بچشم خود بکش که درمانش منحصر بهمین است پیرمرد چون‌این سخن بشنود ازچهارپای خویش‌پیاده شد وبران‌حیوان تکیه کرد وبادی صدادار رها کرد و گفت توهم علی‌الحساب این بیعانه راقبول کن که اگردارویت نفعی کرد صدچندان ازاین دستمزد برایت بفرستم زیرا مرا از این متاع دست تنگی نیست در این حال خلیفه را چنان خنده گرفت که بیم آن میرفت که از اسب بزمین بیفتد روی به فضل کرده گفت .

کلوخ انداز را پاداش سنگ است

جواب یاوه گو حرف جفنگ است

منهم بدوست درین‌خود گفتم بحمداله که من وتوهیچکدام‌حرف جفنگ نمیزنیم گفت نه‌زیراا گرمیخواستیم حرف جفنگ بزنیم‌داخل درسیاسیت میشدیم گفتم خدارا شکر که من ازاول عمرم ازاین مقوله برکنار بوده‌ام وهیچوقت حاضر نبودم داخل بحثی بشوم که نه خودم

میدانم اینکه میگویم بخیر من است ونه آنکه می‌شنود چیزی دستگیرش میشود جز شر پس چه بهتر که بهمین حرفهای بی‌سروته بپردازیم زیرا بقول شاعر

زانکه شادی وعیش ومحنت وغم　　بگذرد جمله بر بنی آدم

گفت این شعر از کیست گفتم وصله بیست ودوم را بخوان تا بدانی

(وصله بیست و دوم)

این نیز بگذرد

خدا رحمت کند مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری را که در سال ۱۲۸۹ قمری بس ۷۴ سالگی از دنیا رفت و چه نیکو گفته‌اند که

اسرار چو از جهان بدر شد — از فرش بعرش ناله برشد
تاریخ وفات او چو پرسند — گویم (که نمرد زنده‌تر شد)

مصاحبم گفت حرف از مرحوم حاجی ملاهادی بود تو تاریخ وفات اسرار را میگوئی گفتم آری اسرار تخلص شعری این حکیم بزرگوار است زیرا آن مرد حکیم فیلسوف و عالم ربانی هم شاعر بوده و هم ناظم اما در نظم‌سرائی او کمتر کسی است که اسم منظومه حاجی را در حکمت نشنیده باشد و در شعر گفتن دیوانش را باید ملاحظه کرد که راستی از گنجینه‌های گرانبهاست مثلا قطعه از اشعار او را برایت میگویم تا بدانی که بوعده آخر وصله بیست و یکم عمل نمودم میفرمايد.

پادشاهی در ثمینی داشت — بهر انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو ثمر — هر نفس کافکند به نقش نظر
گاه شادی نگیردش غفلت — گـاه انده نباشدش محنت

هرچه فرزانه بود در ایام — کرد اندیشهٔ ولی همه خام

ژنده پوشی پدید شد اندم — گفت بنگار « بگذرداین هم »

شاه را این سخن فتاد پسند — بر نگینش همین عبارت کند

زانکه شادیوعیش ومحنتوغم — بگذرد هردو بر بنی آدم

مصاحبم گفت در آنجا گفتی بگذرد جمله بر بنی آدم اینجامیگوئی بگذرد هردو بر بنی آدم گفتم چون هردووجه رامتعرض شده‌اند و هردو هم صحیح است پس زیاد داخل محاجه لفظی نمیشویم و برمیگردیم به آنکه بپرسیم که آیا معلوم شد اسرار کیست یا نه گفت بلی من هم ازاول تصورمیکردم که اسرار همان مرحوم حاجی باشد لیکن همیشه این دستور بزرگان را فراموش نمیکنم که دانا میداند وبازهم می پرسد اما نادان نمیداند ونمی پرسد گفتم درست است که دانامیداند اماچه اندازه میداند گفت «بقدربینش خود هر کسی کند ادراك» گفتم بازهم درست است اما بدان که علم هر کسی درمقابل جهل خودش نسبت ذرهٔ را دارد باخورشید واگر بخواهی درباب دانستن و ندانستن برایت حکایتی میگویم گفت بگو گفتم روزی پیرزنی ازبوذرجمهر مسئله‌ای پرسید حکیم تأملی کرد و گفت نمیدانم پیرزن مسئله دیگری سئوال نمود باز هم حکیم مکثی کردو گفت نمیدانیم پیرزن مسئله سوم راجویا شد حکیم لختی اندیشید و گفت اینراهم نمیدانم پیرزن بر آشفت وبه تندی گفت پس تو که سالی چهار هزار دینار زرسرخ ازخزینه شاه دریافت میکنی برای چه آنها را بتومیدهند بزرگمهر باخوشروئی تمام گفت این نقدرا برای چیزهائی که میدانم بمن میدهند واگر قرار بود برای چیزهائی که نمیدانم مواجبی جهت من مقرر میکردند زروسیم تمام خزینه‌های سلاطین روی

زمین کفاف آنرا نمیکرد واین جاست جائی که باید گفت صدق یا رسول الله
که فرموده است.

من قال انا عالم فهو جاهل هر کس خودش را عالم بهمه چیز بداند جز نادان کسی دیگر نیست زیرا دانای کل و عالم السر والخفیات ذات باری تعالی است و بشر هنوز به راز درون یك اتم کماحوحق پی نبرده است وچه نیکو گفته است مرحوم محیط قمی که:

ازمعرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر
بی‌شك که ازمحیط ندارد خبر محاط
این منکران عشق اگر نیك بنگرند
جز وهم خویش هیچ ندارند در بساط

مصاحبم گفت راستی جهالت بر ندانستن گرچه بالاترین جهل هاست ولی درعوض موجب راحتی بی‌عقل هاست زیرا

بهتر از بی خبری هیچ دراین عالم نیست
که بجز بی خبران شاددل وخرم نیست

تا وقتی که نمیدانستم که نمیدانم هیچ غصه نادانی نمیخوردم و حالا که می‌فهمم که هیچ نمیدانم دائم بفکر آنم که چکنم تاچیزی بدانم گفتم همین خواستن روزنه سعادت است زیرا کسی که خواستار چیزی شد همیشه درپی جوئی آن است و آنکس که درخواب غفلت بود هیچگاه نائل بدرك هیچ سعادتی نمیشود گفت مگر سعادت انواع واقسام دارد که میگوئی درك هیچ سعادتی گفتم آری سعادت بصورتهای گوناگون بما عرضه شده وسعادتمندان کسانی هستند که یکی یا چند از آن صور را دارا شده‌اند مثل سعادت داشتن روح بی آلایش و ضمیر بی کینه وقلب پراز

محبت یاسعادت داشتن مصاحبین عاقل و داناوخوش نیت وپاك فطرت و احباء بی‌ریا یا سعادت داشتن سلامت کالبد وروان بطورتوأمان واستفاده وافاده ازنعمت مجهوله که وقتی موجوداست برای من وتوبظاهر مفقود است اما روزی که کمی اختلال باحوالش رسید آنگاه گاهی است که تمام خوشیها و لذات دنیـا را حاضری بابر گشت آن معاوضه کنی و همچنین سعادت داشتن فرزندان خلف ومعاشرین با شرف وداشتن سعادت محبوبیت عامه وحسن شهرت وهزاران نوع سعادت دیگر اما تمام اینها فرع برخواستن است وآنکس که نخواهد باسعادت بشود نمیشود زیرا بفرض آنکه یکی دوتا یاچندتا ازآنها رانتواند بدست بیاورد یامقتضیات موجود نباشد لیکن سایرانواع آن برای مابودیعت وموهبت الهی برقرار شده و ما خودآنها را ندانسته از خود دور میکنم مثلا یکی ازسعادت‌ها سعادت کسی است که فضولی نکند ولوخیلی چیزهارابداندمثلا گراین اشعاررا که دریکی ازمجلات فکاهی نوشته بود بتواند عملی کند خواهد توانست که برای خودش آسود گـی خیال و سعادت حال فراهم سازد آنجاکه گفته‌اند

بی خیالش باش او سامم تقی	گور بابای فلان و مـابقی
بی‌خیالش باش دنیا را ولش	فکر حالا باش فردارا ولش
بی خیالش باش دنیا پشمته	دشمن خونیت حتی چشمته
بی خیالش کور بابای همه	گفتم اینرا بارها بی واهمه
بی‌خیالش باش کاندرشهر تفت	برسرهر کس کلاهی رفت‌رفت
بی خیالش شیر خوبه یا کره	نیست فرقی بین پیروباکره
پیرزال زند گی بی عصمته	میرسد هرچی بهر کس قسمته

دختر عشق زمان بی آبروست | پیر بازار شرف بی چشم وروست
هر کسی درفکر خویشه‌مرگ‌تو | کوسه‌هم درفکر ریشه‌مرگ تو
می برد هر کس گلیم خویشرا | یاعلی عشق علی درویش را
آدمی زین زندگی واله شود | آب را برسر زنی سرله شود
رنج‌هستی‌پیش‌ازصدسال‌نیست | بعداز آن‌راحت‌بخوابی‌غصه چیست
هر که دراندیشه‌خویشه‌داداش | هر که‌بدجنسه‌ببین‌پیشه داداش
یادته گفتی فلانی هم بده | شمر پیش پای او زانو زده
یادته گفتی فلانی هم یکی | شیشکی‌بستی و گفتی آی‌زکی
دیدی آخر شهردار شهر شد | گرچه در کام گروهی زهرشد
دیدی آخر بود در کارش ریا | داشت دنبك را نهان زیر عبا
دیدی آخرحرف‌اینها‌کشکیه | جنس بی شیله پیله آخر کیه
آسمان شهر یك رنگه رفیق | دور دور رنگ و نیرنگه رفیق
الغرض هر کس بفکر جیبشه | پس‌بزارهرطوری‌میخواهدبشه
آن یکی فواره میسازه برات | اینطریق چاره میسازه برات
پای‌آن‌یك‌چون‌بیفتددرهچل | میکنه باگوشت مردم رامچل
آن یکی با صد قرو عور وادا | میکنه پاهاشوـ وکفش گدا
بنده نه زیر پیازم نه سرش | مخلص هر کس رودبهترخرش

مصاحبم گفت تو که گفتی من از سیاست بدورم گفتم مگر این حرفها سیاسی بود گفت بوی قرمه سبزی میداد گفتم اتفاقاً در سال ۱۳۳۸ شمسی که من‌این اشعاررا دریکی ازمجلات خواندم درمهمانخانه سعدی شیرازبود وهمان روزهم خورش قرمه سبزی داشتند وشاید هنوز بوی‌آن قرمه‌سبزی باین شعرهاچسبیده‌است گفت نمیدانم‌اماچیزی که

هست حتماً بوی قرمه سبزی میدهد گفتم پس بهتر است از چیزی که بودار باشد پرهیز کنیم ووصله را بهمینجا درزبگیریم گفت این وصله‌را درز گرفتی باوصله بیست‌وسوم چه‌میکنی گفتم تابرسم بآن آنوقت‌معلوم خواهد شد.

(وصله بیست وسوم)

آدم شدن چه مشکل

داشت عباسقلیخان پسری — پسر بی ادب و بی هنری
نام او بود علی مردان خان — کلفت خانه زدستش بامان
نه پدر راضی از او نه مادر — نه معلم نه لله نه نوکر
هرچه میگفت لله‌لج میکرد — دهنش را به لله کج میکرد
هرچه میدادند میگفت کم است — مادرش مات که‌این‌چه شکم است

هر کجا لانه گنجشکی بود
بچه گنجشك در آوردی زود

بطور اختصار علی مردان خان را همه می‌شناسند زیرا مرحوم ایرج میرزا پنجاه سال پیش این آقای شکموی لوس حرف نشنورابهمه مردم کشورما معرفی نموده امامن ازاین آقای محترم حکایتی میدانم که میخواهم برای دوستان نقل کنم وآن حکایت این‌است.

عباسقلیخان بیچاره همیشه میگفت علی مردان خان آدم‌نمیشود وعلی‌مردان هم اعتنائی به حرف پدرنداشت وهمان که بسن ۱۴ سالگی رسید سر به‌نیست شد وپدرش هم چون دل خوشی ازو نداشت خیلی‌پی -

جوئی نکرد و کم کم مادروخواهر وبرادرهاهم اورا فراموش کردند اما آقای علی‌مردان‌خان ازده خودشان بشهررفت وتاچند روز باپولی کـه داشت گذران کرد وبعد چون به‌بی‌پولی ودست تنگی افتاد وگدائی هم نمیتوانست بکندشروع کردبجارو کردن کوچه‌ها و جمع کردن پوست اناروپوست خربوزه و کاغذ ومقوای تکه‌پاره‌وآنهارا میبردبقیمت‌نازلی میفروخت وباآن پول ناچیزچیزی میخوردوبکـار جاروکشی ادامـه میداد تا مردم محل دیدند این جوان بدون توقع کوچه آنهـا را پاك میکند هریك باوغذائی دادند و بعد به‌رئیس برزن سفارش اورا کردند اورا درلیست سپورها وارد ساخت وحقوق بگیرشد و کم کم باجدیت و فعالیت سرسپورشد ومتدرجاً به‌نظارت خرید برزن و کارپردازی ارتقا یافت وبالاخره بمعاونت برزن رسید ودریکی ازانتخابات انجمن محلی رئیس برزن شد و پس‌ازچند سال درنتیجه حسن نیت و خدمت گذاری وکیل محلی گردید وبعدها در انتخابات عمومی نماینده مجلس شد و پس ازطی دوره وکالت‌استاندار یکی‌ازاستان‌های کشور گردید ودراین زمان که ۳۰سال ازمفارقت وهجران پدر وبرادردر گذرانده روزی بفکر افتاد که‌آیا پدرم و مادرم زنده‌اند یامرده صدا کرد بچه‌ها بیائید بروید بفلان ناحیه و درفلان ده ببینند عباسقلیخان پیرمرد هفتاد هشتاد سالـه هست یانه اگرهست اورابیاورید فراشان حکومتی رفتند وجویا شدند که عباسقلیخان زنده است یانه وپس‌ازآنکه اورا زنده یافتند بجلواسبها انداختند وآوردند و بآقای‌والی خبردادند که عباسقلیخان راآورده‌ایم گفت بیاید واجازه دخول باندرون داد وقتی پیرمردآمد سلامی کرد و والی جواب سلام اورا دادو گفت بنشین پیرمرد نشست ووالی گفت نام

تو چیست گفت عباسقلیخان گفت خان ملغی شد بگو عباسقلی عرض
کرد بله قربان عباس‌قلی گفت شنیدم که توپسری داشتی بنام علی‌مراد
وچندین‌سال‌است گم شده چرادنبالش نرفته‌ای گفت‌قربان اوپسرمهملی
بود وازآن سال تاحال سی‌سال‌است وسی‌سال پیش‌هم‌من دل‌خوشی ازاو
نداشتم اوهم به‌تکلیف رسیده بالغ شده بود بخیال خودش رفت پرسید
کجارفت گفت نمیدانم گفت تودرباره‌اوچه عقیده داشتی گفت‌عقیده‌من
این بود که اوهیچوقت آدم نمیشود گفت حالاا گربتوبگویم که اوخیلی
هم بالاترشده چه میگوئی گفت خدا کند اینطورباشد بشرطی که علاوه
برروشنی زندگی‌اش آدم هم شده باشد زیرا من عقیده ندارم او هرچه
بشودآدم شده باشد گفت چرابیهوده میگوئی نگاه کن ببین من خودم
همان هستم که توسرزنش میکردی که من آدم نمیشوم حالا والی‌شده‌ام
پیرمرد دید راست میگوید پسرخودش است گفت پدرجان راست است
والی شده‌ای وممکن‌است فردا وزیرهم بشوی لیکن هنوزآدم نشدهٔ
پرسید چطور گفت اگرآدم‌شده بودی دستورمیدادی پدرت را باعزت‌و
احترام باینجا بیاورندنه آنکه‌جلواسب بیندازند و وقتی واوردشدم بمن
سلام میکردی واحترام مینمودی نه‌آنکه به‌تندی بگوئی خان‌ملغی‌شد
پس می‌بینی با آنکه استاندار شدهٔ هنوز آدم نشده و از اینجهت شاعر
گفته است.

آخوند شدن چه‌آسان آدم شدن چه مشکل

وغرض ازآخوند شدن یعنی دوذرع پارچه سفید دور کلاه دستار
کردن وبانخوت وتکبربمردم‌نگاه کردن و کلمات غیرمأنوس برزبان
آوردن و ترویج خرافات کردن و تحت عنوان احادیث و اخبار جعل

اکاذیب کردن وبا این قبیل چیزها خودرا عالم روحانی نشان دادن این است آن آخوندی که مورد نکوهش شاعراست است اما علمائی چون مرحوم آخوند ملامحمد کاظم خراسانی وملاعبدالکریم گزی اصفهانی و ملامحسن فیض کاشانی و حاجی ملامهدی نراقی وآخوند ملامحمد کاشانی و هزاران نفردیگر که مایه افتخار هرایرانی است در مقامات عالیه فضل وادب قراردارند و هیچگاه هیچ فرد شرافتمندی این قبیل اشخاص رابا آخوند، ملانتربوق وشیخ ابوالپشم دریك ردیف بشمار نمی آورد مصاحبم گفت شیخ ابوالپشم کیست گفتم برو کتاب نان حلوای شیخ بهائی رابخوان که درآخر آن شرح حال شیخ ابوالپشم رامیدهد که

شیخ ابوالپشم مرد ملائی داشت در کنج مدرسه جائی

نه‌زرو گنج ومال چیزی داشت دائماً اشتهای تیزی داشت

شکمش چون تنور خبازان اشتهایش چو آتش سوزان

روزی ازمدرسه بنوبت‌چاشت

شد به‌بازار وبنم جانی داشت

وبطوراختصارچون پولی نداشت

پوستین کهنهٔ بدش بردوش شب نهالین و روز بالاپوش

آنرا ازتن درآورده به کله‌پزی بگرودادو

یك شکم شیردان و کیپا خورد

روزی چند روزه یکجا خورد

و چون شب رسید ازسرما تاصبح نخوابید و بزبان حال با خود میگفت:

سخن راست را نباید شرم بلحاف است پشت مردم گرم

گاهی بر لحاف کشان حسرت میخورد و گاهی از شدت سرما دندان برهم میفشرد خلاصه شیخ بهائی نمونه آخوند هـای قلابی و سورچران را بنـام شیخ ابوالپشم معرفی نموده است که خوشبختانه عده‌این قبیل اشخاص‌هم انگشت شمار است پس اگرشاعر آخوندشدن را آسان شناخته یعنی‌بصورت علما درآمدن را سهل‌وآسان گرفته است بدین معنی بوده است ولی‌هیچگاه اشخاص شرافتمند حاضر نیستند به جامعهٔ درآیند که درخور آنها نیست و راسی چه نیکو دستوری است

که من خرج عن ذیه فدمه هدر

هر کس‌ازذی‌خویش‌خارج‌شدخونش‌بهدرمیرود

و برای آنکه مردی لیاقت لقب آخوند واقعی را داشته باشد باید بداند که

هرخسی ازرنگ و گفتاری بدین ره کی‌رسد

درد باید مرد سوزد مرد باید گامزن

سالها باید که تا یك سنگ اصلی زافتاب

لعل گردد در بدخشان یاعقیق اندر یمن

ماهها باید که تایك پنبه دانه از زمین

شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

روزها باید که تایك‌مشت پشم از پشت میش

زاهدی را خرقه گردد یاحماری را رسن

عمرها باید که تایك کود کی از روی طبع

عالمی گردد نکو یاشاعری شیرین سخن

قرن‌ها باید که تاازپشت آدم نطفهٔ

بوالوفای گرد گردد یااویس اندر قرن

ولازمه شخصیت هم دوچیزاست یگی استعداد وجوهرذاتی دیگر کسب معلومات وادامه ونظم تحصیلات که چون این دوچیز باهم جمع شدند اشخاصی مانندابن‌سیناورازی وفارابی وفردوسی وسعدی وخواجه ونظامی وعطار ومولوی و سایر ستارگان درخشان فضل‌وادب‌در آسمان دانش نورافشانی میکنند و گاهی‌هم دیده‌شده که همان مواهب الهی و جوهرذاتی اشخاص را بامختصر آشنائی‌به علم و دانش نامبردار کرده‌و چنان نغزسخن وشیرین گفتار ببارآمده اند که همه کس طالب شنودن سخنان آبدارآنهاست مثل‌مرحوم شاطرعباس‌صبوحی‌قمی که بعقیده‌من کمالاتش از سوادش بیشتر بوده نه آنکـه بکلی امی بوده باشد و از لابلای سخنانش‌میتوان فهمید که بخوبی‌حروف را می‌شناخته وچیزهم مینوشته است و قبل از آنکه به بحث باسوادی یابیسوادی او بپردازیم غزلی از او میخوانیم آنجا که گفته است

دو چشم مست تو خوش میکشند ناز ازهم
نمیکنند دو بدمست احتـراز از هم

شدی بخواب و بهم ریخت خیل مژ گانت
گشای چشم و جدا کن سپاه ناز از هم

کس از زبان تو بامن سخن نمیگوید
چه نکته ایست که پوشند اهل راز از هم

مرو بمسجد آدینه زانکـه میترسم
کشی امام و بپاشی صف نماز از هم

میان ابرو وچشم تو فرق نتوان داد
بلا و فتنه ندارند امتیاز از هم

شب فراق تو بگسیخت در کف مطرب

زسوز سینه من پرده های ساز از هم

پریرخان چو گرفتار و درهمت بینند

گره زنند بزلف و کنند باز از هم

بباغ سرو و صنوبر چو قامتت دیدند

خجل شدند ز پستی دو سرفراز از هم

دلم بزلف تو مانند صعوه می‌ماند

که اش بخشم بگیرد دو شاهباز از هم

تو بوسه از دولبت دادی و صبوحی جان

بهیچوجه نگشتیم بی‌نیاز از هم

اما آنچه مرا براین عقیده نموده که او سواد خواندن ونوشتن داشته مسئله ایست که باید برای روشن شدن قضیه بمیان آرم و آن این مطلب است که در ۳۸ سال پیش من دانش آموزی بودم که دردبیرستان دارالفنون تحصیل مینمودم و منزلم در خانه مجاور تکیه رضاقلیخان در محله سرچشمه تهران بود و آنجا مثل تمام محصلین غریب آن زمان اطاقی بکرایه من بود که در آن خانه چند کرایه نشینی دیگر هم بود و شبی شخصی به مهمانی یکی از ساکنین آن خانه آمد و چون مختصر طبع شعری داشت ونامش شاطر مصطفی واهل قم بود پرسیدم با شاطر عباس صبوحی چه نسبتی داری گفت آن مرحوم پسر عموی من بود و وقتی من جوانکی بودم او پیر مردی بود و هر وقت شعری میگفت من برایش مینوشتم ولی شبهائی که من پیشش نبودم خودش باخط خودش مینوشت اما خطش خیلی بد بود وفردا میخواند ومن برایش پاک نویس میکردم چون

این‌مطالب‌را وقتی اومیگفت هیچ‌شائبه ساختگی‌نداشت ومن‌هم من‌باب پیش آمد آنها را شنیده ام یقین کرده ام که مرحوم صبوحی بی‌سواد محض نبود است حالا کاری ندارم که او پایه معلوماتش تا کجا بود. چیزی که هست سطح‌فکرومایه کمالاتش خیلی‌عالی بوده است چنانکه می‌بینم چنین سخنانی دارد که میگوید

منکه هنگام فریضه سگم‌اندر بغل است
بیخود از بهر ریا نافله تاچند کنم
کاه قربانی جانست به تقصیر نگاه
بطـواف حرمت هروله تاچند کنم

وکاش همه سخن سرایان امروزه مادارای چنان فضائل اخلاقی باشند زیرا آنوقت است که نورعلی‌نوراست زیرا اگر غیر از این باشد باید گفت

چوعلمت‌هست‌خدمت کن‌چو بی‌علمان که‌زشت‌آید
گرفته چینیان اهرام و مکی خفته در بطحا

مصاحبم گفت توهم قدری بخودآی و متوجه باش که وصله‌ات ناجور نشود

(وصله بیست و چهارم)

عربی در میان مکه و شام
کسب اسباب مینمود مدام

بهر تحصیل مال و کسب هنر
از حضر رخت بست سوی سفر

مدتی سیر کرد و هیچ نیافت
باز سوی دیار خویش شتافت

چند گه راه بادیه به برید
تا بیک روزه وطن برسید

از کمر باز کرد انبانی
که در آن بود یخنی و نانی

چون بخوردن نشست آن سره مرد
عربی سر رسید بادیه گرد

بدوی چون شنید بوی طعام
پیش رفت و ستاد و کرد سلام

داد اورا جواب و گفت که ای
پیش من ایستاده بهر چه ای

گفت من چاکر سرای توام
دشت پیمای از برای توام

گفت از خیل من خبر داری
بدوی در جواب گفت آری

گفت چونست احمد آن پسرم
که ز هجرش کباب شد جگرم

گفت از فضل و رحمت یزدان
باغ حسنی است خرم و خندان

گفت چونست قصر و ایوانم
کز غمش برفلك شد افغانم

گفت آن قصر دلکش و ایوان
داغ رشگست بردل کیوان

گفت آن بارکش شتر چونست
کزغمش دامنم چو جیجونست

گفت باوی که فربه است چنان — که مساویست پشت با کوهان
گفت چونست آن سگ در من — که بود به ز شیر نر برمن
گفت او خاك آستانه تست — روزو شب پاسبان خانه تست
چون عرب قصه را شنید تمام — بادل جمع کرد میل طعام
خورد چندانکه سیر گشت ازآن — بدوی را نداد و بست انبان
بدوی چون زدالت اودید — برخود از درد و جوع می‌پیچید
ناگهان دید کز کناره دشت — آهوئی در رسید و زود گذشت
بدوی چون بدید آهو را — از دل خسته جست آه او را
چون عرب آه دردناك شنود — گفت باوی که آه بهر چه بود
گفت از آن بود کان سگ درتو — گر نمیگشت صدقه سر تو
آهوك را نمی گذاشت کنون — که از این دشت جان بردبیرون
گفت ای وای آن‌سگم‌چون مرد — گفت ازبسکه خون اشتر خورد
گفت خون شتر که ریخت بگو — خاك برفرق من که بیخت بگو
گفت کشتند اشتر سرهات — تا کنندش ختم همسره ات
گفت ای‌وای زوجه ام چون شد — کزدیار وجود بیرون شد
گفت از بسکه کوفت سر بزمین — در غم مرگ احمد مسکین
گفت ای‌وای چون گذشت احمد — گفت قصرش بسر فرود آمد
چون عرب قصه فـراق شنید — خاك برسر فشاند و جامه درید
بعداز آن راه خیل خویش گرفت — بدوی نان‌وگوشت پیش گرفت
ای لوائی تو نیز چون بدوی — بهرنان مدح گوی کس نشوی
که اگر مدعات برناید — از زبان بدت نیاساید

لابد می پرسید لوائی کیست باید بگویم در زمـان شاه عباس

کبیر در اصفهان تکایا ومیادین زیادی جهت مراسم تعزیه داری ساخته بودند که یکی از آنها بنام تکیه حیدری خانه بود و در محل چهارباغ فعلی قرار داشت وبیش از سایر تکایا اهمیت و شهرت داشت شخصی بنام بابا سلطان قلندر سرپرست این تکیه و باصطلاح دیگر بابا میدان بود گاهی مثل غالب ایرانیان تفنناً شعری میگفت و تخلص خود را لوائی نهاده و بهترین شعری که گفته همین ابیاتی بود که ملاحظه فرمودید ودر این قطعه بخوبی توانسته است بما بفهماند که متملقین بادمجان دور قاب چین تا زمانی که امید انتفاع وثمره بردن از مارا دارند زبان به تعریف و تمجیدمی کشانید وچون حاجت شان بر آورده نشد زبان به‌طعن وناسزا وامینمایند و وای بوقتی که این قبیل آزمندان طبع شعری هم داشته باشد وآنچه را دردم کسی بخواهند بگویند بشعر درآورند و بالاخص اگر باشعار روان و سلیس سرائیده باشند چندان طول نمیکشد که زبان بزبان وسینه بسینه منتشر میشود وبطورمیراث ازنسلی به نسل‌های بعدی منتقل میشود و بقول فردوسی

چو شاعر برنجد بگوید هجا   هجا تاقیامت بماند بجا

مصاحبم گفت هر هجوی هم از مقوله طمع نیست بلکه در بسیاری از مواقع هجا حقیقت توصیف موصوف است بدین معنی که پارهٔ از مردمان پست هستند که با مساعدت روزگار مدتی بر گردن مردم سوار شده اند ودر زمان سلطه و اقتدارشان بناچار سخن سرایان از ترس آنان زبان به تعریف وتوصیفشان گشاده اند ولی پس از آنکه این دوران سپری و ابرهای تیره و تار از آسمان زمان برطرف شد و بیم و هراسی باقی‌نماند آنوقت است که حقایق برروی صفحه نمایان

میشود وهجوهائی که در مظالم و مفاسد این قبیل اشخاص گفته میشود برای همیشه باقی میماند و انصافاً باید چنان اشخاصی راهجو کرد تا دیگران عبرت گیرند و بدانند که دوران عمر خیلی کوتاه است و در این چندروز چیزی که برای آخرت خود باید تهیه کرد نام نیك‌است و امید واریم خداوند این سعادت را روزی‌و نصیب‌ما بکند که بانام‌نیك از دنیا برویم وباطن ما را بهتراز ظاهرمان گرداند همانطوری که استاد سخن فرموده است:

نیك باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت دانند

مصاحبم گفت مابدعای تو آمین میگوئیم‌و یك دعائی‌هم میکنیم تو آمین بگو گفتم چه دعائی‌است گفت میگوئیم خداوندا بدل این پیرمرد وراج بینداز که دست از گفتن وعظ واندرز بکشد و یك حکایت خنده داری بگوید گفتم من اکنون حکایت خنده داری ندارم لیکن ممکن است حکایتی بگویم و خنده هم بکنی گفت چگونه حکایتی بگوئی که خنده‌آور نباشدومابخندیم گفتم پس‌از آنکه‌من آن‌حکایت‌را گفتم هم دیگر را قلقلك بکنید گفت‌حرفی نیست بگو گفتم در کتابی دیدم که زمانی در هنگام طواف خانه خدا مردم زیادی گرد آمده به طواف کعبه‌مشغول بودند در آن میان مردی را دیدند که بطواف‌مشغول است لیکن کوله باری در پشت دارد مردم از این نحوه طواف نمودن متعجب شدند اصمعی پیش رفت و گفت ای برادر چگونه بار بردوش بطواف خانه خدا مشغولی مرد در جواب گفت خاموش که این طواف را دوثواب است یکی عمل عبادت عادی ودیگراداء دین معنوی ومادی اصمعی گفت غرضت ازاین عبارت چیست ؟

مرد گفت مگر نمی بینی که آنچه بر پشت من است جز پیر فرتوتی نیست که خودش قادر بانجام طواف نیست وهمانا اومادر من است اصمعی گفت میخواهی راهی بتو نشان دهم که بتمام معنی دین مادر را اداء کرده باشی مرد گفت خدا تورا رحمت کند بگو اصمعی گفت اورا شوهر بده مردك بر آشفت وباصمعی دشنام گفت که رعایت احترام خانه خدا نمیکنی ودرچنین حالی مرا استهزا مینمائی دراین هنگام پیرزن باصدای لرزان گفت ای فرزند غمگین مشو وهیچگاه بر کسی که سخن حقی بر زبانش جاری شد درشتی مکن مردك به اطرافیان نگاه کرد دید همه میخندند مصاحبم گفت ولی من نگاه میکنم هیچکس نخندید گفتم حالا وقتی است که باید قلقلك را شروع نمود گفت مثلی است که میگویند در کاشان کپه بافعله است و توهم اردستانی هستی و اردستان به کاشان نزدیك تر است تا اصفهان حالا باید کپه را هم خودت بیاوری یعنی قلقلکش هم باخودت باشد گفتم حرفی نیست لیکن اجازه میدهی یك دوبیتی که دیروز شنیدم وبرای من تازگی داشت وبر کاغذ پارهٔ یادداشت کردم بجای یك نخ درته سوزن بکنم وبدوختن این وصله بکار برم گفت بجای قلقلك قبول میکنم بگو گفتم شاعر گفته بود

چون مساعد نیست ساعد بهر نفت شکوه از هرسو زساعد میشود
بهر یك میم اینهمه غوغا زچیست ساعد ازحرفی مساعد میشود

گفت چرا گفتی شاعر گفته بود گفتم چون این شعر از ۱۶ یا ۱۷ سال پیش است که جناب آقای ساعد مراغهٔ نخست وزیر بودند و بانعقاد پیمان نفت نواحی شالی روی مساعدی نشان نمیدادند یکی از شعرا در آن وقت این شعر را گفته بود ولی من تازه شنیدم و از نظر

مراعات صنایع لفظی وخطی آنرا قابل ثبت دانستم مصاحبم گفت باتمام استادی که در مرقع کاری داری این اینجا قافیه را باختی زیرا قرار نبود پس‌ازآنکه دروصله‌های پیش دیدی مردم از بوی قرمه سبزی زده هم شده بودند اینجاد یگری چیزی بگوئی که بوی نفت بدهدواهمان قرمه‌سبزی‌هم‌خوشبونبود‌زیراباچراغ‌نفتی‌سرخ کرده‌بودند گفتم‌اطاعت میکنم ودیگر چیزی‌نمیگویم ولی‌بادرد دل‌دوستان چکنم گفت بگو

هر که زا دردیست درمانش مباد

هر که درمان خواهد اوجانش‌مباد

من بدل گفتم که ای بسیار گوی

چند گوئی تن زن و اسرار جوی

گفت غرق آتشم عیبم مکن

می بسوزم گر نمی گویم سخن

آنکه‌پر کاراست‌هست‌ازخود‌خموش

آن که بیکاراست از گفتن بجوش

کی شناسی دولت روحانیان

از میان حکمت یونانیان

تا از آن حکمت نگردی فرد تو

کی شوی در حکمت دین مرد تو

کاف کفرای دل بحق المعرفه

خوشترم آید ز فای فلسفه

زنکه گر پرده شود از کفر باز

تو توانی کرد از وی احتراز

لیك این علم لزج گـرره زند

بیشتر برمـردم آگـه زند

دانی این چندین دریغ از بهر چیست

پشهٔ با باد نتـوانست زیست

سخت تر بینم بهـردم مشگلم

چون بپردازم از این مشگل دلم

چون ز اول تاباآخر غافلی است

حاصل ما لاجرم بی‌حاصلی است

راه را انجام در ناکامی است

نام نیك مرد از بدنامی است

تانگردی مرد صاحب درد تو

در صف مردان نگردی مرد تو

وقتی بمصرع آخر رسیدم گفت اما متوجه باش که هردردی را بجای درد عشق نگیری ودر راهی جزراه معشوق واقعی نمیری گفتم باآنکه چند فصل درباره عشق برایم گفتی و برایت گفتم بالاحره ندانستم درد عشق چیست گفت :

درد عشق از تندرستی خوشتر است

گرچه غیر از صبر درمانیش نیست

درد عشق عبارتست ازتعلق خاطر به نیکی پندار و گفتار و کردار گفتم پس دوست داشتن یار را جزو کدام یك از این پایه‌ها باید قرار داد گفت پایه آخری یعنی کردار نیك گفتم در چنان حالی باید این شعرخواجه را شعار خویش قرار داد که

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار
بگذارند و سر طره یاری گیرند

گفت نه باید هم سر طره یار را در دست داشت و هم جنبه تفکر وتعقل را فرو نگذاشت زیرا باید وجودی باشد تااثری از خود نشان بدهد یعنی عاشقی باشد تازلف معشوق را در دست بگیرد و چون وجود من و تو جزهمان تعقل و تفکر چیزی نیست پس بالاترین چیزها را حیف است قربان مادون آنها کرد وچون بقول مولوی علیه الرحمه

ای برادر ما و تو اندیشه ایم مابقی را استخوان و ریشه ایم

واین استخوان و ریشه وجودی جز وجود خیالی ندارد واصل همان اندیشه است باید همیشه آنرا محترم شمرد گفتم کالبد ما یعنی استخوان و رگ و پوست وجودخیالی بیش نیست گفت بامختصر توجه خواهی دانست ابدان ما غیر از ذرات چندی نیست که چندروزی باهم جمع شده واسم من و تو بخود گرفته است درحالیکه در ادوار گذشته این ذرات در کالبد های دیگر حیوانات و درختان و انسانها و هزاران چیز دیگر بنام دیگر خوانده میشد وفردائی خواهد آمد که بازهم تفرق اتصال پیدا خواهند کرد و بصور گونا گون واسامی دیگری نامیده خواهند شد پس درواقع وجود ما همان نیروی موهوبه از طرف موجد کل است و ما جز نمی نیستیم که از آن یم آمده ایم و بهمان دریای لایتناهی برمیگردیم و خوشا بسعادت آنکه همیشه این اندیشه را از نظر دور نکند وعشقی جز عشق به خود شناسی نداشته باشد پس عشق باندیشه بالاترین عشق هاست واین عشق تابر صفحه کاغذی بیاد گار نماند قابل تعقیب برای آیند گان نخواهد بود زیرا هزاران افکار بدیع و

اندیشه‌های شریف که در دماغ متفکرین خطور نموده وچون برصفحه کاغذی مرتسم نشده از میان رفته‌است پس شاد بادروح سعدی که فرموده

غرض نقشی است کزما باز ماند | که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت | کند در حق درویشان دعائی

گفتم باز سخن از درویشان بمیان آمد گفت آری درویشانی که بحقیقت درویشند مورد احترام شیخ اجل بوده‌اند نه قلندرانی که بنام درویشی عمری بهرزه تلف نموده‌اند و ازخود باقیات صالحاتی نگذاشته‌اند آثار وجودیه آنها جز خوردن واطمعه به مزبله بردن وعنان نفس را به دیو شهوت سپردن وبالاخره خفتن ومردن چیز دیگر نیست اینان را شیخ بنام رندان نامیده است اما حقیقت پژوهان را درهر لباسی بوده اند بحقیقت درویشی شناخته است گفتم از این همه اظهار ارادتی که تو بسعدی میکنی برای من توهم آن پیش میآید که نکند با او هم مشرب باشی گفت درچه موضوعی گفتم درموضوع آنچه خودش فرموده که درایام جوانی باشاهد پسری سری وسری داشتم گفت شیخ درایام جوانی چنین بوده گفتم تو مگر ایام جوانی نداشتی گفت اما دوران جوانی من با دوران جوانی سعدی بسیار فرق داشت گفتم چه فرقی گفت در آن زمان دوشیزه گان همه در حجاب بودند وجوانان از دیدارشان محروم و دوره جوانی ما ایشان بی‌نقاب بودند وتکلیف شاهدبازان معلوم ومن یقین دارم اگر سعدی هم معاصر ما بود زبان حالش چنین بود که :

چودیدم آن پسر شوخ وشنگ است | برای عشق ورزیدن قشنگ است
سرو سری میان ما دوتن بود | که محکمتر ز صد عقد پرن بود
توبینی خواهر بی‌معجرش را | که تا دیوانه کردی مادرش را

گفتم خدایرا شکر که تو از طایفه درویشانی هستی که هر چیزی را بچشم حقیقت نگاه میکنی حالا که فهمیدم به بانوان بی ارادت نیستی بگو عقیده ات درباره معاشرت با آنها چیست گفت معاشرت با ایشان در حالیکه از کارهای بسیار دشوار است درعین حال دارای لذتی بسیار است گفتم بشرطی که لذت بین الاثنیین باشد گفت غرضت از ذکر این بیان چیست گفتم شعری از عمرو بن العلا شاعر عرب برایت میخوانم که بفارسی هم منظوم نموده ام این است که

فان تساء لونی بالنساء فاننی بصیر بادواء النساء طبیب
اذاشاب رأس المرء اوقل ماله فلیس له فی ودهن نصیب
گر از درد زنان جویا شود کس نیاید بهتراز من خود طبیبی
چو مردی پیرشد یا کیسه خالی دگر از مهرشان بنود نصیبی

وبااین اصل مسلم معاشرت من و تودیگر برای آنها لذتی ندارد گفت نه اینطور نیست زیرا خدایرا شکر هنور آن قدرپیرو زمین گیر فلاکتی واکبیر نشده ایم که بخجالت عیال و وزرو وبال گرفتار شده باشیم هنوز جسماً وروحاً قادر به همه گونه تحمل سختیها هستم و تنها طرفی که از این کار بربستیم بردن بار محبت است که راستی از همه بارها گرانتر میباشد و با این اوصاف نباید از میکده خارج شوم چون خودرا مرد این میدان میدانم گفتم اما

مردی گمان مبر که بسر پنجه است وزور
بانفس اگر برآئی دانم که شاطری
باشیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری

بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست
در صورتش نماید زیباتر از پری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند
تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری
در کم بخویشتن بحقارت نظر نکن
گر برتری بمال بگوهر برابری
دامن مکش بفرق فقیران که در بهشت
دامن کشان سندس وخضرند و عبقری
روی زمین بصحبت ایشان منور است
چون آسمان بزهره وخورشیدو مشتری

گفت هرچه میخواهی بگو من که خودم را پیر نمیدانم واز زندگی سیر نشده ام که تاصبح قیامت بنشینم و توبرایم از سخنان بی سروته بگوئی گفتم من هم وصلـه را درز میگیریم تا ببینیم دیگر طالب‌شنیدن‌آن خواهی بود یانه گفت مثلی است معروف که یك نفر قسم میخورد که کور بشوم اگردروغ بگویم کسی باو گفت چگونه میتوانی همیشه راست بگوئی گفت من زبانی میگویم کـور بشوم اما دردلم میگویم کور بشوم نه اینگه پیش پای خود را نه‌بینم بلکه تا افق را خوب به‌ببینم و بعد از آن جا نه توانم ببینم منهم میگویم حاضر نیستم سخنان بی‌سر و ته بشنوم ولی در دلـم میگویم حـالا حاضر نیستم ولی در وصله بیست و پنجم حاضرم کفتم حال که چنین است پس این‌هم :

(وصله بیست پنجم)

سخنی با دهریون

صبا غباری از آن آستان بما آورد
برای مردمك دیده توتیا آورد

به بی‌نوائی ما دید و کیمیای مراد
ز خاك درگه میخانه بهر ما آورد

چرا ز دست دهم دامن دعای سحر
که دوست را بکنار من این دعا آورد

هوای امن و سلامت ز سر برفت آنروز
که عشق برسرما فتنه و بلا آورد

برفت جان و دل و عقل و هوش و دانش و دین
نگر که بر سرما عاشقی چها آورد

کشید جذبه عشقم ز کعبه رخت بدیر
به بین مرا بکجا برد و از کجا آورد

مرا نخواست اگر دوست رند و باده‌پرست
میان حلقه دردی کشان چرا آورد

از آن زمیکده بیرون نمیروم که ببرد

کدورت از دل من باده و صفا آورد

دعای دولت پیرمغان وظیفه ماست

که حق بنده نوازی نکو بجا آورد

بملك هردو جهان عبرت التفاتش نیست

کسیکه از دو جهان روی برخدا آورد

چون این ابیات را شنید گفت هیچ میدانـی وقتی کتاب تو را طبقه روشن فکر ومخصوصاً مادیون بخوانند چقدر بریش‌تومی خندند ومیگویند که یارو چقدر متعقد بخرافات است وهنوز تصور میکند که راه نجات از بدی‌ها روی بخدا آوردن است وآن‌هم در دوجهان درحالی که غیر ازاین جهان مادی‌وجود ندارد وخدائی غیر ازیك حرف‌موهوم و لولو خورخوره موهوم پرستان چیزی نیست بشر چندین هزار سال است برای گول زدن خودش و هم نوعانش‌یك موجود خیالی بنام خدا ساخته ودر اطراف آن بمزخرفاتی پرداخته است‌وبسا قضاوت هائی در باره تو که نویسنده خرقهٔ میکنند ودم ازسخاف عقلت میزنند وساده‌تر بگویم عقلی برایت قائل نمیشوند که سخیف بشناسند یا شریف گفتم همه این‌ها را میدانم لیکن میگویم :

شخصی بد مابخلق میگفت	ما چهره ز غم نمی‌خراشیم
ما نیکی او بخلق گوئیم	تا هردو دروغ گفته باشیم

من هم درجواب آنها میگویم درست میگوئید نه خدائی‌است و آخرتی نه مبدأی هست و نه معادی زیرا آن خدائی را که شما تصور میکنید که صاحب‌دست‌وپا وچشم ودهان وزبان ومکان وزمان و وجود

مشابه موجودات باشد واز عناصر مختلفه تر کیب یافته باشد در محلی خاص جای گزین باشد ازانجام کاری شاد یا غمین بشود باندك خشمی بالاترین عذابی را نصیب جهانیان بکند و با کوچکترین عملی عکس العمل نشان بدهد خدای مانیست خدای ما باطبیعت شما فرقش در این است که شما میگوئید درطبیعت همه چیز بوده وخواهد بود و هیچگاه حادث نشده تا محدثی لازم داشته باشد و هر تغییری نتیجه تصادف و اتفاق است وما میگوئیم مشیت واراده ذات باری موجب حدوث وخلق خلائق شده خدای ما موجد ومحاسب ونیرو دهنده موجودات می باشد ودر عین حال از موجودات هم جدا نیست وخلاق ماسو است یعنی قوة القوای عالم است واین اصلی مسلم است که تا آن نیرو دهنده کل و و هادی طرق وسُبُل به موجودی نیرو نه بخشدآن موجود قابل هیچ گونه‌تغییر و تبدیلی نیست مثلا نطفه حیوانی‌یا جوانه تا نباتی دارای نیروی حیاتی نباشد هیچگاه بصورت انسان‌ویا حیوان یا نبات درنیاید و تمام تغییراتی که یك ذره غیر قابل رؤیت و تصوری بخود میگیرد تا بصورت فردی کامل درآید جز باراده و مشیت‌الهی نیست وهوالذی یصور کم فی‌الارحام واین هو وجودی است غیر قابل توصیف جزوصفی که خودش دربارهٔ خود فرموده هوالاول و هوالاخر و هوالظاهر وهو الباطن وبرای موحدین نکته اتکاء وأمید است نه وجود لو لوخرخره خیالی ناپدید و بقول شاعر :

چنان مهربانیش با هرتن است | که هربنده گوید خدای من‌است
خدا کار هرکس چنان ساخته | که گوئی بغیری نپرداخته

اگر از مادیون بپرسیم آیا نیروی حیاتی در موجودات هست

یا نه هیچگاه منکر نمیشوند منتها اگر بپرسی از کجا آمده خواهند
گفت همیشه بوده وهست وهرچه هم بظاهر وجود یابد نتیجه اتفاقی است
که در عالم قدم یا ماده المواد صورت میگیرد و این اتفاق و تصادف
امری است طبیعی که ازازل تا ابد وجودداشته وخواهد داشت ولی موحد
میگوید تمام این اتفاقات با حساب ومشیت واراده ذات واجب است نه
تصادف مادیون معتقدند که مادة المواد یا الکترون ها که وجود قدیمی
هستند با تغییر مکان خویش که در نتیجه حرکت ازلی متحرك بوده و
میباشند بنا بر تصادف چندی از آنها بوضع خاصی قرار میگیرند تا
تشکیل یك ین بدهند و این ین ها در نتیجه ملیونها دفعه حرکت و
گردش های گوناگون تغییر مکان میدهند تا بصورت پروتن ها درآیند
وبهمین نحودرطی اعصار مختلفه پروتن هاحرکاتی مینمایند تا درمداری
قرار بگیرند و حول یك موجود غیر قابل تصوری بنام هسته مرکزی
بچرخند تا یك اتم تشکیل شود واین اتم ها با گذشت کرورها سال و
قرون بی شمار بهم دور ونزدیك شوند تا یك ذره بوجود آید واین ذرات
بهمین قسم تغییرات مکان میدهند تا یك ذره کامل حاصل شود و چون
ذره منظم وقابل درك روح تشکیل شد در این ذره نیروی حیاتی پدیدار
شده و یك سلول زنده تولید میشود اما اگر بگوئی این پدیده حیاتی
چیست کمیت شان لنگ است اما شخص موحد معتقد است که اراده
ومشیت الهی بامر کن موجود رااز کتم عدم بعرصه وجود آورده وتمام
حساب ها را کرده است زیرا کسی که الکترون را بوجود آورد محتاج
باین همه اتفاقات نیست بلکه همان توجه و اراده آن نیروی لایزالی
برای بوجود آوردن موجودی کافی است ونیروی حیاتی عبارت از

افاضه فیض آن نیرو بخش اولی و کلمه ازلی است که عکس العملش زندگی مواد حیه است وتا آن افاضه فیض بر موجودی باقی است آن موجود زنده وهمان که بهمشیت واراده آن مریداین افاضه ازآن قطع‌شد میمیرد وچه نیکو گفته است شاعری که :

درون آینه عکس تو آن زمان باقی است
که در برابر آنی و بی تو چیزی نیست

مصاحبم گفت راستی زبان شعرا کلید گنج خداوندی است پس چه بهتر که چند شعر برای ما بخوانی گفتم بهترین شعری که این جا میتوان خواند این است که :

در ازل پرتو حسنش ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد وآتش بهمه عالم زد
جلوهٔ کرد رخش دید ملك عشق نداشت
عین آتش شداز آن غیرت و بر آدم زد
عقل‌میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعه قسمت همه برعیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم برغم زد
حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت
که قلم بر اسباب دل خرم زد

پس از این شعر خواجه گفتم دنباله مطلب ما ناتمام ماند زیرا با وجودیکه مادیون هنوز نتوانسته‌اند برای پدیده حیوانی تعبیر و تفسیر حقیقی بنمایند و بفهمند یا بفهمانند که حقیقت زندگی و حیات چیست مع‌الوصف میگویند وقتی سلول زنده به قانون تصادف بوجود آمد آنوقت این سلول زنده تغییر شکل داده کم کم بصورت موجود یك سلولی در آمده که قابل رشد و نمو و تقسیم و تولید گردیده و بنام پروتوزئر نامیده شده وازهمان پروتوزئر یا حیوان یك سلولی بمرور زمان صورت متازوئر یا حیوان چند سلولی پدید آمد و آن متازوئر حالت مختلفه بخود گرفت و بصورت های گوناگون در آمد و در آب و هوا زندگی خود را ادامه داد و تا بمرور قرنها از صورت کرم های موجوده در آب بحالت ماران و سوسماران آبی و بعد ذوحیاتین و سوسمار های کنار نهر ها و بالاخره بحالت خزندگان و بعد پرندگان در آمد و پس از آن تغییر شکل داده بصورت طیور و چهار پایان و حیوانات گوناگون وحتی ماموت ها و حیوانات عظیم‌الجثه در آمد که اکنون فسیل آنها پس از چندین هزار سال در نقاط مختلفه شمال وجنوب زمین در لابلای یخ یا زیر خاکها پیدا میشود وازمیان این حیوانات تکامل یافته دسته‌ای هم بصورت میمونها در آمدند و پس از آنها یك دسته جیوانات دیگری بوده‌اند که از انسان ناقص‌تر وازمیمون کامل‌تر بوده‌اند وچون آثاری از آنها باقی نمانده آن دسته را حلقه مفقوده نامیده اند و پس از آن دسته انسان تکامل یافت که در پناه غارها وزیر درختان جنگل زندگی میکرد و بتدریج افکارش رشد یافت و بصورت های مختلفه زندگی غارنشینی و بعدها درپناه ساختن لانه‌هائی که بغریزه حیوانی برای خود تهیه کرده

وهمچنین فرا گرفتن تدریجی خواص گیاه‌ها وحبوبات متدرجاً بزندگی غیرحیوانی پرداخت تابالاخره بامروزه رسید که موشك ساخت و بطرف کره ماه انداخت اما با تمام این احوال نتوانست بفهمد که این نظم و ترتیب ودقت و حسابی که درساختمان بدن خودش موجود است چه عاملی داشته و این حساب گر دقیق که محاسبه هرعملی را بجای خود نموده کیست چرا وقتی فلانی میکربی وارد بدنش میشود نسبت به جنس و نوع آن میکرب تجهیزات گلبولهای سفید فرق میکند و متناسب بازهر میکرب وارده تهیه یا زهر عوض میشود مثلا در مقابل میکرب حصبه ازدیادلمفوسیت‌ها یا فعالیت لوکوسیست طوری دیگر و در قبال میکرب و با تغییرات منوست ها و کم و زیاد شدن یك هستهٔ غیراز ورود میکرب دیفتری دربدن است وقتی کرمها و طفیلی‌ها وارد بدن میشوند ائوزینوفیل ها بر شمارش خود میافزایند و چون میکر-وارگانیسمی دیگر وارد بدن شد فاگوسیت ها طوری مجهز و حاضر بکار میشوند که آن میکروارگانیسم را محاصره نمایند که بادقت و تعمق میتوان یقین کرد که این محاسبه کوچکترین اختلافی را ندارد آیا کیست که این دستگاه را می‌چرخاند وچرا این حساب هیچ وقت اشتباه ندارد چرا حرارت بدن درمقابل وجودمواد مضره بالا میرود و عکس العمل شدید ضربان قلب برای سرعت جریان خـون و فعالیت گلبولهارا کی دستور میدهد لابد همه اینها اتفاق و تصادف است شما آن طور بگوئید ماتمام این آثار را بااراده خلاق و امر مبدأ کل یا خالق الانفس و آفاق میدانیم واورا خدا میگوئیم وخدای ما قوةالقوا وشدید القوی و خالق القوی وحقیقت و کلمه واحد و واجب است که سایر

موجودات در قبال آن واجب ممکن اند واو قائم بالذات است و مابقی قائم باوهستند وبقول نظامی علیه‌الرحمه:

ای همه هستی زتو پیدا شده	خاك ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات	مابتو قائم چو توقائم بذات
هستی تو صورت و پیوند نه	تو بکس و کس بتو مانندنه
آنچه تغیر نپذیرد توئی	آنکه نمرده است و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تر است	ملك تعالی و تقدس تر است

بالاترین توصیفی که میتوانم درباره ذات کبریائی بنمایم همان کلام معجز نظام خودش میباشد که هوالاول - هوالاخر - هوالظاهر - هوالباطن هواحد فرد صمد لم‌یلد ولم یولد ولم یکن‌له کفواً احد

مصاحبم گفت یك‌شعر از مولوی بیادم آمد برای من تعبیر کن گفتم چیست گفت این است:

دیگ را گر باز باشد شب دهن	گربه را هم شرم باید داشتن

گفتم تفسیر این‌شعر این‌است که میگوید رها کن ودنباله‌مطلب را نگیر وبه بین شنوندگان و خوانندگان چقدرخسته شده اند گفت راستی آدم باهوشی‌هستی گفتم این‌از هوش من نیست بلکه ازشوری‌اش است که خان هم فهمیده است ولی‌چکنم موضوع بقدری مهم است که نمیتوان باین زودی‌هادم فروبست و همان طوریکه چندی پیش گفتیم اقرار و انکار ما بوجود واجب الوجود هیچ تأثیری در گردش افلاك ندارد وبقول شاعر:

گرجمله کائنات کافر گردند	بردامن کبریاش ننشیند گرد

منتهی وقتی شخص این شرافت و لیاقت را داشت که مغرور

بمادیات نشود و بحقیقی ماوراء این محسوسات معتقد بشود وسر تعظیم به عظمت عالم وجود و خلاق موجودات فرود آورد سعادتی است که برای تکامل نفس خـود بچنگ آورده است و بااین اعتقاد و ایمان هیچ گـاه ضرری و خسارتی هم نمیبرد ولی در هنگام بی اعتقـادی کوچکترین ضرری که متحمل میشود همان تزلزل خاطر و ناراحتی خیال، است که درحین بیچار گی وسختیها عروة الوثقائی ندارد زیرا

بورطهٔ که امیدت برید از همه جا

بدانچه‌است امیدت بدانکه‌اوست خدا

وبقول حضرت علی بن ابی طالب علیه‌السلام

قال المنجم والطبیب کلاهما لم یحشر الاموات قلت الیهما

ان‌صح قولکما فلست بخاسر ان صح قولی فالخسار الیکما

منجمین و پزشکان بمردمان گویند

که بعدمر گ د گرباره زند گی نبود

بگفتم‌ار که‌چنین شد مرا‌زیانی‌نیست

ولی بحال شما وای گر چنان بشود

مصاحبم گفت هم‌چنین وای بحال‌ما که باید برای‌شنودن‌پانزده وصله دیگرخودرا حاضر کنیم زیرا این وصله بیست‌وپنجم بودوتاچشم برهم بزنیم وصله بیست‌و ششم پیش‌میآمد

(وصله بیست و ششم)

خدا یکی و محبت یکی و یار یکی

این خورد و بزرگی که بنام انسانند   در دست زمانه هم چو انگشتانند
امروز که این پست و بلندی دارند   فردا که بخوابند همه یکسانند

بنظر من غرض شاعر از اینکه فردا که بخوابیم یا بخوابند این است که چون ما مردیم دیگر این اختلاف طبقاتی و تمایزها وجدائی‌ها برباد میرود وبقول صائب

بزیر خاك غنی را بمردم درویش
اگر زیادتی‌ای هست حسرتی چنداست

لیکن بعقیده من نباید بشر صبر کند تاوقتی همه مردند مثل‌هم بشوند بلکه باید پیش از مردن سعی کنند که باتعاون واشتراك مساعی و دستگیری همدیگر این بلندی و کوتاهی را بصورت تعادل و تساوی درآورند واگر سنائی غزنوی گفته است :

بمیر ای دوست پیش ازمرگ اگر عمر ابد خواهی
که ادریس ازچنین گشتن بهشتی گشت پیش ازما

چون خواستم این شعر را مطابق دلخواه خودم تفسیر کنم مصاحبم

گفت بقدری داخل مبحث عرفان شدهٔ که مارا دیگـر طاقت هضم آن غـذای سنگین نیست پس بیا و چند شعر از شعرهای خودت بخوان تا لااقل از بی‌مزگی و خنکی آن آبی بر این آتش مشتعل و شراره خیره کننده . آن بزنی وبمضمون تعرف الاشیاء باضدادها قدرو قیمت این مراتب مذکـوره مشهود گـردد گفتم چند سال پیش در جواب برادرزاده‌ام که در آن زمان دانشجوی دانشکده پزشکی بود چندشعر گفتـه ام که خـوب است اول علت سرودن دو بیتی اورا و عین آن دو بیتی را برایت بگویم و بعداز اشعار خودم را وآن موضوع این است که روزی این دانشجو دریکی از خیابانهای دانشگـاه میخواسته از دانشکده پزشکی به طرف دانشکده ادبیات برود ویکی‌ازدوستان خود را که دریکی از کلاسهای دانشکده ادبیات بوده ملاقات کند تصادفاً بایکی‌از دوشیزه گان دانشجوی ادبی مواجه میشود ونشانی آن کلاس را میگیرددوشیزه دانشجو بانازو کرشمه‌بدون اعتناو پاسخی‌وسر گرانی تمام وتکبر مالا کلام از او میگذرد دراین حال شاعرحساس یك‌دوبیتی میگوید که‌باین عبارت است:

نه‌چون دکترحمیدی اشك ریزم اگر از من گریزانست دختر
توهم گرسر گران رفتی جهنم بحمدالله فراوانست دختر

چون من این دوبیتی را شنیدم تفنناً این چند شعر را در جواب او گفتم :

عموجان جان جانانست دختر به از حوری و غلمانست دختر
دوای درد بی‌درمان عشق است شفای قلب سوزانست دختر
بهار زندگانی روی زیباش گل بی خار بستانست دختر

لبش مرجان مارا قوت باشد — به از یاقوت و مرجانست دختر

تو را حاجت به سیب و نار بنود — چو حور نار پستانست دختر

صنوبر پیش او قدری ندارد — که خود سروخرامانست دختر

نوایش بهتر از چنگ و ربابست — که‌چون مرغ خوش‌الحانست دختر

چرا گفتی اگر رفت او جهنم — گمانت مفت و ارزانست دختر

نه جانم گوهری نایاب باشد — تو پنداری فراوانست دختر

چو طبعش هست نازکتر زباران — از آن باچشم گریانست دختر

ببوس آن چشم گریان تابخندد — که‌دل خندد چوخندانست دختر

اگرد کتر حمیدی اشك ریزاست — که‌از پیشش گریزانست دختر

من اورا حق دهم چون درزمانه — بدرد عشق درمانست دختر

خدا روزی کند بوس و کنارش — جوانی‌را که خواهانست دختر

ولی از بهر پیران هم گناهی
نباشد گر نماید شان نگاهی

این بود نمونه از اشعار خودم اما برادر زاده ام اشعار نیکوئی دارد ومن‌باب‌نمونه این چند شعراورا ازنظر تنوع مقال برایت‌میخوانم:

نسیم مشك فشان باز پنجه بردرزد
زروی‌دشت پرستوسرودخوان پرزد

صبا درخت کهن‌را شکوفه برسرزد
بهارو باغ و چمن را هزار زیور زد

گشود غنچه لب و ابرنوبهار گریست

بهار قافله سالار عشق آمد باز
شگفت‌همره گل‌غنچه‌های رازونیاز

نشست بوسه و لبخند جای سوز و گداز
همای عشق و جنون کرد تا فلك پرواز
دل من است که از هر نشاط و عشق تهی است
مرا که جان و دل از التهاب لبریز است
مرا که از همه جز یاد یار پرهیز است
بباغ خاطره ها چشم زخم پائیز است
بهار با همه زیبائیش غم انگیز است
همیشه در غم و حسرت چگونه شاید زیست
بعمر کوته گلهای نوبهار قسم
به بی قراری سوگندهای یار قسم
باشك عاشق و روح امیدوار قسم
بداغ او که بدل مانده یادگار قسم
که در نهاد پری پیکران محبت نیست
زروز شوم جدائی بسی گذشت زمان
ولی هنوز دلم هست بر رخش نگران
برای او همه سور و نشاط باد گران
برای او همه لذت ولی برای امان
خدا یکی و محبت یکی و یار یکی است

این شعر هم شعری از اشعار دکتر امان الله احسانی برادرزاده من که برای تغییر حال و تنوع مقال خوانده شد حالا با اجازه دوستان سری به بوستان شیخ میزنیم و این حکایتی که لابد همه شنیده ایم برای تذکر و یاد آوردی میخوانم که:

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد سگ ناتوان را دمی آب داد
خبرداد پیغمبر از حال مرد که داور گناهان تو عفو کرد
الا کز جفا کاری اندیشه کن کرم پیش گیر و وفا پیشه کن
که حق باسگی نیکوئی گم نکرد کجا گم کند خیر با نیکمرد

که یك نکته از این حکایت را ما موضوع بحث خود قرار میدهیم و آن اینست سعدی میفرماید که حق باسگی نیکوئی گم نکرد و سگ را پست‌ترین حیوانات میشمارد درحالیکه سگ درنزد بسیاری از مردم روی زمین از حیوانات پست شمرده نمیشود و حتی در دین اسلام هم که ازنظر نجاست وطهارت سگ‌را نجس‌العین میدانیم موضوع نجاست آن هیچ ربطی به صفات آن ندارد زیرا سگ معلم یا تربیت یافته مورد توجه مسلمین است وحتی اجازه خرید و فروش آن‌هم داده شده اما از موضوع مذهبی که بگذریم سك حیوان بسیار نجیب و باوفا و بامحبت و بردبار و قابل همه گونه تعریف است حتی خود شیخ هم فرموده است

سك بر آن آدمی شرف دارد که دل دوستان بیازارد

که در حقیقت باید گفت فرضاً پست ترین حیوانات کفتار است لیکن بر کسی که بطور عموم دل آزار است مزیت و رحجان دارد

شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان هم نکردند تنك
تورا کی میسر شود این مقام که بادوستانت خلاف است وجنگ

مصاحبم گفت دوستان کیانند ودشمنان چه کسان گفتم دوستان

کسانی هستند که در سرا وضرا یعنی در خوشی و ناخوشی در مراتب دوستی خویش استوارند و با تغییر حال آدمی دوستی و محبت شان هیچ گاه کم نمیشود ودشمنان کسانی هستند که بظاهر دم از دوستی میزنند ودر باطن جز بدخواه شخص نیستند باز پرسید مابین دوستان چه دستهٔ بیش از همه قابل دوست داشتنند گفتم ازقدیم گفته‌اند :

دلا یاران سه قسمند ار بدانی زبانی اند و جانی اند و نانی
بنانی نان بده از در بدر کن تعارف کن تو بایار زبانی
ولی آن یار جانی را نگه دار بپایش جان فشان تا میتوانی

گفت پس وقتی بخواهیم این دستور را کار بندیم وتاسر حد امکان بپای دوستان جان فشانی کنیم آنوقت دیگر دستور مرادتو یعنی شیخ سعدی را باید نادیده بگیریم گفتم کدام دستور اورا گفت آن دستوری که میفرماید:

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که برو بحر وسیع است وآدمی بسیار
چه لازم است یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
نه درجهان گل روئی وسبزه چمنی است
درختها همه سبزاست و بوستان گلزار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آرند
ببین و بگذرو خاطر بهیچ یك مسپار
چوما کیان بدر خانه چند بینی جور
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

همیشه برسگ شهری جفاو جور آید
از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار
زمین لگد خورد از گاو وخر بعلت آنك
که ساکن است نه مانند آسمان سیار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
نه پای بند یکی کز غمش بگرئی زار
مرا رفیقی باید که بار برگیرد
نه صاحبی که تحمل کنم من از وی بار
باول همه کاری تأمل اولیتر
بکن و گرنه پشیمان شوی در آخر کار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد ببامداد خمـار
اگر بشرط وفا دوستی بدست آید
و گرنه دوست نباشد توَ نیز دست بدار
چو دوست جور کند باتو و جفا بینی
میان دوست چه فرق است و دشمن خونخوار
طریق معرفت این است بی‌خلاف ولی
بگوش عاشق ناید موافق این گفتار
از این حدیث گذشتیم ویك سخن باقیست
تو خوش حدیث کسی سعدیا بیا و بیار

درجوابش گفتم موضوع دوستی غیر از موضوع عشق بازی است این اشعار
را شیخ سعدی در بارهٔ کسانی گفته که دست از همه چیز و همه کس بر-

داشته تمام توجه خودرا به یك شخص معین نموده تنها اورا قابل ستایش وهمه نوع نوازش میدانند وهیچکس دیگررا متحمل نمی‌شوند خواب وخوراكرا برخود حرام نموده شبها تاصبح ازهجران آن فرشته خیالی که غالباًهم جزدیو مکاری نیست بنام یارودلدار آه وناله میکنند سعدی باین قبیل مردمان گول خورده پند میدهد که :

چه لازم است یکی شادمان ومن غمگین

یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

پس موضوع دوستی ودوست داشتن بنی نوع غیراز عشق و عاشقی است زیرا غالباً این قبیل عشق‌ها که تنها افراط غریزه جنسی است یك مرض زود گذراست واگر خدای نخواسته خیلی طول بکشد به مالیخولیا وپس از آن به جنون و انتحار منتهی میشود وهمان که شخص قدری بخود آمد میگوید :

تو اگر داری موی سیه و روی سپید

من چرا روزخوش خویش شب تار کنم

مصاحبم گفت یاآنکه میگوید :

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری

از برای دل ماقحط پریشانی نیست

گفتم بارك الله حالا که باهم هم‌عقیده شدیم پس وصله بیست وششم را خاتمه میدهیم وبوصله بیست وهفتم می پردازیم .

(وصله بیست و هفتم)

عبادت بجز خدمت خلق نیست

مردان خدا پرده پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
هر دست که دادند همان دست گرفتند
هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
یك طایفه را بهر مکافات سرشتند
یك سلسله را بهر ملاقات گزیدند
یك فرقه بعشرت در کاشانه گشودند
یك زمره بحسرت سر انگشت گزیدند
جمعی بدر پیر خرابات خرامند
قومی ببر شیخ مناجات مریدند
یك جمع نکوشیده رسیدند بمقصد
یك قوم دویدند و بمقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی
بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند

همت طلب از باطن پیران سحرخیز

زیرا که یکی راز دو عـالم طلبیدند

زنهار مزن دست بدامان گروهی

کز حق ببریدند و بباطل گرویدند

چون خلق در آیند ببازار حقیقت

ترسم نفروشند متاعی که خریدند

کوتاه نظر غافل از آن سرو بلند است

کین جامه باندازهٔ هر کس نبریدند

مرغان نظر باز سبك سیر فروغی

از دام گه خاك بر افلاك پریدند

مصاحبم خوب بدقت گوش داد و در آخر پرسید این اشعار از کیست گفتم مگر تخلص شاعر را در بیت آخر توجه ننمودی گفت چرا اسم فروغی را شنیدم لیکن ندانستم کدام فروغی این شعر را گفته است باو گفتم مگر چندتا فروغی شاعر بوده‌اند گفت آنچه من میدانم چهار نفر شاعر به تخلص فروغی نام برده‌شده‌اند اول فروغی استرآبادی که معاصر شاه طهماسب صفوی بود و علاوه بر مقام شاعری از اجله فضلا و دانشمندان دربار محسوب گردیده و دوم فروغی قزوینی است که در همان دوران سلاطین صفویه با آنکه جـواهر فروشی میکرده طبع شعری داشته و خیلی هم متکبر وخودپسند بوده است و بهمین جهت درمیان شعراءِ زمان خیلی اهمیت نیافت و ناچار بهندوستان مهاجرت نموده و مدتها در آن سامان به کسب و کار وسرودن اشعار روز گار میگذراند واز اشعاری که از او بیاد گار مانده محض نمونه اینشعراست :

بچه مشغول کنم دیده و دلرا که مدام

دل ترا می‌طلبد دیده تو را می جوید

سوم کسی که متخلص به فروغی بوده میرزا محمد حسین ذکاء الملك اصفهانی است که از فضلاء دوران ناصری است وعلاوه بر مقام فضل وادب تفنناً گاهی اشعاری سروده است و چهارم کسی که بدین نام می‌شناسیم میرزا عباس فروغی بسطامی است که اوهم دردوران ناصرالدین شاه زند گی میکرده ودر فن شعر وغزل سرائی سر آمد شاعران زمان خود شده است گفتم این شعر که خواندم از این بزر گوار است گفت علت انتخاب این غزل چه بود گفتم تفسیر یك بیت آن که میفرماید :

افسوس که در رهگذر آدم خاکی

بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند

حالا میخواهیم این دام ودانه‌ها را بشناسیم که دام چیست و دانه کدام است که آنچه بفهم من میرسد این دام ودانهٔ جز تعلق خاطر به جمع مال ودلبستگی شدید به احراز مقام وجاه وجلال چیز دیگر نیست وبالا ترین دامی که آدمی را پای بند میکند وهم چون مگسی که پایش بانگبین فرو رفت دیگر حق پرواز ندارد و آنقدر درهمان نقطه میماند تا بمیرد برای آدمی هم این دام از انگبین چسبنده‌تر است مصاحبم گفت این دام منحصر به حب جاه وجلال وعشق به‌تجمع مال نیست بلکه حب به زن وفرزند هم برای مرد حقیقت پرست وسالك طریق معرفت جز کمندی و پابندی چیزی نخواهد بود چه‌می بینیم عزیزترین چیزها برای هر کسی فرزندان اوست که بنام نورچشم ومیوه دل نام گذاری شده وهمین فرزند دلبند که در بدوخلقت موجودی نحیف ونژند است همه کس آرزو میکند

که روزی نهالی برومند بشود که از وجود او هزاران وجود دیگر استفاده کنند بدین منظور هرچه تلاش و کوشش مینمائی ونتیجهٔ از آن کوشش بدست میآوری میخواهی برای رشد ونمو این تازه نهال بمصرف رسانی وتنها کسی را که آرزو میکنی همه چیزش از تو بهتر وبالاتر باشد همان فرزنداست وتا کسی صاحب اولاد نباشد نمیداند چگونه آدمی حاضر است جان خودرا فدای فرزندش بکند وحالات گوناگونی که آدمیزاد دربرابر خوشی وناخوشی اولاد دارد چیست مثلا پدرو مادر میداند که وقتی فرزند تب کرد چطور دل و جگر آنها میسوزد و خود من شاهد بوده‌ام که درمواقع بسیاری با تب چهل درجه که در بدن خود داشته‌ام بازبکار مشغول بوده‌ام و مقاومت کرده‌ام اما آن روز یا شبی که فرزندم تب داشت طوری متزلزل وافسرده و غمگین بوده‌ام که قادر بانجام هیچ کاردرستی نبوده‌ام آری محبت اولاد غرائز طبیعی را پامال میکند مثلا چه بسا اوقات جگر تو از عطش میسوزد وآبی که بدستت آمد نمیخوری وبرای فرزند تشنه‌ات میبری ودرمواقعی اتفاق افتاده که شخصی برای رسانیدن آب بفرزند خویش هلاک شده وازآن آب نخورده است چرا به دلیل آنکه فرزند من است و دلخوشی زندگی و باقیات نام میباشد در حالیکه :

زابلهی است بفرزند هر که خرسنداست
که مادر و پدر غم وجود فرزند است

و دلیل این ادعا آن که از ساعت تولد این موجود ضعیف تا هنگامی که جوانی برومند و قوی بشود لحظهٔ نیست که غمش موجب نگرانی پدر ومادر نباشد وهمیشه باید به تیمار وغمخواری او پرداخت و

مع‌الاسف باتمام این پرستاریها باز هم آن بستانکار پر مدعا پدر و مادر بیچاره را بدهکار ونقصان کارووام دارمی‌شمارد واینان حق گله وشکایت هم بهیچ مقام وملجائی ندارندو بهر کس اظهاردرد دل نمایند جزشماتت وسرزنش چیزی نمی‌شنوند و تنها دلجوئی که از آنها میشود اینست که بآنها گفته میشود مگر نشنیده‌اید که :

اولادنا اکبادنا صغارهم امراء نا کبارهم اعداء نا

فرزندان ماجگر گوشه‌مایند درخردسالی فرماندارما ودربزرگی دشمنان‌ماهستند

اما چه دشمنی که ماحاضر نیستیم کوچکترین عذاب و شکنجه نصیب آنها بشود پس وقتی علاقه به زن وفرزند رامن‌در ردیف سایردام ودانه‌ها آورده‌ام حق داشتم گفتم آری غلو در هر امری موجب خرابی آن است وبهتراست زن‌و فرزند راهم تاآن حد دوست داشت که دوستی آنها غریزه شریفه خدا پرستی و انسان دوستی را لگدمال نکند گفت اینکه‌تو میگوئی آرزوی‌هرعاقلی است اما کار هربافنده وحلاج نیست زیرا خداوند متعال میفرماید انما اموالکم و اولادکم فتنه و فتنه آن چیزی‌است که آدم‌را مفتون ودلداده‌میکند مثلاوقتی‌میگویند چشمان فتان‌ماه طلعتان آرام وخواب را ازدل عاشقان‌میبرد غرض‌ازلغت یاواژه فتان‌یعنی‌جادو گریست زیرا هماطوریکه شعبده وافسون‌وسحرو جادو شخص‌را محیرالعقول ومفتون میکند چشمان گیرای‌نازنینان هم‌چنان است‌و :

فدای حلقه چشمی که درصف محشر
خدا شود متحیر که آفریده کیست

گفتم کفر نگو صفت تحیر را به مقام کبریائی نسبت مده گفت کفر نیست زیرا اینسخن‌هم نتیجه وعکس‌العمل کارخودآن چشم آفرین

است واین دام را خوداو درجلوپای من وتو گذاشته است وما را وشعرا را به یاوه گوئی‌وا داشته است زیرا بقول ناصر خسرو :

لب و دندان تـرکان خطا را بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست و لب ودندان ایشان بدندان دست و لب باید گزیدن

گفتم باز داخل حرف عشق‌شدی وفیلت یاد هندآمد گفت‌چکنم وقتی باباطاهر عریان که دست‌از همه چیز شسته نمیتواند از این یکی دست بشوید و میگوید :

ته کت بالنده بالا دلربائی
ته کت نازنده چشمان‌سرمه‌سائی
ته کت مشکینه گیسو در قفائی
ابی‌واجی که سر گردون چرائی

من‌چگونه میتوانم وقتی ذکرچشمان سحار شد خاموش بنشینم

گفتم دیدی بحرف من رسیدی‌زیرا این بالای بلند وآن گیسوی کمند آن چشمان سرمه ساوان قدرعنا وچهره‌ماه سیما چیزی‌جزان دام بلا و دانه‌جان گزانیست که در رهگذرآدم خاکی‌افشانده واورا برخاك‌سیاه نشانده‌اند ولازمه وجود شیرینی تجمع‌مگس‌است که :

گر برانی نرود و رو برود باز آید
نا گزیراست مگس‌دکه حلوائی را

پس با مختصر توجهی‌میتوان مردان‌حقیقت پرست وسالك‌طریق معرفت‌را پیدا کرد وبا دقت باین نشانیهائی که برایت می گویم هر جا آنهارا دیدی دست از دامنشان برمدار مردخدا و طالب راه هدی کسی است که در هیچ‌کاری جنبه افراط و تفریط را شعار خود نکند حتی در

محبت و علاقه بفرزند راه مبالغه نه پیماید و هیچ فراموش نکند یوم یفرء المرء من اخیه و صاحبه و بنیه را (روزی که آدم از برادر خود میگریزد وازهمسر وفرزند فرار میکند) چه هیچکس جز وانفسا بر زبان جاری نمیسازد و هیچ چیز جز کردار نیك شخصی بیاری او قدم نمیگذارد .

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد

از درم مهری اگر بر لب سائل زدهٔ

گفت تا کی میخواهی اندرز بگوئی گفتم چون غیر ازاینراه راهی برای خدمت بجامعه ندارم واگر بخواهم ازطریق مادی کمکی بکنم جز خواندن اینشعر چیزی در بساط نیست که :

بر زمین برد فرو خجلت محتاجانم

بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد

گفت این نکته را فراموش نکن که کمك مادی ولو یك درهم باشد بی اثر نیست وهر کسی باید باندازهٔ وسعت ومکنت خویش بمردم بی نوا ودرویش کمك نماید وخداوند هیچکس را مکلف بیش از اندازه وسعت خویش ننموده و چه بمورد است حکایتی عامیانه که از هزاران مسائل حکیمانه پرارزشتراست برایت بگویم گفتم چیست گفت میگویند وقتی نمرود ابراهیم خلیل را درآتش افکند از طرف رب جلیل خطاب رسید که یـا جبرئیل بشتاب و خلیل ما را دریاب و بدین امر جبرئیل دریای قلزم را بلند کرده بر آن آتش پاشید ودرهمان فرصتی که بطرف دریای قلزم پیش میرفت دید وزغی بطرف آتش پیش میرود ازاو پرسید کجا میروی وزغ گفت میروم آتش را خاموش کنم گفت باچه وسیله قورباغه

گفت با آبی که در حلقوم و حنجره و حوصله خودم حمل میکنم جبرئیل را خنده گرفت و گفت من دریای قلزم رامیبرم تومیخواهی با نیم انگشتانه آب آن آتش را خاموش کنی دراین حال خطاب آمدای جبرئیل از کجا که کار او بقدر کار تو ثواب نداشته باشد مگر نمیدانی که :

اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون ران ملخ باشد ز موری

تو بقدر وسعت خود کار میکنی او بقدر وسعت خودش واگر همه بوسعت خود کار کنند دیگر هیچ کمبودی باقی نخواهد بود و

جهان شود لب پر خندهٔ اگر مردم
کنند دست یکی در گره گشائی هم

پس توهم بقدر وسعت خود از کمك مادی دریغ ندار و به بین سایر مردمان کار آزموده و مجرب دنیا چگونه با کمك های دسته جمعی و تهیه صندوقهای تعاونی چه سرمایه های کلانی از جمع دراهم معدود فراهم آورده و بانك های پر اعتبار و نا محدود مهیا ساخته‌اند چه کرده‌اند که سالهاست این بدبختی که گریبانگیر جامعه ماست ازمیان آنها رخت بر بسته است آری آنها وجوه خیریه خود را بدست متکدیان وشیادان و کلاشان نمیدهند بلکه در صندوقهای خیریه صلیب سرخ و شرکتهای تعاون اجتماعی وحمایت بی نوایان و امثال آنها میگذارند واز آن سرمایه کار تولید میکنند وبیکاران را بکاروامیدارند نه مثل ما که تحت تأثیر قسم های دروغ گدایان قرار میگیریم وروز بروز مفت خور و گردن کلفت زیاد میکنیم در عین حال چه بسیار مردمان گرسنه وبدبخت ازبی نوایی میمیرند وسراغ خانه کسی را نمیگیرند و دستهٔ هم اگر باهزار شرم وحیا اظهار بی نوائی کنند ما گوش بحرف آنها

نمیدهیم زیرا عادت کرده‌ایم که زاری بشنویم وتحت تاثیر قسم ها و سوگندهاقرار بگیریم تا چیزی بکسی بدهیم چنان که تابتوقسم‌ندهیم وصله را تمام نمیکنی گفتم‌خیالت راحت باشد که بدون قسم هم این‌کار تمام میشود ولی وقتی وصله بیست وهفتم تمام شد وصله بیست و هشتم پیش میآید .

(وصله بیست وهشتم)

مبوس جز لب معشوق وجام می حافظ

خدا رحمت کند مرحوم شاهزاده ایرج میرزا ملقب به جلال الملك را که از گویندگان بسیار خوش بیان قرن اخیر بود وچنانکه در ماده تاریخ وفاتش گفته‌اند (وه چه راحت‌مرد ایرج میرزا) درسال ۱۳۴۴ هجری‌قمری وفات یافت ودرقبرستان مصفای‌ظهیریه مابین‌قصبه تجریش‌ودهکده‌امام‌زاده قاسم‌پانزده کیلومتری تهران بخاك سپرده شد این شاعر شهیر قطعات و مثنویات دلپذیری دارد که بزعم فقیر این قطعهٔای که اکنون برایت میخوانم ازبهترین قطعات اوست که:

قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر — لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد

در مرض موت با اجازه دستور — خادم او جوجه با بمحضر او برد

خواجه‌چوآن‌طیر کشته‌دید‌برابر — اشك تحسر زهر دودیده بیفشرد

گفت به‌طیر ازچه‌شیر شرزه‌نگشتی — تانتواند کست‌بخون کشدوخورد

مرگ برای‌ضعیف امرطبیعی‌است — هرقوی‌اول‌ضعیف گشت‌وسپس‌مرد

که محتاج به توصیف وتعریف نیست زیرا سخن سنجان خوب میتوانند این قطعه را با قطعهٔ که مرحوم محمدتقی بهار ملقب بملك-

الشعرا گفته مقایسه کنند وقضاوت بنمایند که با وجودی که مرحوم ملك را از حیث فضل وادب ومقام استادی سخن نباید با امثال ایرج میرزا مقایسه نمود ورتبه استادی ملك مافوق این منزلت است معذالك این قطعه ایرج میرزا ، هیچ دخلی به آنچه ملك گفته ندارد زیرا ملك الشعرا فرمود :

در بن یك بیشه ما کیانی هرروز — بیضه نهادی وبردی آنرا یك کرد
مرغك هرشب که آمدی بندی تخم — خاطرش از دستبرد کرد بیازرد
بود در آن بیشه پادشاه یکی شیر — داوری از کرد پیش شاه همی برد
شاه بدو داد پاسخی که بباید — پاسخ شاهانه اش بخاطره بسپرد
گفت چرا ماکیان شدی نشدی شیر — تا نتوانند خلق تخم تورا خورد

وقتی این سخن را بمیان آوردم مصاحبم گفت مرحوم ملك خواسته است شوخی ومزاحی کرده باشد والا هیچ کس منکر سخندانی واستادی ملك الشعراء بهار نیست شاعری که در چهل سال قبل ازمردنش قصیده دماوندیه را بآن شیوائی ورسائی سروده چنین شعری را جز برای تفنن نسروده است گفتم قصیده دماوندیه ملك را من در زمان تحصیل و کودکی یك مرتبه خواندم ودرست بخاطر ندارم اگر در دسترس تو باشد برای وصالی خرقه بگوی تا من بنویسم گفت چنین است .

ای دیو سپید پای در بند — ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم بسر یکی کله خود — ز آهن بمیان یکی کمربند
تاچشم بشر نه بیندت روی — بنهفته بابر چهر دلبند
تا وارهی از دم ستوران — این مردم نحس دیو مانند
با شیر سپهر بسته پیمان — با اختر سعد بسته پیوند

چون گشت زمین زجور گردون | چونین خفه وخموش اوند
بنواخت زخشم بر فلك مشت | آن مشت توئی توای دماوند
تو مشت درشت روزگاری | ازگردش قرنها پس افکند
ای مشت زمین بر آسمان شو | بروی بنواز ضربتی چند
نی نی تو نه مشت روزگاری | ای کوه نیم زگفته خرسند
تو قلب فسرده زمینی | از درد ورم نموده یك چند
تا درد و ورم فرو نشیند | کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه | وان آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همیگوی | افسرده مباش خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را | زین سوخته جان شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری | سوزد جانت بجانت سوگند
بر ژرف دهانت سخت بندی | بر بسته سپهر ریو پرفند
من بند دهانت برگشایم | ور بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم | برقی که بسوزد آن دهان بند
من این کنم و بود که آید | نزدیك تو این عمل خوش آیند
آزاد شوی و بر خروشی | مانند دیو جسته از بند
هر ای تو افکند زلازل | از نور و کجور تا نهاوند
وز برق تنوره‌ات بتابد | ز البرز اشعه تا بالوند
ای مادر سر سپید بشنو | این پند ـ سیاه بخت فرزند
از سر بکش آن سپید معجر | بنشین بیکی کبود آورند
بگرای چو اژدهای گرزه | بخروش چو شیر شرزه ارغند
از نار سعیر و گاز گوگرد | از شعله کیفر خداوند

ابری بفرست بر سر ری ... بارانش ز هول بیم و ترفند
بشکن در دوزخ و برون ریز ... باد آفره کفر کافری چند
زانگونه که بر مدینه عاد ... صرصر شرر عدم پراکند
چونانکه بشارسان پمپئی ... ولکان اجل معلق افکند
بفکن ز پی این اساس تزویر ... بگسل زهم این نژاد و پیوند
بر کن زبن این بنا که باید ... از ریشه بنای ظلم بر کند
زین بی خردان سفله بستان ... داد دل مردم خردمند

پس از آنکه قصیده فوق‌را بدقت گوش دادم گفتم حق بجانب تو میباشد و ملك در آن شعر تخم ماکیان قصد تفریح داشته و مقام بهار بالاتر از آن است که با یك برگ خزانی طراوت و زیبائیهای بی‌شمار خودرا از دست بدهد اما اگر به‌قطعه ایرج از نظر متانت ورزانت دقیق شویم راستی باید آنرا بآب طلا نوشت وچون تابلوی نفیسی‌زینت‌بخش مجالس ادبا گردانید زیرا دستوری که‌ازاین‌قطعه میگیریم آن‌است که باید قوی‌بود وجمله الحق لمن‌غلب را ازنظر دور ننمود اما قوی‌بودن را هم باید دانست‌یعنی‌چه مقصود از عقلاوحکما ازنیرومند بودن قوی بودن فردی نیست بلکه همه چیز برای همه کس منظور است و زمانی که شارع دین اسلام میفرماید **کل مالا ینتفع به یحرم‌التکسب به** یعنی هرچیز که نفعی درآن نیست خریدوفروش آن حرام شده است غرض نفع شخصی‌نیست بلکه نفع عمومی منظوراست وآن کسی که میگوید باید قوی بود یعنی جامعه باید قوی باشند و عبارت یدالله مع الجماعه مؤید این ادعاست و برای آنکه خیلی با عبارات عربی مواجه نشویم اینشعر ابن یمین را برایت میخوانم .

دو دوست باهم اگر یکدلند درهمه کار

هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند

ور اتفاق نمایند و عزم و جزم کنند

سزد که حلقه افلاك را ز هم بدرند

مثال آن بنمایم تو را ز مهره نرد

یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند

ولی دومهره چوهم پشت یکد گر گردند

دگر طپانچه شش را بهیچ رو نخورند

مصاحبم پرسید طپانچه شش را نخورند یعنی چه گفتم اگر بازی باتخته نرد را بدانی توجه میکنی که وقتی یك مهره تنها درخانهٔ بنشیند و کعبتین طرف مقابل طوری برزمین نشست که مهرهٔ مدعی حق عبور از این خانه را پیدا کرد آن مهره تنها کشته میشود ولی اگر دومهره دریك خانه جفت شوند وطرف مقابل فرضاً کعبتین را وقتی بزمین ریخت جفت شش آید که بالاترین نقش است معذالك نسبت بآن دو مهره که پشت به پشت هم داده اند هیچ کاری نمیتواند بکند گفت با آنکه تا امروز ازبازی نرد اطلاعی نداشتم ولی این قسمت را خوب فهمیدم اما نمیدانم کعبتین چیست گفتم همان چیزی است که امروزه طاس میگویند گفت چرا به کعبتین طاس میگویند گفتم چون سابق براین این کعبتین رادر طاس یاحقهٔ میانداختند وحرکت میدادند که شائبه تقلب نباشد وتصور نشود که کعبتین را لای انگشتها طوری قرار داده اند که مطابق دلخواه شماره منظور برزمین نقش شود کما آنکه امروزه پاره نردبازان کعبتین را دراستکان میریزند وحرکت میدهند ورها میکنند بهرحال چون با

ریختن از طاس کعبتین بر زمین می نشست میگفتند طاس را بریز و کم کم بجای کعبتین لفظ طاس گفته شد ولی بد نیست که بدانی لفظ حقه بازی هم از این اصل پیدا شده زیرا عدهٔ طرار و مردمان زرنگ بوده‌اند که باوجودی که کعبتین را در حقه میریختند بلدبودند طوری با حقه بازی کنند که کعبتین مطابق دلخواه خودشان بر زمین بنشیند واین مردم را بازیگران باحقه یاحقه‌بازان میگفتند که کم کم لفظ حقه بازی بمعنای طراری وشعبده بازی وچشم بندی و شارلتانی مصطلح شده است گفت باتمام این حرف‌ها من از بازی باتخته خوشم نمی آید زیرا گفته‌اند :

نیست شطرنج تا که فکر کنی   با توکل بریز طاسك نرد

گفتم البته توکل درست است لیکن هم توکل باید وهم تأمل گفت خیر اینطور نیست بازی باتخته نرد فقط و فقط بسته به پیش آمد است ولی شطرنج با رأی و تدبیر و نقشه کشی است گفتم ما باید تابع روزگار باشیم زیرا :

گر کار جهان برأی بودی و نبرد

مرد از سر نامرد بر آوردی گرد

این کار جهان درست شد تخته نرد

نامرد ز مردمی برد چتوان کرد

باز گفت قبول دارم که طالع واقبال درسرنوشت مردم دخیل است اما بی مایه هم فطیر است لیکن کاری موزد توجه عقلاست که باحساب ومنطق سروکار داشته باشد گفتم توکل داشتن وطرفدار توکل بودن از منطق وعقل وحساب خارج نیست زیرا توکل عبارتست از اعتماد بنفس

وایمان به استقامت وپایداری وبی اعتنائی به بیم وهراس های احتمالی و بعبارت دیگر خودرا نباختن وبا دلگرمی بکاری پرداختن زیرا شخص پریشان فکرو باخیال مشوش و افکار مغشوش هیچگاه در هیچ کاری موفق نمیشود اما شخص متوکل که باتوکل بعقیده راسخ وایمان ثابت و ضمیری آرام بدون دغدغه خاطر دنبالهٔ کار خویش را گرفت غالباً با نتیجه بانجام میرساند واگر احیاناً موفقیت حاصل نکرد مأیوس نمی شود وعقیده دارد که **کل یوم هو فی شأن** اصلی مسلم است پس امروز مقدور نبوده اینکار صورت پذیرد اما فردا پس فردا زمان انجام اوخواهد بود ودرچنین حالی ازقول خواجه شیراز میگوید :

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش

بکردگار رها کرده به مصالح خویش

مصاحبم گفت دلم میخواست در دوران حافظ بودم و روزی که خواجه اینشعر را گفت دهانش را میبوسیدم گفتم خواجه اجازه بوسه را جزدر دومورد نداده و میگوید :

مبوس جزلب معشوق و جام می حافظ

که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

گفت منهم بدستور اورفتار میکنم وخواجه را معشوق خودمیدانم ولبش را میبوسم وحالا بیا تالب تورا ببوسم که شعر اورا میخوانی گفتم اگر لب من لیاقت بوسه تو را داشته باشد حرفی نیست ولی زنهار که هیچگاه دست کسی را نبوسی و مرید زاهدان ریائی نشوی و تا بتوانی دروغ نگوئی وسخنی برزبان جاری نکنی که ازحقیقت دورباشد هیچگاه برای خوش آمد دیگران ناحق نگوئی وهر کجا دیدی مردمان باحقیقت

که راه باطل میروند میشود هدایت شان کرد دریغ نکنی ولی اگر پند
ونصیحت تو را باستهزاء گرفتند وبیم خطری برایت پیداشد بقول عبید
زاکانی :

رو مسخرگی پیشه کن ومطربی آموز

تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی

گفت مسخره گی پیشه کردن کار هر کسی نیست ومرد شریف و
آبرومند هیچگاه خود را آلت سخریه قرار نمیدهد گفتم درست است
مسخرگی واستهزا برای هر کسی نحوهٔ دارد مثلامسخرگی کریم‌شیرهٔ
یامسخره‌ای که فلان عالم مینماید یکی نیست چنانکه بخاطردارم روزی
درمحضر یکی از علما بودم وشخص یاوه گوی سبک‌مغزی در آن محفل
بود که زیاد ترازحدبخود مغرور بود و لافها میزد و گزافها مینمود در
اینحال آن‌مرد عالم ودانشمند صاحب مجلس روی باین مردك نمود و
گفت آیا شما هیچوقت روغن کره اعلا وبرنج دم‌سیاه خورده‌اید گفت
من‌سالی‌چندین کیسهٔ برنج وچندحلب‌روغن‌میخرم آقا با کمال‌سادگی
فرمودندحیف‌حیف که دراینحال حضار بخنده درآمدند وآن‌شخص پر
باد بروت سبیل‌هایش آویزان‌شد ومورد مسخره قرار گرفت حال ببین
مسخرگی برای‌هر کسی بنحوی است یکی‌مثل این‌عالم میشود که با
یك‌کلمه حیف طرف را مسخره میکند یکی هم مثل کریم شیره ایست
که روزی وارد حیاط گلستان شد دید ناصر الدین شاه طوری بدیدن
میزان الحراره دیواری که تازه از فرنگستان‌آورده‌اند وبدیوار راهرو
آویزان کرده‌اند مشغول است که متوجه آمدن کریم نشد در اینحال
کریم متفکرانه ایستاد و با خود میگفت این چه اسبابی استکه توجه

شاه را بخود مشغول نموده آیا اسطرلاب است نه آیا دوربین است نه آیا طلسم است نه آیا آئینهٔ سکندری است نه آیا چیست و باحرکات دست و چشم و ابرو بطور نجوی و آهسته این سخنان را تکرار میکرد ناگاه ناصر-الدین شاه دید کسی در پشت سرش ایستاده وحرکاتی میکند خوب توجه کرد دید کریم شیره ایست گفت کریم چکار میکنی عرض کرد قربان میخواهم بفهمم این مزن هردم چی چی اس کوشوما این قد بهش نگا می-کونین شاه گفت توچه میفهمی چیست این میزان الحراره است یعنی آلتی استکه از فرنگستان برای ما فرستاده اند و کلی قیمت دارد کریم پرسید میزان الحراره یعنی چه شاه گفت یعنی اسبابی که وقتی هوا گرم شد آن میله وسطی بالا میرود و وقتی سرد شد پائین میآید کریم گفت شوما برای این اسباب پولم دادید شاه گفت قیمتش را نه اما هزار تومان انعام دادم بکسی که آن را آورد گفت ببخشید مثل اینکه عقلتون پارسنگ میبره شاه خندید و گفت چطور گفت شما کو خودتون این اسباب را داشتید و منم دارم و ملیجک خان هم داره شاه گفت چطور همه داریم و من نمیدانم کریم گفت قربان مگه وقتی هوا سرد شد خصیه ها بالا نمیره و هوا کو گرم میشه پوستش شل میشه پائین میاد شاه گفت برو قرمدنك و بیش از این مسخر گی مکن کریم هم بشکنی زد و رفت مصاحبم گفت کجا رفت گفتم رفت وصلهٔ بیست و نهم را بدوزد .

(وصله بیست و نهم)

جور استاد به ز مهر پدر

بیدل وخسته در این شهرم و دلداری نیست
غم خود با که توان گفت که غمخواری نیست

رو مداوای خود ای دل بکن از جای دگر
کاندرین شهر طبیب دل بیماری نیست

شب ببالین من خسته بغیر از غم دوست
ز آشنایان توام یار و پرستاری نیست

بجز از بخت تو و دیده من در غم تو
شب در این شهر ببالین سر بیداری نیست

کو هما را ندهد ره بدر صومعه شیخ
در خرابات مگر سایه دیواری نیست

مصاحبم گفت غرض هما ازراه بدرون صومعه نیافتن وبپناه سایهٔ دیوار خرابات شتافتن چیست گفتم غرض آن است که چه بسا دستگاه‌ها و مقامات بظاهر فریبنده درجامعه بشریت دیده میشود که توجه خلقی را بخود معطوف نموده دسته دسته مردم روی نیاز بآن مقام میآورند وعرض

حاجت میکنند وامید کار گشائی از آن آستان بظاهره لائك پاسبان دارند لیکن صدر نشینان آن بزمگاه بامکر وفسون کاری جز خالی کردن کیسه مریدان ندارند و اشخاص هوشیار را بدرون صومعه شیخ راه نمیدهند و چنین اشخاص هم اصرار زیادی به معاشرت و ملاقات چنین ریاکاران وسالوس ورزان ندارند واحیاناً اگر گذارشان باین قبیل مجالس افتاد وصف الحال آن انجمن را باخواندن یك شعر خواجه توصیف مینمایند که :

مصلحت نیست که از سینه برون آید راز

ورنه درمحفل رندان خبری نیست که نیست

ویا آنکه این حرف را هم نمیزنند ومثل هما به سایه دیوار خرابات پناهنده میشوند وحاضر نیستند که سر تعظیم بآستانی فرو آورند که بوی مکر وریا از آن استشمام میشود وبه طرف خرابهٔ میروند که آنجا شاه و گدا در برابر پیرمغان یکی است هر کسی بافراغت بال بدون وزرو وبال بفکر حال واحوال خویش سر در پیش است واین مکان آن مکان مقدسی است که هما آنجا را انتخاب میکند که ازشر صومعه داران ریائی رهائی یابد اما ۱۳ قرن پیش از هما خواجه شیرازی وقتی ازاین صومعه داران ریائی می رنجد تمنای بسته شدن دکان آنها را ازخدا میکند ومیگوید :

نقد ها را بود ایا که عیاری گیرند

تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

ومتأسفانه آرزوی خواجه جامعه عمل بخود نپوشید وخدای عکس مراد دهنده عکس مراد خواجه را بمنصه ظهور رسانید ودرمیکده ها را بستند ودل خراباتیان را شکستند دراین حال خواجه بازمناجات مینماید ومیگوید :

در میخانه به بستند خدایا مپسند

که در خانه و تزویر وریا بگشایند

اما چه میشود کرد « تا که ابله درجهان باقی‌است مفلس درنمی ماند » و تا امروزه در خانه تزویر وریا بسته نشده عده کلاش و قلاش رکاب کشان ومهمیززنان بر گرده احمقان وسفیهان بنام مریدسوارند وافسار آنها را بهرطرف میل کنند می کشند و چهار نعل در میدان مراد می تازند وبزرگی خویش‌می نازند وغافلند که :

نیازمند کند چرخ بـا نوائی را

که بی نیاز نکرد از کرم گدائی‌را

نه آدمی است که بیگانهٔ برنجد ازاو

چه جای آنکه برنجاند آشنائی را

بشکر آنکه تو را داده روزگار نوا

رواست کز کنی آسوده بی‌نوائی را

وقتی خواستم دنباله این‌غزل رابخوانم گفت کفاناواهل‌الشرتیز گفتم‌بازبگو گفت کفاناواهل‌الشرتیز گفتم شرتیز کجاست گفت جائی که امروزه کاشمرمیگویند گفتم ترشیزاست نه شرتیز گفت چنین‌است اما شرتیز گفتن من دلیلی دارد گفتم دلیلت را بگو گفت مرحوم شیخ جعفر کبیر که ازعلمای بنام است زمانی گذارش به شهر ترشیز افتاد و مردم از او استدعا کردند مدتی دراین شهراقامت گزیند تا ازمحضرش استفاده بیشتربنمایند وشیخ هم لدی الورود این خواهش را قبول کرد لیکن فردای‌آن روز دیدندآقا قصد عزیمت دارد باو گفتند چرا وعده خلافی‌میکنید وبرخلاف آنچه وعده فرمودیدحالا باین زودی حرکت

مینمائید آقا همانطوریکه باشتاب وعجله میخواست سوارشود گفت کفانا واهل الشر تیزو بقدری ناراحت بود که بجای ترشیز شر تیز گفت واز آن ببعد علماء هم برای یاد بود این روزان شهر را شر تیز گفتند تا وقتی که دردوران اخیر اسمش تغییر یافت و کاشمر فعلی شد مصاحبم گفت علت چه بود که شیخ عصبانی شده از آن شهر رفت گفتم رسم آقا چنین بوده که شبی یك بره شیری با یك قـاب پلو مزعفر میخورد و در وقت خواب دوشیزهٔ را که برایش بمتعه آورده بودند به بستر با خود می برد گویادر آن شب بره را خورده بود لیکن ازدوشیزه خبری نشده بود لذا آقا هم حساب کار را کردند وبا خود گفتند :

ما آزموده‌ایم در آن شهر بخت خویش

باید برون کشید ازاین ورطه رخت خویش

از این جهت فردا صبح با خلق تنگی و عصبانیت بجای ترشیز شر تیز گفتند واز آن دیار تشریف بردند این بود تفسیر جمله کفانا واهل الشر تیز اما غرض من ازخواندن غزل عبرت چیز دیگر بود واین‌ها جمله معترضه بود که با عبارت کفانا الخ پیش آمد اما آنچه منظور نظر است شعر آخری است که ازاین سه بیت شنیدی یعنی :

بشکر آنکه تورا روزگار داده نوا

روا‌ست گر کنی آسوده بینوائی را

که براستی هر کاری شکری دارد وشکرهم تنها گفتن سپاس و ستایش ذات احدیت نیست زیرا خداوند ازاین حرفها بی نیاز است شکر چشم روشن پاك بینی شکرزبان گویا گفتار نیك شکر دماغ سالم پندار نیك شکرفرزندخوب دلنوازی یتیمان شکردرنازو نعمت بودن دستگیری

ازدرماندگان شکرمیان دوستان وخویشان بودن دلجوئی از غریبان و برای هرموضوعی شکری ویژه درخوراست گرچه سعدی فرموده برای هرنعمتی شکری واجب ودرهرنفس ما دونعمت موجود استوهیچ کس نخواهد توانست که شکران همه نعمت ها را بجای آورد لیکن باید کریمه لا یکلف‌الله نفساً الاوسعها را ازمد نظردور نداشت و بهرطریقی که امکان پذیرباشد شکرانه مواهب الهی‌را بجای‌آورد چنانکه شاعر سیاه پوست امریکائی بنام کانتن کالن با سرودن چهار بیت بشکرانه قریحه موزون وطبع سرشاری که خداوند باوعطا فرموده شکر حقیقی نموده میگوید :

دوشیزه سیاه کمان میکند که هیچ

با رنگ قهوهٔ بروساقش قشنگ نیست

غافل از آنکه عریان در زیر نخلها

رقص ملوس ویرا جای درنگ نیست

یا آنکه گربه بیند دررود عکس‌خویش

داندازاین که‌هست‌سیه‌جای‌ننگ‌نیست

افسوس آنکه نخلی در شهر و خانه نه

درآب‌ظرف‌شوئی‌خودعکس‌ورنگ‌نیست

مصاحبم جویا شد که چطور کانتن کالن سیاهپوست امریکائی بزبان فارسی شعر گفته گفتم ازقدیم گفته‌اند حرف راآدم‌می‌شنود لکن شنونده باید عاقل باشد مسلم است که او بزبان انگلیسی این اشعار را سروده و من ترجمه فارسی آنرا به نظم‌آورده‌ام گفت این را فهمیدم لیکن نفهمیدم شکری که بجا آورده کجاست گفتم چون این شاعر و

فاضل بخوبی میدانسته که دختران سیاه پوست امریکائی که بکار پیشخدمتی وظرف‌شوئی در کافه ها و رستورانها و خانه ها می پردازند چقدرازحقارت‌وبیچارگی خویش آزارمی‌برند ودرمیان آن لعبتان‌سیم‌بر امریکائی و طنازان سینمائی خود را زشت می پندارند میخواهد با دلجوئی که ازآنها میکند مرهمی بردل ریش آنها بگذارد وبگویدشما بیهوده غصه نخورید وتصورنکنید دستگاه آفرینش شما را زشت و آنها را زیبا خلق کرده زشتی و زیبائی با محیط فرق میکند و بسلیقه اقوام تفاوت پیدا مینماید آری ای دخترك سیاه توهم درمحیط خودت‌زیبائی‌و

جهان چون خط و خال و چشم وابروست

که هر چیزی بجای خویش نیکوست

وهیچ دلیل ندارد که اگررنگ بشره قومی‌سفید است ازآنهائی که سیاه‌اند ممتازتر باشند یا شرافتی‌مخصوص سفیدان و دنائتی‌خاصه سیاهان باشد چونکه در نزد خداگرامی ترین بندگان متقیان‌اند لو کانوا عبداً حبشا اوسیداً قرشیا واین اختلافات رنگ وشکل وزبان را خداوند برای شناسائی اقوام و ملل آفریده است چنانکه میفرماید **یاایها‌الناس اناخلقناکم من ذکروانثی و جعلناکم شعوباً وقبائلا لتعارفوا ان اکرمکم‌عندالله اتقیکم** مصاحبم گفت دلم میخواست فرصتی داشتم و سئوالی از تومیکردم گفتم سئوالت‌ازچه‌موضوعی است گفت از موضوع تعلیم و تربیت است که بتداعی معانی به‌فکرم رسید گفتم‌اول تداعی معانی آن موضوع را بیان کن و بعد خود موضوع را گفت تداعی معانی آن از جهة خواندن همین آیه آخری و هم تذکر نام شاعر آمریکائی بود که دیدم آن مرد سیاه پوست آمریکائی کاری که‌انجام داده همان دستوری است که شارع‌اسلام در۱۴قرن‌پیش

بیان داشته وتعلیمات عالیه اسلام که حقاً باید دردست ما مسلمین باشد بدست دیگران اجرا میشود گفتم این که گفتی فقط برای علت تداعی معانی گفتی یاموضوع سئوالت جداست گفت الیه سئوالم هنوز بیان نشده گفتم سئوالت چیست گفت امریکائیان امروزه سبك تعلیم و تعلم را برخلاف آداب ورسوم قدیم عمل میکنند و شاگردان نوآموز را بهیچ وجه مقید ومتنبه نمی نمایند و آزاد میگذارند برخلاف معلمین قدیم که نوآموزان را در نهایت ستمگری و شکنجه مقید میداشتند و این عمل مورد قبول عامه بود حتی استاد سخن سعدی هم میفرماید :

پادشاهی پسر بمکتب داد   لوح سیمینش بر کنار نهاد

برسر لوح او نوشته بزر   جور استاد به زمهر پدر

میخواهم بپرسم این طریقه جدید خوب است یاطریقه قدیم زیرا اگر بگوئیم طریقه قدیم خوب بود باید طریقه جدید رامردود بدانیم و بگوئیم بااین طریقه هیچگاه تعلیم وتربیت ترقی نمی کندوای برخلاف این مطلب می بینم در آن دیار چه مردمان بزرگوار وعلماء عالیمقدار وشعراء نامدار بعرصه وجود آمده‌اند و اما اگر طریقه جدید را خوب بدانیم و بگوئیم طریقه قدما بی‌اساس بوده آنوقت چه گوئیم در مقابل آن همه فضلا وعلماء دوران ماضی درجواب مصاحبم گفتم باید مکان وزمان را درهرامری درنظر گرفت ومقایسه مردمان این زمان را آنهم درقاره جدید بامردم قرون گذشته آنهم درشرق بایك نظر سطحی نمیتوان بقیاس آورد و درخانه اگر کس است یك حرف بس است گفت منهم دیگر دراین باره دنبال نمیکنم لیکن میخواهم بدانم آیا این که از قول سعدی گفتی که جوراستاد به زمهر پدر میدانی تاریخ این مطلب چیست گفتم نه گفت در

قرن چهارم هجری شیخ عبدالله زوزنی یکی بزرگان اهل علم و نام آوران جامعه فضل و ادب بود و در آن زمان سلطان محمود سبکتکین اورا برای تعلیم وتربیت فرزندان خویش دعوت فرمود وویرا مأمور نمود که در تربیت خاصه آنان دقیقه فروگذار ننماید شیخ این امر را تقبل نمود و نوباوگان ملك راتحت اختیار گرفت وباکمال شجاعت و شهامت بدون هیچگونه توجه باینکه اینان ملك‌زادگانند موردمؤاخذه قرار میداد و تکالیف معینه را از آنها میخواست و بالاتر ازهمه اینکه هیچگاه اجازه جلوس درحضوراستادبآنهاداده نمیشد وبقول‌مجدخوافی فرزندان سلطان را چون خوان کریمان برپای داشتی و چون سفره بخیلان لب ودهان بسته یکیرا کوزه بدست ودیگری دستاربدست بکار گماشتی‌روزی فرزندان شاه‌نزدپدررفتند و گفتند اوستاد باماچه‌خواری که نمیکند سلطان پیغام‌داد که فرزندان من شاگردان‌تواند نه‌خادمان توانگهی خوار کردن عزیزان ازخردمندی دوراست وازدین و دیانت مهجور شیخ عبدالله درجواب گفت تو آنهارا بمن سپردی تابه‌تعلیم و تربیت آنهاهمت‌بگمارم‌ودقیقه‌فرونگذارم واگرمن چنین نکنم کمالیت دین ودنیاحاصل نکنند امامن این کاررامی کنم که وقتی بمنصب‌امارت رسیدند وبوثاده تنعم نشستند قدربرپای ایستادگان رابدانند و ازآنها یاد کنند زیرا :

سلطان که ندارد خبراز حال رعیت
کارش به‌فسادافتد وملکش بتباهی
چون عدل کند باهمه مردم بسویت
اوضاع زمان را چوندانند بکماهی

این سخن سلطان محمودرا پسند افتاد و دستور داد لوح سیمینی درست کردند وبآب‌زر بر بالای آن‌لوح نوشتند که سخت گیری آموزگار هزاربار ارزنده تر از نوازش پدرومادر است وسه‌قرن پس‌از آن شیخ آنرا باین‌عبارت‌شیوا بیادگار گذاشت که:

« جور استاد به ز مهر پدر »

مصاحبم گفت دیگر درباب تعلیم وتربیت چیزی نمیگوئیم‌زیرا وصله مازیاد درازمیشود و جائی برای وصله‌های دیگر باقی نمیگذارد گفتم پس‌وصله سی‌ام رابدستم بده تابیکار ننشینم گفت اینهم‌وصله‌سی‌ام

(وصله سی ام)

عرب میگوید

احمق من ابن هبنقه شاذ و ابیض من اللبن نادر یعنی از ابن هبنقه نادان تر نایاب و سفید تر از شیر کمیاب است اما من وقتی بخودم بر میگردم وحساب کار و نتایج حاصله از آن را می کنم می بینم ابن هبنقه نسبت بمن مردی صاحب عقل و فراست بوده زیرا نزدیك بدو قرن قمری است که چشم باین جهان گشوده‌ام و یقیناً پنجاه سال آنرا خودرا صاحب شعور تصور نموده‌ام لیکن هنوز شعور اینرا ندارم که بدانم اینهمه تلاش و دوندگی وخون جگر خوردن و بار سنگین این دنیارا بدوش بردن ودمی از ترس آینده راحت نبودن و آنی با خیال راحت نغنودن برای چیست و کی ثمرهٔ از زحمات بهترین ایام عمررا باید بدست آورد مصاحبم گفت تا وقتی که نفست پائین و بالا میرود باید این رنجرا تحمل کنی زیرا زندگی غیراز این تلاش و کوشش چیزی نیست.

موجیم که آسودگی ما عدم ماست

ما زنده بمانیم که آرام نداریم

گفتم چه اینرا میگفتی یا نه من و تو موظف بودیم که بدویم و

آنچه را قانون آفرینش بماحکم کرده انجام دهیم امااز این بیان تومن
یك نتیجه گرفتم وآن این بود که ادعای اولیه من راشاهدی پیداشد که
گفتم شعور اینرا ندارم که بدانم برای چه میدویم وتو بودی که نتیجه
آنرا برای من بیان کردی گفت حالاتوهم برای من بیان کن ابن‌هبنقه
کیست گفتم ابن هبنقه مردی بوده بی‌نهایت ساده لوح وزودباوروسفیه
که غالباً خودش را فراموش میکرد برادری داشت که بی‌نهایت ازحیث
شکل واندام بخودش شبیه بودابن‌هبنقه‌برای آنکه خودش رابا اوعوضی
نگیرد فکری بخاطرش رسیده و کفشك های سم گوسفندان ذبح شده
راجمع آوری کرده مانند دانه تسبیح برشته کشیده وچون گردن بندی
بگردن خود آویخته بود وهر وقت در وجود خودش شك میکرد نگاه
بگردن بند مینمود ویقین حاصل میکرد که خودش میباشد نه‌برادرش
روزی در گوشه بخواب رفته بودبرادرش آمد و گردن‌بند اورااز گردنش
درآورد وبگردن خودآویخت تاعکس‌العمل این کاررا به‌بیند چون‌ابن
هبنقه از خواب بیدارشد و گردن بندرا بگردن خود ندید پریشانخاطر
باطراف میدوید ناگاه برادررادید که آن گردن بندرابگردن دارد گفت
یا اخاانت انا فمن‌انا ای برادرتومنی پس من کیم وآنچه از ابن هبنقه
روایت شده از این قبیل است مصاحبم گفت مگر آدم خودش راهم گم
میکند گفتم معلوم نیست آدم‌خودش را شناخته‌باشد وانگهی‌روزی‌نیست
که هزاران‌نفرخود را گم‌نکنندووسیله خود گم کردن خیلی‌چیزهاست
مقام است ریاست است‌تمول است‌خیال‌است و هزاران اعمال دیگراست
که‌دراینجا ذکرش‌متناسب مقام نیست که برایت بگویم همینقدر بدان
چه نیکو گفته‌اند.

گر بدولت برسی مست نگردی مردی

گفت تو از هر دری سخن بمیان آید گریزش را بصحرای کربلا میزنی گفتم غرضت از صحرای کربلا کجاست گفت غرضم از این عبارت آن است که مطلب را بوعظ و نصیحت میکشانی درحالیکه.

طرب افسرده کند چونکه ز حد در گذرد

آب حیوان بکشد نیز چو از سر گذرد

گفتم غرضت را دانستم لابد حکایتی میخواهی که افسانه مانند باشد گفت غیر از این چیزی نمیخواهم گفتم بتازگی شنیدم که روزی رندی بشیخی که دارای ریشی دراز بود گفت یا شیخ تو این ریش را شبها زیر لحاف میبری یا از رختخواب بیرون میگذاری شیخ در جواب گفت حقیقت آن است که خودم تا کنون توجه باین موضوع نداشتم لیکن امشب توجه میکنم و فردا جوابت را خواهم گفت چون شب برای خواب ببستر رفت علی الرسم ریش خودرا درون لحاف برد و نزدیك بود بخواب رود که بخاطرش رسید که فردا بسائل خواهم گفت که من ریشم را درون لحاف میکنم و میخوابم چون باخود میاندیشید که چگونه من تا کنون باین مسئله دقت نکرده بودم کم کم خواب از چشمش بیرون رفت و همین بی خوابی سبب شد که تصور کند شاید ریش را امشب اشتباهی بدرون لحاف برده که خوابش نمیبرد پس ریش خودرا از لحاف بیرون گذاشت و بازهم هرچه کرد بخواب رود ممکن نشد و گفت خیر باید ریش را درون لحاف بردو این عمل را انجام داد و بازهم خواب نیامد و مختصر کلام آنکه تا صبح کارش باریش ور رفتن بود و چون روز شد آمد نزد آن کسی که از او سئوال کرده بودو گفت ای بر ذاتوت لعنت که دوشینه

مرا عذاب دادی زیرا عمری بودبدون توجه بآنکه ریشم بیرون لحاف است یادرون آن براحتی میخوابیدم واکنون که توجه باین مطلب پیدا کرده‌ام هیچ راحتی ندارم آن مرد گفت چرا برذات من لعنت میفرستی لعنت را برنفهمی خودت بکن کـه چنین ریش درازی برای خود تهیه کردهٔ زیرا :

ریش خوب است دوموئی وزنخدان پوشی

نه که در سایه آن لانه کند خرگوشی

گفت ای مرد نادان ریش علامت مردی است وبـی ریشی نشان نامردی آن مرد درجواب گفت :

گر بریش و خایه مردستی کسی

هر بزی را ریش و مو باشد بسی

شیخ دید حرف حسابی است و تنها ریش مایه شخصیت نیست از این جهت رفت و ریش را کوتاه کرد و برشیطان لعنت فرستاد مصاحبم گفت راستی ازجهتی منهم شباهتی بآن شیخ پیدا کرده‌ام گفتم وجه‌شبه چیست گفت همان توجه به‌پارهٔ نکات است که تا باتوهم نشینی نداشتم این توجه راهم نداشتم که خودرا شناختن و خودرا گم کردن یعنی چه وحالیه دلم میخواهد بدانم چطورماخودمان را نشناخته‌ایم گفتم آیا تو تابحال‌هیچ‌فکر کردهٔ که تومن واویعنی‌چه‌مثلاوقتی شخص‌میگویدمن اگرغرضش این کالبد خاکی باشد که بادقت باید پرسید کی من شده زیرادیروزاین من‌نبودواگرهم‌بود بصورت ذرات بیشماری در کالبدهای دیگری‌موجود بود عدهٔ‌از آنهادرخاك وپارهٔ در گیاه‌ها ودسته درجانوران دیگربودند که‌باتغذیه من خیالی یا تغذیه ما درحالت آبستنی من آنها

رابصورت من در آوردند ولی نمیکشد که باتجزیه من بصورت های دیگر درمیآیند بس من کیست که این عناصر کالبد وجسم او هستند توهم همینطوری واوهم غیرازاین نیست پس من وتو واو غیراز جسم چیز دیگری است و همانا همان نیروئی است که گفتیم از افاضه فیض انوار تجلی است وبااین وصف من وتوواوهرسه یکی است وازیکی است وباراده یکی است واگرشنیدی آن مراد بمرید گفت آری تومنی ومن توام درست گفت مصاحبم پرسید قضیه مراد ومرید چیست گفتم مریدی دق الباب خانه مرادش را کوفت مراد از درون خانه ندا داد کوبنده در کیست مرید گفت منم مراد گفت برو آنکس را که بزیارتش آمدهٔ درخانه نیست مرید چون صدای مرادرا شنید واین جواب رد را استماع نمود باخود اندیشید خطائی ازمن سرزده که مراد مرا بدرون خانه راه نداده وچون لختی اندیشید دانست که خطا گفته وبرای خودمنیت قائل شده بازدق-الباب را بصدا در آورد واین دفعه مراد گفت کیست مرید گفت توئی ندا آمد آری منم در را باز کن وداخل شو که تومنی و من توام مصاحبم گفت بالاخره نفهمیدم چطور من و تو و اویکی هستیم گفتم آیا هیچ فکر کرده که آبهای دنیا همه یك آبند ولی این رنگها وبوها وطعمها بآب های مختلفه تعلق گرفته بسبب محل وظرف آنهاست والاآب اقیانوس های بزرگ تا کوچکترین آبهای درون یك ذره همه جز یك وجود چیزی نیست وبقول مولوی هرنمی ازیم است وآخرهم نم به یم برمیگردد بهمین قیاس آن نیروئی که بنام حیات یا روح یا نفس درماست همه از یك شعله فروزان شده وامروز به تصور باطل بنام من وتونامیده میشود بازمیگویم مولوی فرموده « آب تا وقتی بدون ظرف است بحالت آبی

است نه حجم معین دارد و نه شکلی مشخص مثلا نمیتوان گفت آن آب
کروی یا مخروطی یا استوانـهٔ است اما همان که محتوی درظرفی شد
بشکل ظرف درمیآید وهرطور که ظرف است آنهم همانطوراست لیکن
بازهم وقتی ظرف شکست آب بذرات پراکنده در میآید وبخارمیگردد
اما اگر درحالیکه مظروف است حرارت را ازاو بگیریم ودرواقع نقصی
در او ایجاد کنیم آب بصورت یخ درمیآید» و منجمد میشودوصورت ظرف
را حفظ میکند و اگر ظرف هم شکست و از میان رفت بازهم صورت و
شکل یخ تامدتی که آب نشده باقی است وآب در این حال برای خود
حجمی وشکلی تصور میکندو کوس ها انا ذا میزند وغافل است که این
شکل نتیجه نقص او است واگر حرارتی را که از او گرفته‌ایم باز باو
بر گردانیم دیگرشکل وحجمی نخواهدداشت وهرچه آن حرارت زیادتر
شود از صورت مائیت بصورت بخاری در میآید» واگر بازهم آن حرارت
بـدرجه عالیتر والکتریکی رسد آن بخار مجزا شده بـه عناصر اولیه
اکسیژن وایدرژن مبدل میشود وهمان اکسیژن وهیدرژن هم باتابش
اشعه شدید الکتریك در کوره های انفجاراتمی بصورت واحدی درمیآیند
که دیگردرآن حال اکسیژن وهیدرژن معنی ندارد وچنان حالی است
که ین ها والکترن های آب و خاك و درخت و کوه و دریا و صحرا و
گیاه ونبات وانسان وحیوان از هم فرقی نداشته ویکی هست وهیچ نیست
جز او وحده لااله الاهو

مصاحبم گفت باز داخل معقولات شدی گفتم اشتباه نکن داخل
معقولات نشدم بلکه دنبال معقولات میگردم وبرای بچنگ آوردن آن
خود رابآب وآتش میزنم واین هم بدلیل امری طبیعی است که هر کس

هرچه را ندارد دنبال آن میدود چنانکه معروف است . روزی یکی از سربازان آلمانی به سرباز فرانسوی گفت شما فرانسویان برای شرافت جنگ نمیکنند وهمیشه بخاطرپول جنگ مینمائید برخلاف ما آلمانیها که جنگ را برای شرافت وحیثیت انجام میدهم سرباز فرانسوی گفت مسلم است هر کس هرچه را ندارد دنبالش میدود .

مصاحبم گفت باز که داخل بی‌ادبی شدی گفتم چکنم اگر مطالب جدی بگویم طعنه میزنی که دیوانه را چه بمعقولات اگر شوخی کنم بی ادبم میخوانی پس چکنم گفت یك قطعه ادبی بخوان تا رفع این غائله بشود گفتم از قول عبرت برایت میگویم :

دل در اندیشه آن غنچه دهانست هنوز
فکر باریك در آن موی میانست هنوز
نکته‌ها بر سر درج دهنش رفته و باز
سر آن حقه سر بسته نهانست هنوز
عارف از راه یقین رفت و بمقصود رسید
شیخ در مرحله ظن و گمانست هنوز
خواجه را عمر بپایان شد وازشدت حرص
در دلش رنج غم سود و زیانست هنوز
استخوان سر فرهاد فرو ریخت ز هم
دیده‌اش در ره شیرین نگرانست هنوز
روزگاریست که از عشق سخن میگویند
کلماتش همه موقوف بیانست هنوز
شب عشاق دل آشفته شد و صبح دمید
سخن از حلقه زلفش بمیانست هنوز

ترك چشمش بنگاهی دل صاحبنظران

برده از دست و پی غارت جانست هنوز

فتنه خوابید و ز آشوب جهان ایمن شد

چشم فتان تو آشوب جهانست هنوز

پیر شد عبرت و دارد سر شوریده او

شورش عشق تو گوئی که جوانست هنوز

مصاحبم گفت آری عبرت پیر شد و ۲۰ سال پیش دیده برهم نهاد و بخواب ابدی رفت اما جوانی در جهان سخن سرائی و غزل گوئی جانشین او شد که همه بنام عماد خراسانی اورا میشناسیم باستقبال عبرت گفته است :

دلم آشفته آن مایه ناز است هنوز

مرغ پرسوخته در پنجه باز است هنوز

جان بلب آمد و لب برلب جانان نرسید

دل بجان آمد واو بر سرناز است هنوز

گرچه بیگانه زخود گشتم ودیوانه عشق

یار عاشق کش و بیگانه نواز است هنوز

خاك گردیدم و بر آتش من آب نزد

غافل از حسرت ارباب نیاز است هنوز

گرچه هرلحظه مدد میدهدم چشم پرآب

دل سودا زده در سوز و گداز است هنوز

همه خفتند بغیر از من و پروانه و شمع

قصه ما دو سه دیوانه دراز است هنوز

گرچه رفتی زدلم حسرت روی تو نرفت

در این خانه بامید تو باز است هنوز

این چه سوداست‌عمادا که تو در سرداری

این‌چه‌سوزی‌است که درپرده‌سازاست‌هنوز

گفت دیدی که چه کار خوبی کردی وما را از شر آن سخنان لاطائل آسوده نمودی‌حالا میتوانیم‌با فراغ بال و آسودگی خیال خودرا برای وصله سی ویکم حاضر کنیم .

(وصله سی ویکم)

مشاعره

شبی در انجمنی بودم که یکی از دوستانم که در دوران تحصیل چندین سال باهم بودیم ومدتها بود او را ندیده بودم باتفاق بانویش در آن جمع بود و چون همسرش اروپائی بود ومن تا آن شب اورا ندیده بودم مرا باو واورا بمن معرفی نمود و ضمناً در معرفی من مبالغه نمود وبخانمش گفت فلانی ادیب است درحالیکه دردمندان را هم طبیب است و چون توهم سرت برای مشاعره و ادبیات درد میکبد دکترت فلانی است. بانو باتبسم شیرینی بمن گفت آقای دکتر شما دکتر چه رشته هستید گفتم دکتر طب گفت پس من اشتباه کردم زیرا بگفته شوهرم که گفت آقای دکتر ادیباست تصور کردم دررشته ادبیاتوزبان دکتر شده‌اید گفتم شوهرتان خواستند با این بیان بزبان فصیح سخن گفته باشند زیرا در فارسی کلماتی است که وقتی با الف زائده گفتی افصح است مثل فریدون که میگویند افریدون و سپند را اسپند وشتررا اشتر ومرداد را امراد پس شوهر شماهم بجای دیب گفته است ادیب

بانوازشنیدن اینسخن خندید و گفتدیبهم گفته باشددرست است

چون دیب غیر از دیو است وریشه دال وباء که ادب وادیب ودیب و دب
و دبستان و دبیر از آن گرفته شده همه بمعنای نویسندگی و نوشتن و
خواندن است که دبستان را هم فرهنگستان بجای مکتب آورده شما
دیو نیستید وفرشته‌اید وباآب مهر ومحبت سرشته‌اید گفتم بانوی‌محترم
شما خود ادیبید وبهترین حبیب مگر تحصیلات شما در چه رشته‌ایست
گفت در ادبیات وزبان گفتم زبان ایرانی یا فرانسوی گفت هر دو زیرا
وقتی در دانشگاه فرانسه تحصیل میکردم دررشته زبان وادبیات‌فرانسه
آنرا بپایان رسانیدم وپس‌ازآنکه‌با احمد بایران آمدیم در رشته‌ادبیات
وزبان ایرانی هم دانشکده ادبیات شما را فارغ التحصیل شدم گفتم در
این دو زبان از نکات ودقایق ادبی کدام یك برای شما لذت بخش‌تر
است گفت تا در ایرانم ادبیات ایرانی و چون بفرنگ میروم از آن
اروپائی گفتم بشوخی میگوئی یا جدی گفت یقین بدان که هنوزانقدر
دوست نشده‌ایم که شوخی کنم زیرا شوخی در عالم دوستی پیش میآید
ودشمنی ازشوخی زائیده میشود وآنچه گفتم جدی است زیرا در مغرب
زمین ادبیات شمسی مطلوب است زیرا آنجاآفتاب کم است و در ایران
ادبیات قمری‌چون که طبع ایرانی مهتاب وش است وبقدری اشعه‌شمس
در روز زیاد است که مردم از ماهتاب لذت فزون از حساب میبرند و از
این جهت ادبیاتشان مهتابی وبعبارت‌دیگر قمری است چون این‌سخنان
از میان لب های متبسم آن بانو درآمد دریغم آمد که باین زودی‌ها
رهایش کنم ناگزیر بطرف دوستم‌رفتم و گفتم مصاحبه من ومادام‌طولانی
خواهد شد وبااجازه شمامن‌ایشان را ازشماجدا میکنم گفت اگرجدائی
دوساعته باشد حرفی نیست اما قصد جدائی همیشگی نکنی زیرا هنوز

او پیر نشده وبآنجائی نرسیده که گفته‌اند :

خواهی اگر از حال زنان گوش کن از من

چون پیر شود شوی شود سیر از آن زن

گفتم خدا چنان روزی را نیاورد که من قصد سوئی بدل راه بدهم درحالیکه بانوی شما .

کبوتر حرم است و حرام شد زیراك

کسی بصید حریم حرم نخواهد بود

گفت شوخی کردم وتورا به پاك نظری درزمان تحصیل می شناختم زیرا نسبت بخود من هم که سایرین چشم طمع داشتند تو همیشه اظهار بی نیازی میکردی وبا این اطمینان میتوانم بگویم بروید ومشاعره کنید ومجاز هم هستید که مغازله نمائید گفتم البته مغازله از باب مفاعله است وبا اجازه شما غزلی هریك خواهیم خواند گفت من نمیدانم هرچه میخواهید بگوئید زیرامن میخواهم بطرف بار بروم گفتم راستی خداوند شما زن ومرد را بهم ببخشد که چنین زنی لایق چنان شوهری است .

دوست من گفت و ما هـردو را افتخار دوستی با چنین گوهری است این را گفت و بطرف بار رفت و گفت بار از من ویار از تو گفتم :

در حق من بدرد کشی ظن بد مبر کالوده کشته خرقه‌ولی پاکدامنم

دراین حال بانوی شیرین مقال در جوابم گفت :

حیفست بلبلی چو من اکنون در این قفس

با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

گفتم ای بانوی عزیز چرا خاموش بنشینی درحالیکه هیچ مانعی برای مشاعره نداری بگو تا جوابت را بگویم گفت چه بگویم که :

کارم چو زلف یار پریشان ودرهم است
پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است
غم‌شربتی زخون دلم نوش کردو گفت
این‌شادی کسی که دراین‌دهرخرم‌است
تنها دل من است گرفتار در غم آن
یاخود دراین زمانه دل‌شادمان کم‌است
در پاسخش گفتم بایدبدانی که :
گر نیست‌طاقت غم واندوهت ای‌عزیز
عاشق‌مشو که‌عشق‌بدین‌هردوتوام‌است
برهر کسی که بنگری ازعمر بهره‌اش
گاهی‌نشاط‌وشادی‌و گه محنت‌وغم‌است
لحظه اندیشید و گفت :
زینسان که میدهد دل من داد هرغمی
انصاف ملك عالم عشقش مسلم است
ای کاشکی میان من استی و دلبرم
پیوند این چنین که میان من‌وغم‌است
گفتم مگر دلبرتو با تویکدل نیست گفت بظاهر :
بسیار دوست‌یافت شود در نشاط وعیش
لیکن‌بگاهٔ محنت وبیچارگی کم است
گفتم غصه مخور که :
درویش را که ملك قناعت مسلم است
نه در دلش ملال ونه درخاطرش‌غم‌است

آنکس که دل نبست بر اسباب دنیوی

اسباب شادمانی خاطر فـراهم است

گفت این حرفها برای پیرمردهای خانقاه نشین خوب است من جوانم ودلم عیش وعشرت میخواهد بعقیده من

گر در بهشت مطرب ومعشوق و می نبود

آنجا بهشت نیست بـرادر جهنم است

عیشی که بانگ چنگ و بت شنگ و نقل ومی

در آن نبود عیش مخوانش که ماتم است

گفتم بگو این اشعار ابدار را در کجا انتخاب کردی گفت مگر نمیدانی که فرموده است .

عبرت جواب آن غزل است این که گفته است

کارم چو زلف یار پریشان و در هم است

چون مشاعره ما باینجا رسید دوستم از پشت بار بر گشت و گفت هرچه از غم عشق تلخی روزگار و پریشانی زلف یار گفتید شنیدم وچنان مصلحت دیدم که شماها را ببار دعوت کنم تا دست از زلف یار بردارید باو گفتم کسی ببار نزدیك میشود که نتواند جز بوسیله محتویات شیشهٔ بار خاطرش را بدور اندازد وما که باخواندن اشعار آبدار سرو کار داریم احتیاجی ببار نداریم چه شراب شعر طوری ما را سبکبار کرده که محتاج به بار کردن معده نیستیم گفت پس حتماً شام هم نمیخورید گفتم بر عکس برای همین کاردوری از بار مینمائیم و بزلف یار چنگ میزنیم تا هنگام تناول غذا با میل واشتها بتوانیم چیزی بخوریم که بدل ما یتحلل بدن ما بشود نه چیزی که دستگاه گوارش را مختل و قوه تفکر و تعقل را

رامعطل سازد گفت چه بهتر که افکار بیهوده و ناراحتی های خیالی ساعتی معطل بماند زیرا :

بخود یك لحظه بودن صد خطر در آستین دارد

خدا اجری دهد میرا که بی ما میکند ما را

به دوست دیرینم گفتم مشاعره با همسرت مرا مجاب ساخت حالا تو میخواهی چه بروز من بیاوری گفت میخواهم دمت را بخمره بزنم گفتم بفرض که دم هم بخمره خورد آنگاه چه خواهد شد گفت آنوقت خواهی دانست که :

دادن باده حرامست بنادانی چند

کاب حیوان نتوان داد بحیوانی چند

خون دل چند خوری زین فلك مینائی

ساغری چند بزن با لب خندانی چند

گفتم از کجا که من خود از آن حیواناتی نباشم که آب حیوان را لایق نیستم گفت نه آن حیوانات بقدری لایعقل هستند که حاضر نیستند حرف باده و ساده را هم بشنوند گفتم شاید عاقل ترین اشخاص همان مردمی باشند که دل خود را بحرف خوش نمیکنند و مرد عمل هستند و باده را وقتی بمیان میاورند که سادهٔ هم در کنارشان باشد گفت تو که امشب هم باده در دسترس داری وهم سادهٔ باین زیبائی در کنارت نشسته گفتم این ساده ارزانی صاحبی باد که بقدری باده او را ول خرج کرده که بی مضایقه چنین دلبری را به دست دیگران رها میکند گفت اشتباه میکنی که میگوئی بدست دیگران نه این طورهم مست ولایعقل نیستم بلکه بدست تو میدهم زیرا تو را بخوبی شناخته ام و میدانم که

امانت داری وخیانت کار نیستی وهمسر خود را هم خوب می‌شناسم که خوددار است نه هرزه کارروحش پیش‌من است وجسمش درانجمن‌است گفتم ازحسن نظرت متشکرم اما دردقیقه از این مسئله متفکرم گفت آن دقیقه چیست گفتم سعدی فرموده است .

و ما ابرء نفسی و ما ازکیها

که هرچه نقل کنند از بشردرامکان است

گفت شکی‌ندارم که نفس اماره سر کشیها داردلیکن بایدزمینه و استعداد هم برای سر کشی نفس مهیا باشد و در باره تو و همسر من بهیچ وجه شائبهٔ سر کشی‌نفس‌اماره در کارنیست وچنان این‌سخن را با ایمان میگفت که دیدم راستی آن بانوی زیبا باآن چهره لطیف واندام ظریف ورعنا جزیك فرشته معصومی درچشم من چیزدیگری نیست‌پس من‌هم با اطمینان خاطر گفتم :

که گفت بررخ زیبا نظرخطا باشد

خطا بود کـه نه بیند روی زیبا را

نظر بروی‌نکو گر گناه خواهد بود

چه‌نامه‌ها که‌بمحشر سیاه‌خواهدبود

دراین هنگام بانو به سخن‌آمده و گفت :

نظربروی نکویان گناه ازآن باشد

که‌شر وفتنه وغوغادرآن نهان باشد

دیدم راستی حقیقت این است کـه وقتی اشخاص بی حیثیت و سبك مغز رخسارماه طلعتی را دیدندعنان تماسك از کفشان بدر میرود ونمیتوانند خودداری کنند و باعمالی مبادرت میکنند که منجر به فتنه

وآشوب میشود والا اگرشخص بتواند برنفس اماره مهار بزند ودلباخته هرچه بچشم آید نشود میتواند درسیروتماشای بوستان جهان شکوفه‌های بسیار زیبائی به بیند واز گلستان حقایق گلهای رنگارنگ دماغ‌پروری بچیند وسرفراز وشادمان با خویش بگوید

تا میتوان ز ابله دست رزق خورد

بهرچه‌خوشه چین ثریا شود کسی

وکسی که توانست عنان اختیار خود را محکم در دست خویش نگاه‌دارد محرم‌رازهمگان خواهد بود. دراین اندیشه‌ها بسکوت فرو رفته بودم که بانوی فرانسوی با لهجه مخصوص بیگانگان که بزبان اکتسابی حرفی‌میزنند وانصافاً هم خالی ازلطف نیست گفت:

بیا که بی تو ز سرمایه حیات مرا

بدیده مانده نگاهی وبرزبان سخنی

گفتم از برای نگاهت میتوانم بگویم

تا تو نگاه میکنی کارمن آه کردن است،

جان‌بفدای چشم‌تواین‌چه‌نگاه کردن‌است

اما راجع به‌سخنت‌هرچه‌بگوئی سراپا گوشم ودربازارمشاعره‌ات دل وجان فروشم گفت:

زمن اگر تو برآنی که مهربرگیری

بدوری تو مرا هم بدل خیالی هست

گفتم آن خیال چیست گفت:

هرکس بآرزوی خیالست در جهان

مائیم و آرزوی خیـال جمال دوست

گفتم تو که باید شکر خدا را بکنی که جمال دوستت همیشه در نظرت میباشد گفت آری آن دوستی که همیشه در نظر من است غیر از آن کسی است که تو تصور میکنی گفتم مگر غیر ازهمسرت دوستی دیگر داری گفت همسرم را تا وقتی زنده‌ام و مرا دوست دارد دوست دارم اما آن دوستی که پس ازمرگ هم دست از دوستیش برنمیدارم آن دانش و خرد من است که بهر نامی بخوانی فرقی نمیکند روح من بگوئی دل من بگوئی خدای من بگوئی حبیب من بگوئی طبیب من بگوئی یکی است و

ما پی تحصیل یارو یار در دل بوده است

حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده‌است

وقتی این سخن ازبیان لب آن ماه پیکر خارج شدم چنان ازخود بی‌خود شده بودم که خواستم لباسش را ببوسم لیکن بازهم اختیار خود را ازدست ندادم دردل خود گفتم :

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست

با دهان خشک‌مردن برلب دریا خوش است

این را گفتم و به بهانه آنکه شب است و بچه ها هم منتظرند که بروم وبکار درسشان برسم خدا حافظی کردم و به منزل آمدم و باخود میگفتم خوشا بحال دوست من که دارای چنین زن با کمالی است که کمالش هزارمرتبه ازجمالش نیکوتر وجمالش چنان دلارا وزیباست که باید گفت :

آدمیزاده بدین خوبی ورعنائی نیست

آن پریروی اگر حورنباشد ملک است

چون بخانه رسیدم و زن و فرزند خویش را بخواب راحت دیدم خدایرا شکر کردم که آنها هم از دیر آمدن من ناراحت نشده‌اند ، زیرا هیچگاه من دیر بخانه نمیایم وهمیشه از اول شب با کسان خود دور هم جمع ومحفل انس را برای یکدیگر درحکم پروانه وشمع هستم پس از شکر خداوند در بستر خویش رفتم وچون بخواب اندر شدم تا صبح با آن بانو درعالم رؤیا مشاعره میکردم گاهی اومیگفت

زمن تا چند بگریزی بترس آخراز آن روزی

که چون پیدا شوی ازدورمن هم‌ازتو بگریزم

ومن ررجوابش میگفتم

ما چه کردیم‌وچه گفتیم‌چه‌دیدی چه شنیدی

که زما قطع نظر کردی و پیوند بریدی

در جوابم میگفت

ما بجز خوبی و مهر ازتوندیدیم ولیکن

چه‌توان کرد که‌یکدل‌بدو کس‌نتوان‌داد

و گاهی رؤیای باغی و منظره گلهای رنگا رنگ توأم با وزش نسیم سردی خوابم‌را قطع میکردوباز که بخواب میرفتم صدائی‌بگوشم میخورد که :

با خیال تو شبی خفتم و با خود گفتم

لیکن مراد دوجهانست که در بردارم

وپس‌از آن دیگر بیاد ندارم که در خواب چه دیدم چون صبح‌شد وبکار روزانه پرداختم مصاحبم ازدر درآمد و گفت دیشب کجابودی که هر طرف سراغت راگرفتم تو را نیافتم گفتم بمشاعره رفته بودم گفت

بالاخره نتیجه مشاعره بکجا انجامید گفتم نتیجه آن یك وصله از آب درآمد که در پارگی خرقه بکار رفت گفت اکنون میخواهی بچه کار مشغول شوی گفتم به وصالی وصله سی ودوم



(وصله سی و دوم)

کودك حلوا فروش

روزی از کوچهٔ عبور میکردم و صدای آواز خوانندهٔ که در یکی ازخانه ها پشت بلند گو این شعر را با لحن بسیارخوش ادائی میخواند مرا بی نهایت متأثرساخت و آن شعراین بود .

در آتشم بیفکن و نام گنه ببر
کآتش بگرمی عرق انفعال نیست

با خود میاندیشیدم که راستی عذاب وجدانی بالاترین عذابهاست وهیچ تازیانهٔ باندازه شلاقی که بروح آدمی بخورد دردناك نیست وچون باین افکار سر گرم بودم متوجه مسیر خود نشدم و در ایستگاه سعدی بخیال آنکه سواراتوبوس خط یك میشوم که بخانه بروم سوار اتوبوسی شدم وباز هم دراین افکار بودم که دیدم ممیزی آمد و گفت بلیط را بده گفتم هنگام سوارشدن دادم گفت درست است آن بلیط تا قلهك اعتبار داشت واین جا پل رومی است وتاتجریش دو بلیط داردمن هم بلیط دوم را از جیب در آوردم و تقدیم کرده با خود گفتم مقدر بوده که امروز جمعه است به شمیران بیایم ومانند دوران تحصیلی بروم سر قبر ظهیر-الدوله زیر آن درخت تنومند نارون بنشینم پس چون درمیدان تجریش

پیاده شدم راه سربالائی امام زاده قاسم را پیاده در پیش گرفتم و چون نزدیك قبرستان ظهیریه رسیدم آنجا را گم کردم از بسکه تغییرات در مکان پیدا شده نتوانستم یقین کنم این جا همان مکانی است که صدها مرتبه یکه و تنها در زیر آن درخت تنومندی که وسعت زیادی را سایه میافکند می نشستم چه حالیه اثری از آن درخت نیست اما هنوز درچشم من شبحی از کشکول آن درویش پیر مرد موی سفید که بشاخه درخت نارون آویخته بود باقی است وزمزمه آن درویش در گوشم طنین انداز است که غالباً این اشعار را میخواند:

دوش رفتم بخرابات مرا راه نبود
میزدم نعره و فریاد کس از من نشنود

یا بند هیچکس از باده فروشان بیدار
یا نه من هیچ بدم هیچکسم در نگشود

نیمی ازشب چو بشد بیشترك یا کمتر
رندی ازغرفه برون کردسر ورخ بنمود

گفت خیر است دراین وقت کرا میخواهی
اندرین نیمه شب آمدنت بهر چه بود

گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگو
کاندرین وقت شب از بهر کسی در نگشود

این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند
که تو دیر آئی و اندر صف پیش استی زود

این خرابات مغانست در او رندانند
هندی و هرمزی ومسلم وترسا و یهود

هرچه در جمله آفاق در این جا حاضر

شاهد وشمع وشراب وشکر ونای وسرود

زر و سر را نبود هیچ دراین بقعه محل

سودشان جمله زیانست وزیانشان همه سود

سر کوشان عرفاتست و سراشان کعبه

عاشقان هم چو خلبلند ورقیبان نه رود

گر تو خواهی که دم از صحبت اینان بزنی

خاکپای همه شو تا که بیابی مقصود

ای عراقی چه زنی حلقه براین درشب وروز

زین همه آتش خود هیچ نه بینی جز دود

وبخصوص آن درویش همیشه این شعر را باآهنگ بلند میخواند که

گر تو خواهی که دم از صحبت اینان بزنی

خاکپای همه شو تا که بیابی مقصود

من در آن زمان توجهی به معانی این اشعار نداشتم وفقط ازصدای گرم آن پیرمرد هفتاد ساله وطرز راه رفتن وپرسه زدن وزمزمه کردن او خوشم میامد گاهی هم که قدرت پرداخت پشیزی داشتم چیزی باو میدادم واوهم میگرفت ودر کشکول خود میانداخت ولی من نمیدانستم که همین اشعار او که از سروده های فخرالدین ابراهیم عراقی همدانی است روزی بهترین وصله خرقه من نادرویش میشود و اکنون که بسن کهولت رسیده ام از خود می پرسم آیا مقصود از خاکپای همه شدن و یافتن مقصود چیست وناچارم ازدیگران بپرسم دستهٔ درجوابم میگویند درویشی شعری خوانده معنائی جزوزن وقافیه جورشدن ندارد ول کن و

برو فکر نان کن که خربوزه آب است پارهٔ میگویند خاکپای همه شدن یعنی توسری خور بودن ذلیل وزبون شدن وشهامت احقاق حق نداشتن جمعی میگویند غرض خاکشیر مزاج بودن و بهمه مزاجی ساختن و بهر آوازی نواختن قومی میگویند با مردم خوش وبش کردن و بظاهر آمیزش نمودن و در باطن بریش همه خندیدن و برخر مراد سوار شدن فرقهٔ میگویند باهمه مردم بریا وبظاهر وسالوس بر گزار کردن وجیب خود را پر ساختن وروزمعر که جیم شدن حزبی هم میگویند باهمه مردم ظاهر وباطن یکی بودن و بهیچ کس دروغ نگفتن وبا نیک وبدسر کردن وبا هندو ومسلمان برادر بودن و بهر کسی بتوان خدمت نمودن دریغ نداشتن و بالاختصار هر طایفهٔ بزعم وعقیده وسلیقه خود این مصرع را تفسیر مینماید اما شخص من عقیده حزب آخرین را پسندنده‌ام واین حزب را حزب‌الله میدانم و معتقدم که : الاحزب الله هم‌الغالبون ــ چه یقین است که غلبه با جمعیت نیک اندیش است ولازمه نیک‌اندیشی نیک کرداری ونیک گفتاری است ونتیجه این نیکی‌ها افاده واستفاده همگانی است زیرا وقتی شخصی با هم نوعان خویش از در صفا و وفا داخل شد اطمینان همه را بخود جلب میکند وآنان هم از قدم و کرم و درم وقلم خویش باو کمك مینمایند وجای هیچ شکی باقی نمی‌ماند که :

جهان شود لب پر خندهٔ اگر مردم

کنند دست یکی در گره گشائی هم

اما اگر بر عکس بمردم با نظر بدبینی وعجب وتکبر نگاه کنی آنها هم به آدم روی خوشی نشان نمیدهند وبه اصل مسلم « کما تدین تدان» (هرطور معامله کنی معامله کرده میشوی) مورد نفرت واقع میشوی این است آن چه اکنون در سن نزدیك به شصت سالگی من درهمان

جائی که بسن ۲۰ سالگی می‌نشستم وفقط ازشنیدن آوازحزین پیرمرد درویش لذت می‌بردم حالا به معنای سخنش غور وتفحص میکنم که ناگاه دستی برشانه‌ام خورد دیدم دوستی ازدوستان دیرین است گفت فلانی در این جا چه میکنی گفتم فکر میکنم گفت حه فکری گفتم فکری که بیانش مدتها وقت لازم دارد زیرا نزدیك به سقاخانه آئینه درمحله‌شاه آباد در کوچه میگذشتم وشعری‌شنیدم وپریشان خاطرشدم و پریشانی‌خاطر مرا به این نقطه کشید وخاطرات ۳۸ سال پیش موجب درنگ طولانی شد گفت بامن میائی برویم تا راه راست را نشانت بدهم گفتم

خود سری دارم ودرپای توخواهم یازید
خجل ازننگ بضاعت که‌سزاوارتو نیست

گفت دست‌ازشعروشاعری بردار وبمناظره این‌خفتگان بپردازوبه‌بین که

خوش هوای سالمی دارد دیار نیستی
ساکنینش جمله‌ٔیکتاپیرهن‌خوابیده‌اند

به‌ بین براین سنگ چه نوشته‌چون دقت کردم دیدم نوشته بود

ای نکویان که در این دنیائید — یا از این بعد به دنیا آئید
اینکه‌خفته‌است دراین‌خاك منم — ایرجم ایرج شیرین سخنم
مدفن عشق جهانست اینجا — یك جهان عشق نهانست این‌جا
من همانم که در ایام حیات — بی شما صرف نکردم اوقات
بعد چون رخت ز دنیا بستم — باز در راه شما بنشستم
بگذارید بخاکم قدمی — به نشیند بر این خاك دمی
گاهی از من بسخن یاد کنید — در دل خاك دلم شاد کنید

هر که را روی خوش وخوی نکوست
مرده و زنده من عاشق اوست

چون این اشعار را خواندم دوستم گفت بی جهت از عرق انفعال آتش مگیر زیرا کسی که آب محبت را با خود بهمراه ببرد هیچ آتشی قدرت سوزاندن اورا ندارد گفتم آری محبت اما باید دید محبت چه چیز را و چه کسی را گفت محبت خوبان را گفتم غرضت از خوبان کیانند گفت آنانی که دارای روی خوش و خوی خوش باشند گفتم متأسفانه بیشتر خوشرویان تند خویند گفت خوشخوئی یا ترشروئی خوش رویان بسته به برخورد تو با ایشانست گفتم چه برخوردی موجب تندخوئی آنها میشود گفت توقع نامشروع داشتن گفتم توقع مشروع چیست گفت دیدن و آه کشیدن و کلامی بزبان نیاوردن گفتم بچشم

گر چه میدانم که دشوار است صبر از روی دوست
چند روزی صبر خواهم کرد گو دشوار باش

گفت البته باید این چند روز چند روزه دوران عمر باشد زیرا :

کسیکه قیمت ایام وصل نشناسد
بیایدش دوسه روزی مفارقت کردن

گفتم بهرحال خوبان واقعی را که هم دارای حسن صورت وهم صاحب حسن سیرتند من بنده خاکسارم و ازدامنشان دست برنمیدارم گفت شرط وصول به نقطه مقصود جزخواستن واستقامت داشتن چیزی نیست زیرا بقول مولوی علیه الرحمه

تا نگرید کودك حلوا فروش — دیگ بخشایش نمیآید بجوش

گفتم برای آنکه مرا از افکار پریشان رهائی دهی این شعر را تفسیر کن زیرا چهل سال است این شعر را خوانده و شنیده‌ام و هنوز کودك حلوافروش را نشناخته‌ام گفت مگر مثنوی مولوی را نمیخوانی

گفتم میخوانم ولی مرتب نمیخوانم گفت در اوائل جلـد دوم مثنوی حکایتی است که خلاصه آن چنین است ، که یکی ازاولیاءالله مردی بود که هر چه از مال و منال دنیا بچنگش میامد خرج سفره درویشان و فقیران ویتیمان و بیوه زنان و درماند گان میکرد و غالباً از مردم وام میگرفت و دراین راه صرف مینمود و چون همیشه مقروض بود بشیخ وام دار معروف شده و

احمد خضرویه بودی نام او   خدمت عشاق بودی کام او

وام اورا حق زهرجامیگذارد   کردحق بهرخلیل ازریگ آرد

تخمها میکاشت تا روزاجل   تا بود روز اجل میر اجل

چونکه‌عمرشیخ بر آخر رسید   دروجودخود نشان مرگ‌دید

وام خواهان گرد او بنشسته جمع

شیخ درخودخوش گدازان همچوشمع

با چهره بشاشی وروی‌خندانی با همه اطرافیان‌خوش آمدمیگفت ونه پنداری که ازبستانکاران کسی آنجاست یاازعزرائیل‌خبری در کار است وغوغائی بر پاست جز بدستور آسمانی توجهی بهیچ کجا نداشت وجز توکل به مقدرات الهی هیچ تخمی درمزرع دل نمی کاشت دراین هنگام ازبیرون درصدائی آمد که‌طفلی برای فروش حلوا میخواند که

وه چه حلوائی است این حلوای من

باب شاهـان است این کـالای من

شیخ روبندیم خود کرده گفت برو هرچه حلوا دارد بخر وبیاور باین جمع بخوران که کام تلخشان ازتهی دستی من بدان حلوا شیرین شودندیم رفت و محتویات طبق را به نیم دینار خرید و با طبق آورد و

پیش حاضرین نهاد و آنان هم خوردند و موقتاً لذتی بردند.

چون طبق خالی شد آن کودك ستد
گفت دینارم بده ای پرخرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم
وام دارم میروم سوی عدم

چونکه کودك این سخن ازوی شنید
دست خود برسرزد و آهی کشید

گریه کنان میگفت ای کاش پایم شکسته بود باین کوی نمیامدم و کاش دستم چلاق شده بود وازصبح طبق حلوا را بر نمیداشتم وچندان شیون وزاری کرد که عده زیادی مردم اطراف او جمع شدند وشیخ را ملامت کردند اما شیخ هیچ اعتنائی باین سرزنش‌ها نمینمود وزبان حالش این بود که :

آنکه جان در روی او خندد چو شمع
کی توجه میکند بر خیل و جمع

آنکه جان در کام او باشد چو قند
از ترش روئی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر جسم او
کی خورد غم از فلك وز خشم او

درشب مهتاب مه را بر سماك
از سگان و عوعو ایشان چه باك

مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر طینت خود می تند

سگ وظیفه خود بجا میاورد
مه وظیفه خود برخ می گسترد
مصطفی مه میگشاید نیم شب
ژاژ می خاید ز کینه بو لهب

خلاصه آن شب گذشت و کودك از ترس استاد بخانه نرفت و گریه و زاری میکرد و ناله مینمود تا صبح شد شگفت این که هنگام سپیده دم دیده شد که طبقی پراز زر از درخانه شیخ داخل شد وچهارصد دیناردر یك طرف طبق و نیم دینار در گوشه دیگر آن در یك ورق کاغذ پیچیده وآوردند وتقدیم شیخ کردند که این هدیه را فلانی فرستاده است

آه و افغان از همه برخاست زود
کای سرشیخان و شاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطانی است باز
ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن
پس پراکنده که رفت از ما سخن
شیخ گفتا آن همه گفتار و قال
من بحل کردم شما را آن حلال
سرّ آن این بود کز حق خواستم
لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار گر چه اندك است
لیك موقوف غریو کودك است
تا نگرید طفلك حلوا فروش
دیگ بخشایش نمیآید بجوش

گام تو موقوف زاری دل است

بی تضرع کامیابی مشکل است

گر همی خواهی که آن خلعت رسد

پس بگریان طفل دیده بر حسد

تا نگرید طفل کی نوشد لبن

تا نگرید ابر کی خندد چمن

گفتم آمنا وصدقنا که خوب مرا ارشاد نمودی وچه نیکو گفته‌اند

هیچ کس در پیش خود چیزی نشد

هیچ آهن خنجر تیزی نشد

هیچ حلوائی نشد استاد کار

تا که شاگرد شکر ریزی نشد

گفت اما شاگردی هم شرایطی دارد که تا آن شرائط موجود نباشد بدرجه استادی نخواهد رسید گفتم آن شرایط چیست گفت شرط اولش حرف شنیدن است وشرط آخرش شکر وسپاس بجاآوردن و حق نمك فرو گذار ننمودن گفتم حالا من در مرحله اول کارم و باید گوش شنوا تقدیم آستانت نمایم تا بهر امری فرمائی فرمان بردار باشم گفت فعلا این وصله را تمام کن تا دستور بدهم وصله سی وسیم را پیش آوری گفتم بچشم

(وصله سی وسوم)

شکر نعمت نعمتت افزون کند

سعدی میفرماید منت خدایرا عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر و اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرومیرود ممد حیات است وچون برمیآید مفرح ذات پس درهر نفسی دونعمت موجود وبهر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید　　کز عهده شکرش بدر آید

راستی هریك ازاعمال بدن ما که بطورمحسوس وغیر محسوس انجام می گیرد نعمتی است که برمامجهول‌است‌واگردقیقه یاثانیه‌حتی آنیهٔ هم متوقف ومعطل شدآنوقت ازناراحتی‌های عذاب‌آوران میفهمیم چه نعمتی داشته‌ایم وقدرش نمیدانستیم شهیق و زفیری که بنام تنفس برای حیوانات امری‌است عادی اگرلحظهٔ متوقف شد بامرگ موجود فاتحه وجودش خوانده میشود و حرکات منظمی که بنام ضربات قلب انجام میگیرد اگر چند لحظه صورت نگرفت مرگ ما حتمی است همچنین اعمال گوارش ودوارش وتغذیه سلولها و اعمال غدد و افعال حیوانات ذره‌بینی داخل خون ودستگاه های تصفیه وغیره هر کدام

نعمتی است که شکری داردا ما تا این اعمال وافعال بحالت عادی جریان دارد ما آنرا نعمت نمیدانم وازلذت آن غافلیم ولی اگر آن دستگاه‌ها متوقف شدند دیگر هیچ عضوی علی البدل نمیتواند جبران آن عمل را بکند هر چند ذکر کثیف‌ترین اعمال جهازات بدن کـه دفع فضولات باشدموجب نفرت شماخوانندگان میشودلیکن همان عمل اگر بموقع خود انجام نیافت وبقول شیخ .

گر ببندد چنانکه نگشاید گر دل از عمر بر کنی شاید

یابرعکس اینکار

گر گشاید چنانکه نتوان بست

گو بشوی از حیات دنیا دست

همین عمل عادی که آنرا همه کس جزومطالبی غیرقابل ذکـر می‌شمارد چه اندازه بازندگانی ماارتباط واقعی دارد که اختلال در آن عمل به‌نیستی مامنتهی میشود پس شاکر حقیقی کسی است که مادام ـ العمر باتوجه باین نعمت‌های موهوبه سر تعظیم بدرگاه واهب العطایـا فرود آورده و بگوید خدایا احسان و انعام تو بقدری زیاد است کـه از دریاها بیشتر وهمین کثرت ووفورنعمت‌ها مرا مستغرق و غافل‌نموده و چون من کوچکم وقادر بدرك عظمت نیستم ناگزیر اندك بین‌شده‌ام و باکوچکترین ناملایمی زبان شکوه می گشایم وغافلم که

هرچه‌هست‌ازقامت‌ناسازبی‌اندام‌ماست

ورنه‌تشریف‌توبربالای کس کوتاه‌نیست

شنیدم مرد فقیری نان جوینی‌بآب زدوباساقه پیازی بهم‌پیچید و باولعی تمام خورد کفی‌آب بر روی آن لقمه آشامید وسر بسوی، آسمان

کرده گفت خدایا صدهزار بار شکر لیکن پس از لحظهٔ مجدداً سر بسوی
آسمان کرده گفت خدایا این حرفهای من باورت نشود زیرا اگر خوب
دقت کنی این شکر گذاری از هزار فحش خواهر و مادر برایت بدتر است
زیرا یك لقمه نان جو با علف پیاز خوردن که منت کشیدن ندارد شکرت
را آنهائی باید بکنند که سینه کبك و تیهو و دراج و قرقاول میخورند و
دست در آغوش لعبتان پری پیکر کرده بخواب ناز فرو میروند نه من
که باید نان جو و علف پیاز بخورم و دنبال خار کنی بروم این سخنان را
میگفت و براه خود میرفت ناگاه کسی باو رسید و گفت فلانی چه می-
گوئی گفت مزد خدا را امروز کف مشتش گذاشتم تا دیگر از امثال
من توقع شکر و سپاس نداشته باشد و بداند که هرچه پول میدهی آش
میخوری بایك لقمه نان جو و علف پیاز نباید کارسازی کرد و خود را رزاق
نامید آن مرد گفت تو تصور میکنی آن کسی که سینه تیهو و دراج نصیبش
شده خوشبخت است و تو بدبختی مردك گفت مگر غیر از این است ناصحش
گفت علت خشم تو از نادانی است والا اگر بجای من بودی که با آن
اغنیا سر و کار داشتی میدانستی چه اندازه این توانگران بیچاره اند و
چه بسیار از آنها که بروزگار امثال تو حسرت میبرند.

بروز نیك کسان هیچ غم مخور زنهار

بسا کسان که بروز تو آرزومندند

عده بی‌شماری متمولین را میشناسم که درنتیجه ابتلا به بیماری
فشارخون و یا مرض شکرالبول که متجددین مرض قند میگویند یا
ابتلا بسنگ کلیه یا سنگ مثانه یا سنگ کیسه صفرا یا زخم معده و زخم
اثنی عشر یا چاقی مفرط یا نوراستنی و بی‌خوابی خورا کشان هزار مرتبه

ازخوراك تو کم ارزش تر ومنحصر بیك قطعه نان سوخته یاسیب زمینی
برشته یاسبزی آب پز یاشیر چربی گرفته واین قبیل چیزهاست وآنراهم
باهزاران رنج و عذاب باید هضم نمایند ولی تو نان جو وسبزی پیاز را
میخوری وباکمال راحتی هضم مینمائی وبدون دغدغه خاطر بکارهیزم
کنی مشغول وآن بدبختان درمقابل هزاران گرفتاری هائی که بدست خود
تهیه دیده‌اند پریشان خاطر ومسئولند ولیکن توباوجود نعمت تندرستی
برای هر کاری کمرهمت برمیان بستهٔ وآنهاسر بزانوی غم نهاده‌ونشسته‌اند
خوب بیاد بیاور آن بدبختی که از حلیه بینائی محروم شده ولو صاحب
تمام گنجینه های دنیا باشد چه قدر آرزوی چشم بینا میکند و حاضر
است صدها کاخ وقصور خودرا بایك جفت دید گان پرنور معاوضه کند
آن مردی که مقید وپایش دربنداست قدر آزادی رامیداندوچون باختیار
خود نمیتواند بهرجاخواست برود ویاهرجا که خواست به‌نشیند ارزش
آزادی رابه‌تمام معنی درك میکندوبالیقین میداند که هیچ نعمتی دردنیا
باندازه نعمت آزادی لذت‌بخش نیست‌زمانی که انسان گرفتار دردمندی
ویا ناامنی شد میفهمد که نعمتان مجهولتان الصحه و الامان یعنی چه
لابد این جمله رابکرات‌شنیده‌ایم که‌دنیا بقدر بال بعوضهٔ یعنی‌پشهٔ ارزش
نداردولی نمیدانیداین مثل از کجا آمده گوش بدهید تا برایتان بگویم:

روزی ازروزها پشهٔ بدرگاه الهی تضرع وزاری کرد که بارالهـا
چراعمرمن اینقدر کوتاه است که

در بهاران زاد و مرگم دردی است

من‌چه میدانم که‌این‌باغ از کی‌است

خطاب رسید بیهوده ناشکری مکن زیرا

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد هر کسی راهرچه لایق بود داد

ما اگر عمر تورا طولانی نکردیم درعوض دوبال بتودادیم که هر یك ازآنها بجهانی و عمری جاودانی ارزش دارد پشه مناجات کرد که بارالها من یك بال خودم رامیدهم وعمری لااقل بقدرعمرسایر حیوانات بمن عطا فرما دراین حال ندا آمد که ماعمر نوح رابه توداديم وامرشد که در آن حال یك بال پشه فروریخت پشه غافل- ازشنیدن مژده عمر طولانی خوشحال شد و آن روز گذشت وفردا از محلی که نشسته بـود خواست به‌پرواز درآید دید نمیتواند بزحمت خودرا حرکت دادوبیك طرف افتاد ولنگ لنگان قدری باینطرف و آن طرف لولید وتن‌وبدنش درخاك وخاشاك ژولید وناگزیر سر بطرف درگاه الهی برداشت‌وگفت بارالها غلط کردم وقدرنعمت‌راندانستم‌اکنون می‌فهمم که راستی‌زندگی تمام دنیا باندازه یك بال برای من‌ارزش ندارد بال مرابمن مستردفرما وعمرمراهمان که مقدرفرمودی عطا کن‌تامن باآن دوبال خودو‌فرصت چند روزه بتوانم بروم وخضر نبی راپیدا کنم وباوبگویم.

ای خضرغیرداغ عزیزان و دوستان

حاصلی‌توراززندگی‌جاودانه‌چیست

چون سخن ناصح برای آن مرد ناسپاس بـاین جا رسید مردك بیچاره گفت بانهایت تشکر که ازاین گفتارت دارم میتوانم یقین‌حاصل کنم که گناه بسیاری ازمردمان ناشکر بر گردن وذمه آنهائی است که چراغ دانش در راه گمراهان وادی ضلالت نمیگیرند هم چنانکه من تابامروز متوجه به‌این همه تفضلات ونعماء باری نبودم وغالباً ناشکری مینمودم وبزندگی‌اغنیاومتمولین بادیده حسرت می‌نگریستم وبیدبختی

خود می گریستم خودم را ذلیل و بدبخت و توانگران را سعادتمند و خوشبخت می‌پنداشتم وغافل بودم که بزرگترین سرمایه سعادت سلامت روح وجسم است ومابقی حرفها مسمائی بی حقیقت وفقط لفظ ظاهری واسم است وامروزمیگویم شادباد روح شیخ بهائی که فرمود:

گر نبود خنگ مطلا لگام | زد بتوان با قدم خویش گام
ورنه بود مشربه از زر ناب | بادو گفت خویش توان خورد آب
ورنه بود برسر خوان آن واین | هم بتوان ساخت بنان جوین
ورنه بود جامه اطلس تو را | دلق کهن ساتر تن بس تورا
شانه عاج ار نبود بهر ریش | شانه توان کرد بانگشت خویش
جمله که بینی همه دارد عوض | وز عوضش گشته میسر غرض

آنچه ندارد عوض ای هوشیار
عمر عزیز است غنیمت شمار

آن کسی که نتواند ازسرمایه عمر استفاده کند ویابدیگران افاده برساند ازسنگ وچوب پست‌تر وازجمادات بی‌فائده تراست زیرا:

سنگ گیاهی که در آن منفعتی هست
از آدمئی به که در اومعرفتی نیست

چه بالاترین معرفت‌ها معرفت بوجوداست که من عرف نفسه لقد عرف ربه اما معرفت بوجود منقسم میشود به تقسیم عرفانی و جسمانی وروانی آنچه مربوط به‌معرفت جسمانی است مستلزم فراگرفتن دانش مادی وفیزیکی وشیمیائی وبهداشتی وپزشکی است که خود مستلزم کسب علوم مختلفه ریاضی وطبیعی وغیره است اما آنچه مربوط به‌جنبه‌عرفانی است درحول یك محوری دورمیزند که شامل جمله تفکر ساعته خیرمن

عباده سبعین سنه باشد ومارا باندیشه وحقیقت آن وادار می‌نماید و از روی بصیرت می‌بینیم که:

این جهان کوه است و فعل ما ندا

سوی ما آمد نداها را صدا

وآنچه مربوط به جنبه روانی است باید ازچشم روانشناسی نگاه کنیم وبه‌بینم که‌دراغلب موارد ماخودرا گول میزنیم و مانند کودکان همه چیزرا برای بازی طلب می کنیم و از همین جهت است که مدت زمانی نمیگذرد که ماازمطلوب خوددست کشیده دنبال محبوب دیگری میرویم درصورتیکه اگرازاول ماطالب مطلوبی بودیم که رنج طلب‌آن بزحمت دوران طلبکاری ارزش داشت هیچگاه باین زودی دست ازآن نمیکشیدیم وشراب تأسف وندامت رانیاشامیده ونه می‌چشیدیم و مانند خواجه شیرازی می گفتیم.

دامن دوست بصدخون دل افتادبدست

بفسونی که کندخصم رهانتوان کرد

دراین هنگام مصاحبم گفت یقین دارم که باینزودیها از مبحث روانی خارج نمیشوی و فرصت نمیدهی که منهم از خواجه شیرازی شعری بخوانم گفتم این طور هم نیست زیرا من متکلم وحده بودن را دلیل برخود پسندی میدانم و چون لذت مکالمه تکلم مع‌الغیر است بگوهرچه‌میخواهی گفت من‌چیزی‌نمیگویم خواجه شیرازی‌میفرماید

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد

چمن ز لطف هوانکته بر جنان گیرد

هوا زنگهت گل در چمن تتق بندد

افق زعکس فلق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح

که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد برسر

به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال

در این مقرنس زنگاری آشیان گیرد

ببزمگاه چمن رو که خوش تماشائی است

چو لاله کاسه زرین ارغوان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز

گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

چو شهوار فلك بنگرد بجام صبوح

که خود بشعشعه مهر خاوران گیرد

ز اتحاد هیولا و اختلاف صبور

خرد ز هر گل و هر نقش صد نشان گیرد

من اندران که دم کیست این مبارك دم

که وقت صبح در این تیره خاکدان گیرد

چه حالت است که گل در چمن نماید روی

چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد

چه شعله ایست که در ماه آسمان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل

مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به

که روزگار غیور است وناگهان گیرد

چوشمع هر که بافشای رازشدمشغول

لبش زمانه چومقراض در دهان گیرد

کجاست ساقی مهروی من که‌ازسرمهر

چوچشم‌مست خودش ساغر گرانگیرد

پیامی آورد از یار و از پیش جامی

بشادی رخ آن یار مهربان گرد

ز عمر برخورد آنکس که در کاری

نخست بنگرد آنکه طریق آن گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ

چرا به تیغ زبان عرصه جهان گیرد

چون مصاحبم این قصیده خواجه را خواند گفتم چون سخنی بالاتر ووالاتر ازاین سراغ ندارم که در این وصله بکار برم چارهٔ جز ختم وصله ندارم ولو وصله کوتاه باشد مسلم است که :

یك دسته گل دماغ پرور از خرمن صد گیاه بهتر

گفت پس ما هم وصله سی وسوم را بهمین‌جا اکتفا می کنیم و منتظر وصله سی‌وچهارم هستیم .

(وصله سی و چهارم)

پیر خرد

هر که با پاکدلان صبح و مسائی دارد

دلش از پرتو اسرار صفائی دارد

زهد بانیت پاکست نه باجامه پاك

ای بس آلوده که پاکیزه ردائی دارد

شمع خندید بهر بزم از آن معنی سوخت

خندید بیچاره ندانست که جائی دارد

سوی بتخانه مرو پند برهمن مشنو

بت پرستی مکن این ملك خدائی دارد

هیزم سوخته شمع ره منزل نشود

باید افروخت چراغی که ضیائی دارد

گرگ نزدیك چراگاه وشبان رفته بخواب

بره دور از رمه و عزم چرائی دارد

مور هرگز بدر قصر سلیمان نرود

تا که درخانه خود برگ ونوائی دارد

گهروقت بدین خیره گی از دست مده
آخر این در گرانمایه بهائی دارد
فرخ آن شاخك نورسته که درباغ وجود
وقت رستن هوس نشو و نمائی دارد
صرف باطل نکند عمر گرامی پروین
آنکه چون پیرخرد راه‌نمائی دارد

لابد می‌پرسی که پیرخرد کیست اگرحقیقت رابخواهی پیرخرد وجود عقل ودانش و نعمای بی‌اندازه ایست که بنام شعور و فهم وهوش وتوجه و دقت و نکته سنجی و باریك بینی و سرعت انتقال و این قبیل ملکات بطور کم یا زیاد بهر کسی عطا شده و بسته بسعادت و شقاوت خویش هر کسی از این مواهب استفاده یاسوء استفاده میکند امابزعم عرفا پیرخرد برای هردستهٔ درجات ومراتبی داردتا برسد بآن شخصی که در نتیجه ریاضت و تزکیه نفس سالهای زیادی باتوجه به تکامل روح و بی‌اعتنائی به حرفهای بی اساس مردم در راه خیر و صلاح جامعه قدم برداشته و بدرجه قطبیت رسیده و وجودش محور گردش اعمال پسندیده شده و از افاداتش عده زیادی مستفید میشوند آن‌شخص پیرخرد است اما باوجود آنکه من فعلا سعادت شناختن چنین پیری را در میان زندگان ندارم دلیلی هم در دست نیست که چنان اشخاصی وجود نداشته باشند اما ازمیان رفتگان بسیاری ازبزرگان‌را می‌شناسم که پیرخرد و قطب حقیقی‌هستند مانند خواجه شیرازی وشیخ سعدی و عطار ومولوی وچند نفر دیگر اما اکنون دستورپیرخردی که بلقب لسان الغیب ملقب شده برایت میگویم وتفسیری درباره چند جمله از

جملاتش مینمایم مثلا برای ترویج وتشویق مردم به استقامت وبردباری
و نومید نشدن وباامید زندگانی کردن میفرماید

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند وچنین نیزهم نخواهد ماند

توانگر ادل درویش خود بدست آور
که معدن زرو گنج درم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

براین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

که هر کدام از این ابیات به تنهائی یك فصل تفصیل وتشریح
لازم دارد و چون غرض از بیان این شعر اخذ دستوری از آن پیرخرد
است کافی است که همان شعردوم را که به توانگران دستور دستگیری
درویشان را میدهد مورد بررسی قرار دهیم خواجه دراین بیت یك لفظ
خود آورده که بنظراولیه میشود تصور کرد برای ضرورت وزن شعری
بوده درحالیکه این طور نیست و این کلمه خود معنی خاصی دارد والا
اگر برای جور شدن وزن شعری بود قادر بود بگوید « توانگـرا دل
درویش‌را بدست‌آور » که برحسب ظاهر خیلی سلیس‌تر و بی‌ایرادتر
بود درحالیکه چون بدقت به سخن بزرگـان غور کنیم می‌بینم که از
این لفظ خود غرض خواجه این بوده که شخص باید تا خودش زنده
است ومیتواند فاعل خیری شود حیف است دریغ نماید ودل‌خوش کند
که پس از مردن او برایش نذورات بدهند و خیرات و مبرات نمایند

واین لفظ خود که دراین شعر خواجه آمده مفسر همان شعر شیخ است
که فرموده است

برگ عیشی بگور خویش فرست

کس نیارد ز پس تو پیش فرست

وقتی این حکایت را از شخص مؤمنی شنیدم که میگفت مردی
در عربستان درزمان حضرت رسالت وفات یافت که ماترك زیادی از او
باقی مانده وآن مردباوجودی که ازمسلمین بود معهذا خیلی سخاوت مند
وفقیر نواز نبود ولی پسری داشت که ازمؤمنین ومرد کریمی بود چون
پدر مرد پسر درانبار خرمارا باز کرد وفقرا را دعوت نمود وبرای شادی
روح پدرش بهریك از ناتوانان مقداری زیاد خرما می بخشید این خبر
به پیغمبر خدا رسید وحضرت درباره او دعای خیر فرمودید که بارالها
وجود چنین مردمان خیری را باقی بدار وسعه رزق بآنها بده که از کرم
آنها سایرین هم بهره مند شوند یکی از صحابه پرسید یارسول الله آیا
از عمل خیری که این جوان میکند روح پدرش هم متمتع و خرسند
میشود یانه فرمودند البته ازهرعمل خیری روح زندگان و مردگان
خشنود میگردد اما یقین داشته باشید اگر آن مرد در زمان حیاتش
یك دانه از این خرماها را ولوخرمای له شده را بدست خودش به آدم
گرسنهٔ میداد ثوابش بیش از این بود که تمام انبار او امروز بدست
دیگری بخشش شود پس می بینی که وقتی خواجه میفرماید دل درویش
خود بدست آور غرضی داشته است واین است نمونه سخن سرائی پیران
خرد وهر کس سخن پیرخرد را بگوش هوش بشنود بقول مرحومه
پروین اعتصامی عمرش صرف باطل نخواهد شد مصاحبم گفت در این

غزل مشهور که مطلعش را باسه بیت دیگر خواندی آن شعری که شاید شاه بیت‌اش غزل باشد همانست که فرموده است

براین رواق زبرجد نوشته اند بزر

که‌جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

و برای آنکه موضوع رواق زبرجدو نوشته بخط زرین را بهتر بدانم میخواهم قدری برایم تفسیر کنی تاببینم زائد برآنچه میدانم چیزی دستگیرم میشود یانه گفتم آنچه من میدانم رواق زبرجد منظور آسمان است وخط زرین یعنی چیزی که بچشم همه کس از دور میخورد وباکمی دقت و چشم بصیرت یقین حاصل میشود که قلم پروردگار درصفحه ابدیت نیکی نیکو کاران را باخط درشتی تمجید کرده وبیادگار باقی گذاشته گفت البته این تأویلات بسیار صحیح است لیکن رواق چیست وزبرجد یعنی چه‌و چطور خط طلائی را خواجه که مرد مادی نبوده مورد توجه قرار داده است گفتم حالا که دلت میخواهد کلمات را بمعنای لغوی بدانی پس بدان که رواق بروزن اجاق ورواق بروزن نفاق درست است و رواق بروزن کلاغ غلط است و معنای اصلی آن طاق یاسقفی است که درمقدم خانه‌ها بنا نمایند و رواق چشم بمعنای ابروست واصطلاحاً طاقهای ایوان وسقف راه‌رو های معابد را هم رواق میگویند و چون درقدیم طاقها و سقف‌ها بوسیله خشت وآجرزده میشد برای برپای ماندن آن غالباً بصورت کمانی میساختند رواقهاهم عموماً کمانی‌زده میشد وچون‌منظره جو از افق وسمت‌الرأس و کرانه های اطراف ماکه به‌آسمان تعبیر میشود بصورت طاق کمانی یا رواقی است ازاین جهت آسمان را به رواق تشبیه کرده وچون برنگ زبرجداست

آن راواق زبرجد نامیده اند گفت زبرجد چه رنگ است گفتم زبرجد نوعی از زمرد است منتها نه به سبزی زمرد گفت زمرد چه رنگ است گفتم :

زمرد و علف سبز هردو یك رنگند

از آن نهی به نگین وازاین کنی بجوال

گفت هرچه میخواهم مطلب را کوتاه تر کنم درازتر میشود غرض از این شعر چه بود گفتم غرض آن است که پیران خرد همیشه به حقیقت شیئ توجه دارند نه بظاهران البته زمرد را از جهت رنگ قیمت نگذاشته‌اند بلکه خاصیت دیگری دارد که بدان خاصیت قیمتی شده گفت آن خاصیت چیست گفتم قدما میگفتند که هر گاه کسی نگین زمرد بهمراه داشته باشد یا کلیه از زمرد خواص زیادی دارد من جمله هیچ گاه چشم و نظر باو کارگر نمیشود و از خواص دیگر زمرد آن است که اگر افعی نگاهش برزمرد بیفتد چشمانش کور میشود چنانکه شاعری دروصف محبوبش که دارای چشمان سبز رنگ بوده گفته است :

چشمت چوزمرد ورقیب است افعی

افعی بزمرد نگرد کور شود

گفت چشم آبی و چشم سبز و چشم میشی و چشم سیاهرنگ حالت خاصی دارند وهر کسی سلیقه دارد گویا صائب تبریزی از چشم آبی رنگ خیلی خوشش میآمده زیرا این نوع چشم را درخیلی ازموارد توصیف وتعریف نموده مثلا یکجا میگوید

بود هم چشمی میان چشم او با آسمان

عاقبت آن نرگس نیلوفری پیروزند

و درجای دیگر گفته است

نگاه نرگس نیلوفری کشنده تراست

که فتنه از فلك لاجورد می‌ریزد

هم‌چنین در این باب گفته است

مگو در چشمه خورشید نیلوفر نمی‌باشد

بران رخسار چشم آسمان گون را تماشا کن

پس از آن گفت از رنك و خاصیت زبرجد و زمرد و چشمان نیلوفری و لاجوردی بقدر کافی سخن گفته شد اما از خط زرین هنوز کلمهٔ گفته نشده گفتم یك موضوع واضحی را برای تذکر خاطرت میگویم وپس از آن اگر محتاج به توضیح بیشتری بود شرح میدهم که خط زرین را چرا خواجه مورد مثال آورد گفت بگو گفتم هر گاه برصفحه آبی رنگ یا لاجوردی بزرگی که در کنار جادهٔ قـرار داده باشند بایك خط طلائی رنگ و درشت بر آن صفحه بنویسند که (رنگی نشوید تا زنگی نشوید) آیا این خط و این صفحه توجه عابـرین را بی‌اختیار بخود جلب میکند یانه گفت آری گفتم علت چیست گفت علتش آن است که رنك آسمانی که موافق طبیعت چشم و دیده ماست همان که در وسطش خط رنگین دیگـری دیده شد توجه را بخـود جلب مـی‌نمایـد خاصه اگـر این خط برنگ طلائـی باشد زیرا بشر ازایام دیرین تا کنون بزر علاقمند است وهرچیزی که تلالو و تشعشع زرین داشته باشد مورد توجه بیشتر واقع میشود و با این وصف شایـد خوب دستگیرت شد که چرا خواجه فرموده است (براین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر) گفت آری سخن خواجه معلوم شد اما عبارت رنگـی

نشوند تازنگی نشوید نامفهوم است که گفتم نه اگر بدانی که نتیجه دوروئی وحقه بازی وریا ونیرنگی روسیاهی است آنوقت خواهی دانست که بی‌رنگی وبی آلایشی وساده دلی چقدرمایه سعادت وروسفیدی است گفت روسیاهی رابچه جهت به‌زنگی بیان میکند زیرا زنگ یا بمعنای جرس است که بزرگ آن ناقوس است یا پوسیدگی فلزات و اکسیده شدن آنهارا زنگ می گویند گفتم اینجا زنگی بمعنای سیاهی است زیرا اهالی زنگبار وحبشه همه سیاه رنگند وسیاهان را ازقدیم بارزنگی یا برزنگی یا خیلی ساده تر زنگی میگفتند گفت این راهم فهمیدم بگو آیا تنها خواجه این تشبیه راآورده یاسایرین هم باخواجه هم قولند گفتم آنچه من میدانم قولی است که جملگی بر آنند مثلا کمال الدین اسماعیل درهمین زمینه میفرماید.

بر این صحیفه مینا نجامه خورشید
نگاشته سخنی خوش باب زردیدم
که‌ای بدولت دهروزه گشته مستظهر
مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
کسیکه تاج زبرجد صباح برسرداشت
نماز شام وراخشت زیرسر دیدم

وخوشا بسعادت کسانی که درهنگام قدرت ومکنت چیزی برای ایام نکبت و فلاکت به باقیات صالحات میگذارند چنانکه خداوند علی اعلاهم میفرماید.

والباقیات الصالحات خیر عندر بك ثواباً وخیرمردا (آنچه از کارهای شایسته ونیکو باقی گذارید در نزد خداوندتو بهترین چیزی است که باخود برمیگردانید) و این است معنی باقیات صالحات نه آنکه

گنج سیم وزر پس انداز کنی و کوچکترین خیرت بجامعه نرسیده باشد مصاحبم گفت باز داخل حرفهای گنده گنده شدی و سخنانی بمیان آوردی که بافهم ماتطبیق نمیکند زیرا تفسیر این آیه وحقیقت باقیات صالحات باین دو کلمه سزاوارنیست ودرشأن تونادرویش‌هم نیست که بخواهی بجای پای بزرگان دین قدم بگذاری تو باید نامربوط های فکاهی بگوئی که کسی بتو ایرادی نکند ومسئول نشوی بگواشخاص ممسك وقارون‌صفت خیری اززروزن وزندگی خودنمیبرندو بقول‌شاعر

هر که صاحب زر است و زر نخورد

هرگز از عمر خویش بر نخورد

چون بمیرد زنش بزور زرش

چیزها می‌خورد که خر نخورد

ویاا گرخیلی مؤدب تربخواهی بگوئی بگو (خزانه‌داری‌میراث خوارگان گفراست) گفتم من اختیارزبان خودرا ندارم وهرچه بزبانم آید میگویم ولی هیچگاه بیك مصرع قناعت نمی کنم اگربنا باشد شعربخوانم لااقل این قسمت ازاشعار شیخ فریدالدین عطاررا میخوانم که فرموده است .

مگر می کرد درویشی نگاهی

در این دریای پر در الهی

کواکب دید چون در شب افروز

که شب از نور ایشان بود چون‌روز

تو گفتی اختران استاده اندی

زبان با خاکیان بگشاده اندی

که هان ای خاکیان هشیار باشید

بر این درگه شبی بیدار باشید

چرا چندین دل اندر تاب دارید

که تا روز قیامت خواب دارید

رخ درویش بیدل زان نظاره

زچشمش درفشان شد چون ستاره

خوشش آمد سپهر کوژ رفتار

زبان بگشاد چون بلبل بگفتار

که یارب بام زندانت چنین است

که گوئی چون نگارستان چنین است

ندانم بام ایوانت چسان است

که زندان بام همچون بوستان است

ولی بر بام این زندان ستاره

ز خلقان عمر دزدد آشکاره

چواین زندان بعمری مزد داریم

از آن بر بام زندان دزد داریم

زدیرین گاه من در بندانم

که سر صحن گردون را بدانم

که جست از بازی این هفت طارم

خروش و گریه طفلان انجم

ولی این جوز زرین ستاره

بر این کنید نشد سیر از نظاره

مگر مارا در این ره طفل دانند

که چندین جو ز بر گنبد نشانند

که داند کین هزاران جوز زرین

چـرا گردند درنه قبه چندین

در این دریا چرا غواص گشتند

سماعی نیست چـون رقاص گشتند

مشعبد وار تا کـی حقه بـارند

در این نه حقه برهم چندتا زنـد

همه چون صوفیان خرقه پوشند

زبی‌خویشی در آن جوش وخروشند

همه هستند سر گردان چو پر کار

پدیـد آرنده خود را طلب کـار

در آن گردش نه مستند ونه هشتیار

نه درخوابند از آن حالت نه بیدار

شبانروزی ازآن در جست وجویند

که تا محشر بجان جویای اویند

توشب خوش خفته ایشان در ره او

همی بـوسند خـاك درگـه او

چون این قسمت ازاسرارنامه‌عطاررا خواندم مصاحبم گفت تمام این مطالب را نظامی گنجوی بایك بیت ملخص نموده و گفته‌است.

به کنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعـر دریا

گفتم درجواب نظامی‌هم کسی گفته است

بقعر دریا توان رسد خس به کنه ذاتش نمی‌رسد کس

گفت پس جائی که مردم جواب نظامی را بگویند باید امثال‌تو خجلت بکشندودم ازسخن سرائی فروبندندوزیادموجب ملال‌شنوند گان نشوند گفتم بچشم ولی این قطعه رانمیتوانم ناگفته بگذارم برایت‌می‌-گویم ووصله را تمام میکنم گفت این قطعه چیست گفتم قطعه گوهر اسرار ازمنطق‌الطیرعبدالرحمن جامی است .

یارب انصافی بده‌آن شیخ دعوی داررا
تا بخواری ننگرد رندان دردی خواررا

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است
زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را

طبع بر گنج حقیقت قفل‌وشرع آید کلید
تادهد زان گنج بیرون گوهر اسراررا

هر که جنباند کلید شرع‌را بروفق‌طبع
طبع نگشاید برویش جز در ادبار را

منگراهل طریقت‌رازعرفان بهره‌نیست
نیست جزجهل‌جبلی‌موجب‌این‌انکاررا

بوی عشق ازگفته عطارعالم را گرفت
شیخ مز کومست ازآن‌منکربودعطاررا

سروحدت‌منطق‌الطیراست‌جامی‌لب‌ببند
جز سلیمانی نشاید فهم این اسرار را

(وصله سی و پنجم)

معلومم شد که هیچ معلوم نشد

در آخر وصله سی و چهارم سخن ما باینجا رسید که هرچه درباره توصیف واجب الوجود بسخن ولفظ در آید با حقیقت و موجودیت آن وجود آفرین از آسمان تازمین بیشتر فاصله دارد ومصنوع هیچگاه قادر به‌درك صانع خود نخواهد بود وهمانطوریکه جامی فرموده سروحدت راباید سلیمانی که منطق‌الطیر رامیداند اززبان مرغ سدره‌نشین بگوش هوش بشنود ومسلماً هیچگاه هیچکس کماهـو حقه نتوانسته است از اسرار وجود سردر بیاورد چنانکه بزرگان دین فرموده‌اند ماعـرفناك حق‌معرفتك وبقول شیخ‌علیه‌الرحمه

گرصد هزارقرن همه خلق کائنات

فکرت کنند در صفت عزت خدا

آخر بعجز معرفت آیند کی الـه

دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما

جائی که آفتاب بتابد زاوج غر

سرگشتگی‌است مصلحت‌ذره‌درهوا

عقلی که میبرد قدح دردیش زدست

کی آورد بمعرفت کردگار پـا

پس همان بهتر که ماهم به عجز خـود معترف شده و در اینباره سخنی نگوئیم ومهرخاموشی برلب بزنیم یااگرهم بخواهیم حرفی‌زده شود از چیزهائـی که در خور فهم خودمان باشد صحبت کنیم مصاحبم گفت درخورفهم ماچیست گفتم آنچه را که همه مردم بدان علاقه‌مندند گفت آن چه موضوعـی است گفتم شهوات بازپرسید غـرض از شهوات کدام است گفتم تجمع مال واکتساب جاه وجلال وخـوردن‌چیزهـای غیرحلال گفت اینهم سخنی نیست که ارزش وقت گذراندن داشته باشد زیرا غریزه شهوت رانی باشیراندرون شده باجان بدرشود وتونخواهی توانست بابیان ناقص خودت آن غریزه رادرمردم بکشی وصلاح‌بکشتن هم نیست گفتم پس همان بهتر که هیچ نگویم گفت خاموشی هم دراین هنگام مصلحت نیست زیرا دیوانگـی توهنوز درمـرحله اضطرابست و بگاه خمودی وخموشی نرسیده گفتم این هم سعادتی است که خداونـد نصیب من کرده زیرا عقلاء دنیا آرزوی دیوانگی را کرده‌اند و گفته‌اند

زهشیاران عالم هر که رابینی‌غمی دارد

دلا دیوانه شو دیوانگی‌هم عالمی دارد

گفت‌این شعررا کی گفته گفتم شاعره هراتی بنام آغابیکم‌اقائی گفت دیوانه شدن بادیوانه بودن چه فرق دارد گفتم همان فرقی کـه بودن باشدن دارد مثلا میگوئیم فلانـی هشیار است یـا فلانی هشیار شد که در صورت اول هشیاری طبیعی او بوده در صورت دوم هشیاری اونتیجه تنبیهی است که اورا متنبه ساخت ویابگوئیم فلانی مؤدب است

یا آنکه فلانکس تأدیب شد که بهمان نحو میتوان تفسیر کرد یامثلامن دیوانه‌ام واین دیوانگی من نتیجه خرابی سلولهای مغزمن است اماتو دیوانه شدی یعنی از بسکه من پرت و پلا گفتم تورا دیوانه کردم پس بطور خلاصه باید گفت دیوانه بودن مرضی است کـه بعلتی در شخص پیداشده ومادام که علاج نشود آن ابتلاء باقی خواهد بود امادیوانه‌شدن عکس‌العمل افعالی است که شخص مواجه‌آن میشود وچون آن عمل یا فعل منتفی شد عکس‌العمل تمام میشود یعنی وقتی تو از من دور شدی دیگر دیوانه نیستی اما برای من‌این‌نعمت باقی‌است و باید دوستانه بشما بگویم :

یاران عبث نصیحت بی حاصلم کنید

دیوانـه‌ام من عقل ندارم ولـم کنید

مصاحبم گفت بعقیده تودیوانه شدن بهتر است یا دیوانـه بودن گفتم راستی ضرب‌المثلی بخاطرم رسید که ذکرش مناسب‌همین احوال است وآن این عبارتی‌است که میگویند لیلی‌زن بود یامرد واین ضرب‌المثل ازآنجا آمده که شخصی درمجلسی بود که کتاب لیلی ومجنون‌را میخواندند وهمگی ازشنیدن آن لذت میبردند واین شخص بیش ازهمه اظهاروجد وشعف میکردولی درهنگام ختم مجلس پـرسید راستی لیلی زن بود یامرد حالا می‌پرسی دیوانه شدن بهتراست یادیوانه بودن منهم ناچارم بگویم هیچکدام زیرا نه دیوانـه شدن آدم راراحت می کند نـه مست شدن و آنهائی که متعمداً دیوانه شوند باید تحمل بار سنگینی را بنمایند که آن عمل خودرنج فراوانی حادث می کند بدینمعنی که‌شخص متجنن یعنی کسی که خودرابدیوانگی زده کوشش می کند که‌مصلحتاً

مشاعر و ادراکات و عقول خودرا پنهان کند و همیشه کاری بکند که
مردم دلیل بردیوانگی او بگیرند واینراز پوشی کار آسانی نیست همینطور
مست شدن موجب راحتی نمیشود زیرا بقول شیخ:

براحت نفسی رنج پایدار مجوی

شب شراب نیرزد بباماداد خمار

گفت پس چاره رهائی ازناملایمات چیست گفتم خونسردی و
بی اعتنائی بمصائب زیراا گر کمی فکر کنیم وازخود بپرسیم که زندگی
مادرچه مرحله ایست آیا درمرحله بوداست و وجود یـا مرحله خیال و
توهم آن گاه ازخیلی رنجها فارغ میشویم زیرا بالیقین می فهمیم که مادر
مقابل پارهٔ ازحوادث مجبوریم ودربرابر عدهٔ ازوقایع مختار وزمان عمر
ماهم بقدری کوتاه است که ارزش غصه خوردن آنرا ندارد که چراچنین
شد وچرا چنان پس وقتی می بینیم خواجه شیرازی فرموده،

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی

حاصل ازحیات ای دل یکدم است تادانی

کام بخشی دوران عمردرعوض خواهد

جهد کن که ازعشرت کام خویش بستانی

پند عاشقان بشنو از در طرب بازا

کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را ذوق باده درجان است

عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

جمع کن با حسانی حافظ پریشان را

ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

مصاحبم جویا شد باحسان جمع کردن یعنی چه وغرض خواجه
ازاین بیان چیست گفتم غرض ازآن است که پریشانی خاطر را از راه
لطف واحسان جمع آوری نماید و لطف کلام خواجه در این است که
این تجمع راازکسی طلب میکند که زلف پریشان اوبزرگترین مایه
پریشانی دلهای عشاق‌است مصاحبم گفت برای‌رضایت روح خواجه‌توهم
دست ازجبر وتفویض بردارد وبیاقدری ازپریشانی زلف مه رویان‌برای
مابگو که لااقل خاطرپریشان ماازهمه‌جا متوجه بیك نقطه بشود گفتم
اگر توجه تورا به‌حلقه‌های زلف‌دلدار معطوف دارم خواهی دانست که
بقول خواجوی کرمانی .

بهر موئی از آن زلف پریشان

دل جمعی پریشان میتوان یافت

گفت غصه مخور که خواجه حافظ هم فرموده است .

هر که زنجیر سرزلف پریروی تودید

شد پریشان‌ودلش‌برمن‌دیوانه‌بسوخت

گفتم طبایع فرق میکند اگر دیدن زلف پریشان شاخه نبات
موجب پریشانی خاطر بیننده شده ودلش بحال خواجه سوخته درعوض
وقتی‌مرحوم رضاقلیخان‌هدایت‌زلف پریشان محبوب را دیده شاد وخرم
شده و گفته‌است .

برروی توتا زلف پریشان تو دیدم

شادم که بعشقت‌زمن آشفته‌تری نیست

گفت مسلم است که عکس‌العمل‌یك عمل واحد درپیش اشخاص
مختلف تظاهرات گوناگون دارد زیرا همین‌زلف‌پریشان‌یاعقرب جراره

همه‌جا یك‌جور نیش نمیزند خواجو از دیدن آن با تعجب میگوید :
عجب دارم از جعد مشکین او چو با اوست دائم پریشان چرا

اما وصال شیرازی پریشانی خاطر خود را با سرودن این شعر مجسم میسازد که :

ما پریشان تو و زلف تو در دست شمال

ما گرفتار تو و بوی تو همراه نسیم

اما شخصی مثل صائب تبریزی که نکته سنج و نازك بین است خوب دقت کرده و گفته است :

خاطرت از شکوه ما کی پریشان میشود

زلف پر کرده‌است‌ازحرف‌پریشان گوش‌تو

لیکن طوطی قرا باغی وچشمه ایروانی متواردا گفته‌اند :

دستی بسر زلف کشید آن بت دلدار

گویا که زدلهای پریشان‌خبری‌داشت

با وجود تمام این اوصاف دهقان سامانی امیدواری بدل گمشده خویش درحلقه‌آن زلف پریش‌ندارد ومیگوید :

دلم بحلقه زلف تو گم شده است و هنوز

از آن غریب پریشان خبر نیامده است

وچون بین نظردهقان وچشمه اختلاف خبر است بناچار صائب میان‌جی گری کرده است و گفته است :

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری

ازبرای دل‌ما قحط پریشانی نیست

و درعین حال برای آنکه سر زلف دیگری هم زیاد لوس و ننر

نشود میگوید :

آبروی رشته از بسیاری گوهر بود

خوشه‌های دل بر آن زلف پریشان بار نیست

تا محبوب جفاجو بداند که قدروقیمت زلف پریشان وقتی معلوم میشود که چنان گوهرهای نفیسی چون دل عشاق بدان آویخته باشد و الاگلستانی که آواز بلبل از آن شنیده نشود با خارستان هیچ فرق ندارد و زلف پریشانی که دل پریشان خاطری را ندزدیده باشد لایق ستایش نیست گرچه این سیاه مکاره محتاج به تعلیم دزدی نیست ومسلم است که همیشه دزد دلها همان عیاراست واگر گاه گاه اظهار بی نیازی میکند برای راه گم کردن است ولی باید باو گفت :

ما را بکوچه غلط انداختن چرا

دلرا بغیر زلف پریشان که میبرد

وهرچند برده ولابلای حلقه های پرخم وپیچ زلف خویش بدست بدست عقرب های جراره سپرده است ولی وقتی عاشق بیچاره ازجفای او بجان آمده و بدنبال دل خویش بجستجو و تکاپو افتاد بخود جرئت میدهد ومیگوید :

چون شانه باش تخته مشق هزار زخم

گرره درآن دوزلف پریشانت آرزوست

که تمام این دستورات را صائب علیه‌الرحمه به طرفین تعلیم نموده لیکن برای آنکه مردم بدانند

هنوز گویندگان هستیداندرعراق که قوه ناطقه مدد ازایشان برد

نیازجوشقانی قدم به پیش گذاشته ومیگوید :

دل پریشان بخم طره او شد آری

درچنین تیره شبی جای پریشانی بود

اما صائب ازآنهائی نیست که با یك شعر نیاز مجاب شود آناً در جواب میگوید :

یك جهان دلرا پریشان ساختن انصاف نیست

شانه از آن زلف خم در خم نمیآید برون

اما بمرور زمان معلوم شده که وجود شانه برای زلف پریشان چندان مورد نیازنیست و گفته‌اند :

بزیر زلف تو ای شوخ شانه لازم نیست

پریش خاطر ما جاودانه لازم نیست

بکش بسوزان تاراج کن به یغما بر

برای کشتن عاشق بهانه لازم نیست

میانه من واوتلگراف مرموزی است

که سیم و کات و پی‌واستوانه‌لازم‌نیست

بگو بمفتی شرع ببین که مستی ما

زحدّ گذشت دکترتا زیانه لازم نیست

مصاحبم گفت تو را بخدا سوگند رها کن و دنبال زلف پریشان مرو زیرا مستی ما هم از حد گذشته و خدا رحم کرده که تو مشروب نخورده این اندازه پرت وپلا میگوئی وای بحال ما اگر داخل شراب خواران میشدی چه میکردی گفتم خداوند ارحم الراحمین است زیرا من در کلاس چهارابتدائی که‌شعرایرج را حفظ کردم باورم شد وهمیشه سعی کرده‌ام که این دستوررا پیش‌چشم خویش منظور بدارم و گردباده

وباده گساری نکردم وبگویم :

ابلیس شبی رفت ببالین جوانی
آراسته با شکل مهیبی سر و بر را

گفتا که منم مرگ واگر خواهی زنهار
باید بگزینی یکی از این سه خطر را

یا آن پدر پیر غمین را بکشی زار
یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را

یا خود ز می ناب بنوشی دو سه ساغر
تا آنکه بپوشم ز هلاك تو نظر را

لرزید ازاین بیم جوان برخود وجاداشت
کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را

گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار
لیکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را

جامی‌دوسه‌می‌خوردوچوشدچیره‌زمستی
هم خواهر خود کشت وهم آزرد پدر را

ای کاش شود خشك زبن تاك و خداوند
زین مایه شر حفظ کند نوع بشر را

و با وجود آنکه من نه‌باده خوارم ونه می پرست انصافاً میگویم ای کاش خداوند تمام صحاری بایر و لم یزرع دنیـا را تاکستان کند ولی‌درمقابل‌این‌عمل فهم‌وشعور وادرا کی به مردم بدهد که‌از آن‌درخت رز ، زر بچنگ آورند نه ام الخبائث و مایه شر زیرا عقلا و هنرمندان عالم میدانند که « انگورنه از بهر نبیذ است بچرخشت »

مصاحبم گفت این مصرع را از کجا انتخاب کردی گفتم از آن قطعه معروف ناصرخسرو که گفته است :

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهر نبیذ است بچر خشت
عیسی برهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد وبگرفت بدندان سر انگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار
تا باز که او را بکشد آنکه تو را کشت
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

وخواستم درباره این موضوع ومکافات دهری چند کلمه بگویم دیدم حوصله طرف گنجایش زائد براین را ندارد ناچار وصله سی وپنجم را بهمین جا خاتمه دادم .

(وصله سی و ششم)

خرقه آلوده بمی پاك شد

دروصله پیش صحبت اززلف پریش بمیان آمد ودیگر محلی برای بیان آن مرد درویش که بنام شاه فقرا وولی اولیاءِ است باقی نماند که فرموده است :

ما دل به سر زلف دل آرام سپردیم
هر چند که دل را به پریشان نتوان داد

مصاحبم گفت این درویش کیست گفتم چرا نگفتی آن شاه کیست گفت :

شاه و گدا بدیده دریا دلان یکی است
بگرفته است پست و بلند زمین در آب

گفتم آری شاه نعمت‌الله ولی ازشاهانی است که همیشه با گدایان هم نشین بوده و ندرتاً که با سلاطین مثل امیر تیمور گورکان آمیزش داشته غرضش جز تربیت و ارشاد چیزی نبوده گفت خوبست چنین شخصی را بیش ازاین بما معرفی کنی گفتم :

نورالدین نعمت‌اله بن عبداله بن محمد بن عبداله‌بن موسی بن

یحیی بن هاشم بن موسی بن جعفر بن صالح بن‌محمدبن جعفر بن حسن ابن محمدبن جعفر بن محمدبن اسماعیل‌ابن عبدالله بن محمدالباقر بن علی ابن‌الحسین بن علی ابن ابی‌طالب علیهم السلام درسنهٔ ۷۳۱ هجری قمری درقصبهٔ قهستان از توابع هرات بدنیا آمده و درسنهٔ ۸۳٤ درسن ۱۰٤ سالگی چشم از جهان پوشید و در قصبهٔ ماهان از توابع کرمان بخاك سپرده شده و مادهٔ تاریخ وفاتش را بجملات : (جنت الفردوس) و (عارف باسرار وجود) وغیره بیادگار گذاشته‌اند شهاب‌الدین احمد شاه والی دکن که سر سپردهٔ آن جناب بود درآن هنگام مبالغ زیادی‌برای بناء مرقدآن‌مرد بزرگ بایران‌فرستاده وآن بنای عالی‌را بنا برپانمود که بعد ها سلاطین صفویه نیز آن را توسعه داده و درزمان قاجاریه نیز چند ایوان ورواق بآن افزوده گشت که امروز زیباترین صحن ورواق است که در میان عتبات مقدسات دیده میشود من خود چند سال در کرمان اقامت داشتم و گاه گاه برای تفرج بماهان میرفتم وازنظافت و پاکیزگی و نزهت آن آستانه لذتی میبردم که درهیچ یك از عتبات دیگرچنین نظافتی را ندیده‌ام و باآنکه عدهٔ مستخدمین و فراشان آن بقعه محدود ومعدوی ازدرویشان بودند مع‌الوصف درتمام این صحن‌ها و ایوانها و اطاقها همیشه جلوهٔ خاصی از پاکیزگی و تمیزی بچشم میخورد که دلیل برایمان و صدق خادمان آن درگاه است درختان سرو کاج وشمشاد که دراین حیاطها از زمان دیرین تا کنون باعث سر سبزی و نشاط این مکان است طوری طراوت آور است که بهر فصلی در آن جا قدم نهی گوئی بهاری است روح افزا و بوستانی است روح پروردلگشا وچه نیکو گفته‌اند که ؛

(صفای باغ و گل ازروی باغبان پیداست)

من با آنکه از زمرهٔ دراویش نیستم ولی عقیده مندم که سید نعمت‌الله قهستانی مردی سعادت مند بوده و جمله « عاش سعیدا و مات سعیدا» درحق اومصداق واقعی داشته وشاهد قول خود را ازنوشته‌قاضی نورالله شوشتری وتذکره دولتشاه سمرقندی وسایرین میاورم که چون هدایاء وتحفی که ازاطراف برای‌سید میاوردند اوبی‌شبهه‌تصرف میکرد وبرخلاف علماء و روحانیون زمان که بظاهرسجاده آب میکشیدند او بی‌پروا همه چیزرا میخورد ومیگفت خداوند میفرماید: کلوا ما رزقنا کم من‌الطیبات وتاچیزی نجس ومتنجس نباشد یا ازطرف خدای‌متعال حرام نشده باشد نمیتوان بفرض شبهه او را برخود حرام ساخت و این مراتب بقدری اشتهاریافته بود که بگوش‌امیرتیمور پادشاه‌وقت رسید و روزی از سید پرسید که چگونه با این مقام زهد و ورع برخلاف سایر زهاد و علماء دراکل وشرب مأکولات بخود شبهه روا نمیداری سید در جواب گفت :

روزی ما میرسد از خوان غیب   شبههٔ نداریم که شد شبهه عیب

واین خبررا برای امیرتیمور خواند که « **لو کان الدنیا دماً عبیطاً لایکون قوت المومنین الاحلالاطیباً**» یعنی اگر روی زمین پر از خون حیوان ذبح شده باشد روزی مؤمنین جز خوراك حلال و پاکیزه‌نخواهد بود امیرتیمورخواست‌به صحت این خبرپی‌ببرد باخود فکری اندیشید وبخوانسالارخود امرنمود که از ممرحرامی خوراکی تهیه نماید وبسید بخوراند تابه‌ببینم قوت حرام ازگلوی مؤمنین پائین میرود یانه بدین دستورخوانسالار بدروازهٔ شهررفته و ازپیرزنی که برهٔ

بهمراه میآورده بجبر وعنف وزورو ستم میگیرد وبمطبخ میاورد و کشته
وخوراکی از آن تهیه دیده هنگامی که سید وامیر تیمور باهم در سریك
سفره نشسته آن خوراکی را جلو آنها میگذارد وآنها شروع به‌خوردن
میکنند وپس از آنکه سفره‌را برمی‌چینند امیر تیموراز سید می‌پرسد این
خوراکی که امروز خوردیم حلال بود یا حرام سید در جواب میگوید
برای من حلال بود وبرای شما حرام امیر تیموراز این سخن روی درهم
می کشد و خشم خود را فرو میبرد که در این حال صدای فریاد زنی
بلند میشود که راه بدهید میخواهـم بروم بشاه تظلم کنم امیر تیمور
میگوید کیست بیاید به‌بینم چه میگوید دراین حال پیرزنی پیش‌میآید
و میگوید ای امیر بسخنانم گوش فرا دار و داد ما مردم مظلوم را از
کسان جبارخود بگیرمن پیرزنی هستم که پسری داشتم بسرخس رفته
بود و دربارهٔ او متوحش بودم شنیدم که سید نعمت الله بهرات آمده نذر
کردم اگر پسرم بسلامت بر گرددبره ای جهة سید بیاورم پسرم بازآمد
امروزبره جهة او بیاوردم‌نوکران‌تو آن را بزورازمن ستدند وطپانچه ها
بربرو دوش من زدند سید نعمت‌الله که خود حضورداشت گفت ای مادر
نذرت قبول شد و حق بحقدار رسید و تو هـم بمضمون افضل الاعمال
احمض‌ها ازاین رنج وشکنجه ثواب کارترشدی بر وخیالت راحت باشد
سید نعمت‌الله منم وهمان بره راجهة من‌خوراك کردند وبخیال خودشان
خواستند خوراك حرامی بمن بخورانند لیکن غافل بودند که ومکروا
ومکرالله والله خیرالماکرین امیر تیمور ازشنیدن این سخن بر مراتب
اخلاصش افزوده شد واین روایت را به بیانات گوناگون در تذکره‌ها
نوشته اند من جمله ابوعبدالله محمد هاشم کرمانی متخلص به هاشمی

وملقب به شاه جهان بدین صورت بیان نموده که :

شاه جهان سید اهل یقین | قطب زمان نعمت حق نوردین
خسرو معموره صدق و صفا | تا جور کشور فقر وفنا
بود باصحاب فنا در سلوك | قطع نظر کرده زمیر وملوك
روزی اوهرچه رسیدی زغیب | شبهه نکردی که بود شبهه عیب
چون صفت شاه بآثار خاص | گشت عیان نزد عوام وخواص
میر تمور خسرو صاحب قران | در طلب شاه شد از امتحان
گفت بخادم که بوجه حرام | مائدهٔ ساز ز نوع طعام
خادم مطبخ بچرا گه دوید | برهٔ مستی ز ضعیفی کشید
در طلب شاه ز ایوان قدر | رفت اشارت بامیران صدر
شه بدر قصر همایون رسید | غلغله بر گنبد گردون رسید
چون بملاقات سرافراز گشت | برطرف مسند خود باز گشت
میر تمور گشت بدان مرد حق | از سر اخلاص و صفا هم طبق
هر دو بغیبت متوجه شدند | آکل آن برهٔ فربه شدند
گفت امیرش بنما کین طعام | رزق حلالست بما یا حرام
گفت ازاین قسم که کردی سؤال | بر توحرام آمد و برمن حلال
بود دراین قصه که از گرد راه | شد ز ستم پیرزنی داد خواه
گفت مرا از برههای سره | نیت سید شده بود این بره
بر در دروازه یکی در رسید | بره ز دوشم به تطاول کشیدهٔ
میر تمور چونکه شنید این کلام | بر سر پا خاست بصدق تمام
پای زسر کرد وقدم پیش ماند | در قدم شاه سرخویش راند
گوش مکن درحق پاکان غرض | جوهر خالص بشناس ازعرض

گر دوجهان غرقه‌شود دروبال　　　روزی مؤمن نبود جز حلال

کار کنانی که در این پرده‌اند

روزی ما درخور ما کرده‌اند

درهرصورت چه بزبان شعری یا نثری بیان شود چنین حکایتی روایت شده اعم از آنکه جعلی و ساختگی هم باشد برای ما نتیجهٔ دارد که غرض وهدف ازذکران اخذ همان نتیجه است و آن نتیجه این‌است که بد دلی و بد گمانی گناه بزرگی است و هیچگاه مردان بزرگ و دریا دلان درامورمحتمل الوجهین طرف بد را نمیگیرند وجنبه شر آن را در کارگاه خیال مصورنمی‌نمایند وبقول خواجه شیراز:

پاك بين از نظر پاك بمقصود رسيد

احوال ازچشم دوبين درطمع خام افتاد

چون یادی‌ازخواجه شد بی‌مناسب نیست بگوئیم دردیوان‌خواجه شعری هست که همه شنیده‌ایم میفرماید :

آنان که خاك را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

ودرتوجیه این شعردراویش نعمت‌اللهی میگوید این شعرخواجه درجواب آن شعرشاه نعمت‌الله است که فرموده است :

ما خاك راه را به نظر کیمیا کنیم

هر درد را بگوشهٔ چشمی دوا کنیم

این‌نظردرویشان‌است اما من ازخود هیچ نظری ندارم جز آنکه هرچه را بچنگ آرم به کاروصالی خرقه درآرم وتنها بیم من آن‌است که این خرقهٔ چهل وصله درنظراهل معرفت‌لایق‌توجه ومورد التفات واقع

نشود وبقول خواجه :

مفلسانیم وهوای می ومطرب داریم

آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

مصاحبم گفت نا امید مباش زیرا هرچه این خرقهٔ بی‌مقدار باشد از کتاب کهنه‌های من بی‌ارزش تر نیست و خدا بسلامت بدارد پیرمغان را که آنها را بی مضایقه بگرو گان برداشته و:

از بس کتاب در گر و باده داده‌ام

امروزخشت میکده‌ها از کتاب ماست

گفتم «ای وقت‌تو خوش که وقت ما کردی خوش» زیرا امیدوار شدم که میتوان خرقه را وقف آستان پیرمغان کرد وشادمان گفت:

بیا که خرقه من گر چه وقف میکده است

ز مال وقف نه بینی بنام من درمی

گفت :

هزار شکر که از مال وقف محرومی

چو خواجه گفت که می به‌زمال اوقاقست

درجوابش گفتم پس حال که چنین شد :

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر

چه‌وقت مدرسه و بحث کشف کشافت

گفت مگر نشنیدی که گفتم دفتر اشعارهم در گرو باده است و ما را غیر ازاین خرقه چیزی نیست گفتم حرفی نیست :

زاسباب خانقه منم امروز و خرقه‌ای

آن نیز رهن خانهٔ خمار میکنم

گفت حالا که با من هم عقیده شدی

باید کنون بسوی خرابات رو کنیم

آلوده خرقه است بمی شستشو کنیم

سوراخ شد چو پیکر عیسی زطعن خلق

اکنون بیا برشتهٔ مریم رفو کنیم

چون‌مست چشم ساقی‌مه روی‌خود شدیم

دیگر چه‌حاجت است که می‌درسبو کنیم

خود کارها درست شود با رضای دوست

باید دعای خیر بجان عدو کنیم

کاری که هست مایهٔ فخر و شرف بدهر

زنهار تا طریقه آن جستجو کنیم

یعنی طریق سعی و عمل در صلاح خلق

بهتر حکایتی است کز آن گفتگو کنم

گویند صحبت می و معشوق و زلف یار

پیرانه سر خطاست اگر آرزو کنیم

اما من درجواب میگویم اگر شنیده‌اید که :

آرزوی قتل ما بر نو جوانان عیب نیست

آرزو عیب است اما برجوانان عیب نیست

مفهوم مخالف این جمله آن نیست که آرزو بر پیران عیب است واین تصورغلط را همه کرده‌اند در حالیکه پیران هم آرزوهائی دارند که بسیار بجاست مثلا اگر پیران آرزوی داشتن مصاحبین کامل و هم نشینان عاقل داشته باشند چـه عیبی است یا اگر آرزوی این را داشته

باشند که جوانان پند آنان را بشنوند چه سعادتی بالاتر از این یا اگر مانند دوران پیری خواجه شیرازی بگویند.

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

چه عیبی دارد و چرا باید پیران‌را از آرزو داشتن منع کرد مگر کسی حافظ را گناه کار میشمارد که آرزوی یاران زیرک و باده کهن کرده است مصاحبم گفت نه کسی حافظ را بداشتن چنین آرزوئی سرزنش نمیکند چونکه او از کلیه علائق مادی صرف نظر کرده و:

خشت بر زیر سر و بر سر هفت اختر پای
خواجگی را نگر و منصب صاحب جاهی

اما من و تو که هزاران گرفتاری برای خود فراهم ساخته‌ایم حق نداریم کار نیکان راقیاس ازخود بگیریم وقدم بجای قدم خواجه بگذاریم بلکه بیشتر درخوراین هستیم که ازقول شیخ بگوئیم:

ای گرفتار پای بند عیال — دیگر آسودگی مبند خیال

گفتم حق بجانب تواست ولی چه میتوان کرد

اگر دنیا نباشد دردمندیم — و گر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب تر نیست — که رنج خاطر است ار هست ور نیست

گفت چون کلیه اختیارات بدست من و تو نیست بهتر است که زیاد وارد این مباحث نشویم و آنچه را در ید اختیارمان است بدان‌روی آوریم گفتم آنچه اکنون در اختیار ماست چیست گفت اختیار این را داریم که وصله سی وششم را خاتمه دهیم.

(وصله سی و هفتم)

مضمون تازهٔ نیست اما بدل نشیند

چون بحکم قضا به‌ختم وصلهٔ پیش‌رضا دادم ودم فروبستم مصاحبم گفت چرا خاموش نشسته گفتم تودهانم را بستهٔ گفت من نگفتم که دم فروبند بلکه گفتم لب‌فروبند وفرقست مابین دم فروبستن ولب‌فرو بستن چه غرض از دم فرو بستن مطلقاً بر زبان نیاوردن منویات است ولب فروبستن موقتاً خاموش شدن ورفع خستگی است واکنون که با تجدید مطلع تغییر حالی شد لب بگشا و گوش ما را بشنودن مضامین بدیع لذت بخشا ـ گفتم چه بگویم که برای شما تازه باشد گفت چه بسیار کهنه هائی است که تازه است وچه بسا تازه‌هائی است که از کهنهٔ هم کهنه‌تراست.

تازه گی ربطی ندارد با زمان تازه آن‌باشد که ماند جاودان

مثلا با آنکه تمام شعرامژ گان دلداررا بخنجر آبدارشبیه کرده‌اند وقتی صائب تبریزی خواسته است همین مطلب را تکرار کند بقـدری خوب ازعهده بر آمده که اثرجاودانی باقی گذاشته میگوید:

مژگان تو بخنجر تشبیه کرده شاعر

مضمون تازهٔ نیست لیکن بدل نشیند

و یا دیگری مژه را در شعر آورده لیکن بقدری مراعات نظیر و تناسب احوال را در نظر آورده که راستی باید دهان گوینده را بوسید میفرماید:

شرمنده خون گرمی اشکم که همه عمر

نگذاشت دمی بر مژه‌ام گرد نشیند

که توصیف گریه و زاری را بهتر از این نمیتوان به بیان آورد. چون این نمونه ها را برای من گفت باو گفتم با وجود چنین مضامین دلچسبی که خودمیدانی چگونه توقع داری من بی‌مایه برایت مضمون بدیعی پیدا کنم وبفرض آنکه چیزی هم بدانم.

نادان بود که عرضه کند فضل پیش‌تو

خرما به بصره بردن باشد ز ابلهی

گفت حاشا و کلا که من این سخن را باور کنم زیرا:

هر گلی را رنگ وبوئی است در بستان دهر

وی بسا شهدی که در کام کسان باشد چوزهر

زیرا بسیاری از مضامین است که من و تو می‌پسندیم و کسانی باشند که حتی حاضر به شنیدن آن هم نیستند و بالعکس هم همینطور است پس سعی کن مضامین بکر پیدا کن وبخرقه بدوزویقین بدان که گروهی این و گروهی آن پسندند.

گفتم بچشم چون سخن ازمژگان بود این شعر را که نمیدانم چه شاعری گفته برایت میخوانم:

ندانم از خدا بر گشته مژگانت چه میخواهد

که سر از سجده محراب ابرو بر نمیدارد

گفت ازخدا بر گشته یعنی چه گفتم اشتباه خواندم زیرا بر گشته را بامژگان باید باهم وصل کرد نه باخدا و بر گشته مژگان یامژگان بر گشته منظور است که شاعر گفته است نمیدانم که مژگان بر گشته تو ازخدا چه میخواهد . گفت : آری همین معنی درست است و غرض منهم بیان و تبیین یا تبیین بیان بود که هیچگاه اشتباهی در خواندن واقع نشود گفت با مژگان بیش ازاین بازی کردن جائز نیست زیرا:

آدم عاقل به نیشتر نزند مشت

بروازعضو دیگر مضمونی پیدا کن گفتم چه عضوی برای عاشق از دل عزیزتر است اما افسوس که دل بقدری در التهاب است که اعضاء دیگررا بی تاب وتوان کرده وچون خاکستر سرد دکتر علی آبادی بی جان نموده است گفت خاکستر سرد دکتر علی آبادی را در جلد اول چنتهٔ درویش دیدم وهمان جا یادم آمد که این خاکستر بی جان چه خوب بود بزبان حال این شعررا هم میخواند که:

تنم در سوختن از آتش دل مایه میگیرد

چوخواهد آتشی همسایه ازهمسایه میگیرد

گفتم من این حرف را بآن خاکسترزدم و درجوابم گفت بهتر این بود خاموش باشم زیرا :

تغافل عاشق بیچاره را بیچاره تر سازد

بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را

گفت تمام این حرفها حرف دل است حتی اگر تعریف خال و

خط دلبران را هم بکنی بازحرف دل را دنبال کرده گفتم از خال لب زیاد شنیده‌ایم لیکن از خال ساق کمتر بگوش ما خورده اجازه بده از این نمد هم کلاهی برداریم گفت بگو گفتم شاعر گفته:

گفتم آن خال سیه برساق‌پایت چیست گفت

مور مسکینی بپابوس سلیمان آمده است

گفت هرچند بی ادبی میشود و این شعری را که بتو اردمعانی بخاطرم رسید ارباب فضل نمی‌پسندند و علی الله میگویم شاعری گفته است.

گفتم این‌خال‌سیه درپای نافت چیست گفت

بچه هندوئی است مشق حقه بازی میکند

گفت معلوم نیست ارباب فضل نه پسندند منتها اگربظاهرروی درهم میکشند درباطن دهانشان آب میافتند و گرچه بزبان برمن و تو ناسزا میگویند ولی دردلشان میگویند:

مریزاد دستی که مر خستگانرا

دوای دل و راحت جان فرستد

گفتم چه‌ناسزابگویندوچه تحسین‌نمایندبقول شیخ علیه‌الرحمه

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام

تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف دوست که ازخویشتن خبر دارد

شراب صرف محبت نخورده است مدام

اگر ملول شوی یا ملالتم گوئی

اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

بسی نمانده که پنجاه ساله عاقل را

به پنجروزه بدیوانگی بر آید نام

شب دراز نخسبم که دوستان گویند

بسرزنش عجبا للمحب کیف ینام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق

که تاب آتش سعدی نیارد این اقلام

گفت بطور قطع هروقت خواستی مضامین دلپسند بخوانی کلیات شیخ را باز کن کما آنکه همین غزلی که خواندی هر مصرع از آن یك گل دماغ پرور است و هر شعر آن یك قرابه خالی شده درساغر گفتم پس با وجود دردست داشتن کلیات شیخ ما دیگر محتاج به سایر دواوین شعرا نیستیم گفت نه این فکر درست نیست زیرا هر گلی یك بوئی دارد باور نداری با آنکه قرار شد دیگر بمژگان ور نرویم و از ترس مجروح شدن دل دست از آن بکشیم من بـاب مقایسه باید این شعر فخری قاجار شاعر قرن سیزدهم هجری را به بینیم که گفته است:

الفت مژگان و چشمانش را نگر بایکدگر

تا بدست مست بینی خنجر خون ریز را

گفتم با تمام این مستی ها و خونریزی ها امید صلح هم هست زیرا دیگری میگوید:

صف کشیده هردومژگانش بجنگ استاده‌اند

صلح خواهد شد که مردم در میان افتاده‌اند

گفت آری امان از دست این مردم که پدر مردم را همین مردم در آورده اند . گفتم اما این مردم هم آسایش و راحتی ندارندوچنانکه

شاعری گفته است :

زگریه مردم چشمم نشسته در خون است

به‌بین که‌در طلبت‌حال مردمان چون‌است

درهرحال خدا عاقبت مردم را بخیر کند وهرطورمیشود جنگ نشود زیرا جنگ مخرب دنیاست و نتیجه جنگ بی‌چاره گـی و زوال و فناست گفت همه‌کس باین عقیده نیست و سیاسیون معتقدند که هر جنگی مقدمه تحول جدیدی است که‌آن تحول مولد وضع نوینی‌است است وبانوشدن اساس تمدن پیشرفت و ترقی زند گانی بشرحتمی‌است گفتم من مرد سیاسی نیستم وازاین حرفها چیزی سردر نیاوردم گفت : پس بهتر که ازاین مقال دم فروبندی و بوصالی خرقه پردازی و سخنی ازمی ومعشوق بمیان‌آری گفتم می ازتو ومعشوق ازمن حتی این تعهد را تادامن قیامت هم عهده دارم وآنجا هم بمعشوق خواهم گفت :

آن روز که تقسیم شود چشمهٔ کوثر

من لعل تونوشم که‌مراد دلم این است

گفت این حرف را تو از قول بانو مهرارفع جهانبانی میگوئی یعنی شعر آن شاعره را میخوانی ومن دلم میخواست افتخـار زیارت ایشان را داشتم و میگفتم بانوی محترم باید دربرابرصبر وحوصله شما آمنا وصدقنا گفت که تا روزتقسیم چشمهٔ کوثرصبرمیکنید وآنگاه لب لعل محبوب را می‌بوسید درحالی که مرد عمل چون میریحیی‌شیرازی هیچ بخود زحمت انتظار قیامت را نداده و در همین دنیا از لب نوشین محبوب کام خود را شیرین نمود میگوید :

لب خود برلبش پیوستم ازبس‌تشنهٔ وصلم

که شفتالوچوپیوندی شودآبی دگردارد

مصاحبم دوباره گفت مرا بجای آن شاعرهٔ محترمه تصور کن تا جوابت را بگویم مگر غافلی که موضوع لب برلب یار نهادن چه اندازه دامنه دار است که باین یکی دو مضمون نباید اکتفا کرد وباید بدانی که ازحجاز تاسمرقند واز گنجه تاخجند وازسپاهان تا تاشکند و ازشیراز تاهرات و ازجیحون تا فرات همه جا این آواز وبانگ دلنواز بگوش میخورد جائیکه محمد صالح هراتی میگوید:

لب او بینی گوئی که کسی زیر عقیق

بمیان دو گل اندر شکری پنهان کرد

گفتم چرا این قدراین طرف وآن طرف میدوی بگودراردستان خودمان مرحوم سید محمد سعید فدا گفته است:

لعل گلگون وی اندر رخ ماهش بنگر

تا به بینی تو کز آئینه بروید مرجان

لب او بینم و دل می‌طپد اندر برمن

با وجودی که عقیق است دوای خفقان

گفت ولی باید انصاف داد که شش قرن قبل از فدای اردستانی شیخ شیرازی گفته بود:

لبان لعل توباهر که درحدیث آمد

براستی که ز چشمش بیوفتد مرجان

گفتم هر چند هم ولایتی ما مضمون خاصی گفته لیکن نباید هیچ شاعری را با شیخ سعدی مقایسهٔ‌نمود زیرا:

«همه گویند ولی گفتهٔ سعدی دگراست»

گفت اما صائب تبریزی هم بجای خویش داد سخن داده که گفته است:

لبهای می‌آلود بلای دل و جانست

زان تیغ حذر کن که بخون ترشده باشد

گفتم ازصائب ومضامین بدیع او میگذریم و چون کودکان هم باید نصیبی از این خرقه داشته باشند بذکر قصه می‌پردازیم گفت: من هیچ قصهٔ بلد نیستم خودت بگو گفتم من از کودکی قصه هائی که شنیده‌ام که دردهات بوده و هرچه از دوران کودکی بیادم مانده جنبهٔ دهاتی مآبی دارد گفت حرفی نیست ما بقدری از فرنگی مآبی خسته شده‌ایم که قربان دهاتی مآبی میشویم گفتم منهم قربان این حسن استقبال تومیگردم تابه‌بینیم چه نتیجهٔ میتوان ازآن گرفت وآن حکایت این است که قافلهٔ ازمحلی به محل دیگرمیرفت و چون مدت چندین روزاین مسافرت بطول میانجامید قافله سالاربرای منازلی که خواربار پیدا نمیشد چندین مرغ و خروس زنده بهمراه خود میبرد و بموقع میگشت ومیخورد وبرسم آن زمان سگی هم بدنبال قافله بود که پاسبانی قافله را کند چند روز که راه پیمائی شد یکی دو تا از مرغ‌ها را سر بریدند وخوردند واستخوانش راهم بسگ دادند ومسافرت ادامه داشت تاروزی که هنگام کوچ کردن یکی ازخروس‌هادرآخوری بدانه چینی مشغول بود واهل قافله فراموش کردند اورا همراه ببرند لیکن سگ به غریزهٔ حیوانی دانست که خروس باقی مانده از پیش خروس تکان نخورد بلکه کسی از اهل قافله بر گردد و او را بردارد و با هم بروند

خروس دید قافله رفته وسگ مانده گفت ای هم سفرعزیزم چرانرفتی
گفت ماندم که تورا شغالی نبرد و صاحب مان بر گردد و با هم برویم
گفت برای من فرقی نمیکند چه شغال ببرد مرا میکشد و میخورد و
چه‌آدمیزاد بگیرد آنهم خواهد کشت اما تو بیا و ازمن حرف حسابی
بشنو وخودت را گوشه‌ای مخفی سازومن هم چند ساعت خود را پنهان
میکنم‌تاوقتی کسی بسراغمان آمد مأیوس شود وبر گردد وچندصباحی
براحت در این رباط زند گی کنیم و این قدر رنج سفرنکشیم من از ته
ماندهٔ چهارپایان ارتزاق میکنم و توهم از باقیماندهٔ کاروانیان شکمی
سیر کن و این قدر شبها بیداری نکش و روزها پیاده بدنبال قافله ندو
سگ دید حرف، حسابی است قبول کرد وهمین کاررا کردند ومدتها با
هم مأنوس بودند و سگ جانی گرفت و فربه شد و خروس هم نشاطی
یافت وروزی بالای بام رباط گردش میکرد ناگاه شغالی ازطرفی پیدا
شد و چشمش بخروس افتاد دید خروسی بالای بام است ودست رسی باو
نیست فکری باخود اندیشید و گفت تو کیستی که بالای بام این رباط
قدم میزنی ؟ خروس گفت : من کدخدای این ده هستم . شغال گفت :
بسیارخوب منهم با تو کار داشتم من رئیس دارائی این بلوکم آمده‌ام
حساب مالیات را با کدخدا روشن کنم ، زود بیا پائین ! خروس گفت :
من منشی دارم باید بااو حساب را روشن کنی شغال خیلی خوشحال‌شد
که کدخدا برای واریز حساب حاضراست و چه بهتر که اول حساب
منشی را برسم وبعد حساب خودش را لابد منشی یك خروس یك مرغ
چاقی است پس گفت : منشی تو کجاست ؟ خروس گفت : پای آخور
درطویله خوابیده است شغال بی‌پروا بطرف طویله رفت و چون نزدیك

آخور رسید سگ متوجه اوشد بیك خیزمچ پای او را گاز گرفت شغال بدبخت بازحمت خود را ازدست ودندان سگ رها ساخته لنگ لنگان راه بیابان را پیش گرفت خروس ازبالای بام صدا میکرد جناب آقای رئیس کجـا تشریف میبرید حسابمان بکجا رسید شغال برای اینکه خودش را از تك و تاه نیندازد گفت آقای کدخدا امروز منشی باشی خلقشان تنگ بود وعصبانی شدند باشد برای روز دیگر مصاحبم گفت حکایت خروس وشغال را گفتی حالا غرض ازبیان اورا برای ما روشن نما گفتم غرض از ذکر این حکایت دو چیز بود یکی آنکه زیاد از شیرینی لب ودندان زیبا رویان گلویت نسوزد و دیگراینکه وصله هم کوتاه نشود گفت اگر از شهد لب مه رویان گلویم سوخت و حرارت برمزاجم غلبه کرد دست بدامن امیرخسرودهلوی میشوم تا اوباافشره لیموی پستان بازبدلم آرام وقرار بخشد آنجا که گفته است ؟

دو پستانش دو لیمو پر ز نور است

بسختی و صفا هم چون بلور است

گفتم‌چرا بدهلی‌میروی که‌راهش دوراست سفری بخراسان برو تا به‌بینی ملاجامی میگوید:

دو پستان هریکی چون قبه نور

حبابی خاسته از عین کافور

گفت چون مسافرت بخراسان نصیب هر کسی‌نمیشود مافقیران باید ازقول شمس‌الدین فقیر بگوئیم :

بالیده دوپستانش بر آن قامت نوخیز

چون تازه نهالی که نخستین ثمر آرد

گفتم شمس الدین فقیر درجای دیگر گفته است :

مانند دو گوی زر دو پستان آسوده ز دستبرد چوگان

وغافل بوده است که لطف گوی آن است که درخم چوگان خود نمائی کند چنانکه شیخ فرموده:

پستان یار در خم گیسوی تابدار

چون کوی عاج درخم چوگان آبنوس

گفت میخواهی بگوئی که پستان خوب است عاجی‌فام باشد در حالیکه :

هیچ‌میدانی‌سیاهی‌ازچه درپستان‌اوست

حقه‌حسن‌است‌مهرعشق‌بروی کرده‌اند

گفتم هرچه باشد وهرطورمهروموم کرده باشند

میدهد رخنه دیوار ز گلزار خبر

سر لیموی وی ازچاك گریبان پیداست

گفت تو که ازرخنه دیواردرون گلزار را تماشا میکنی پس چرا چشمت را بروزنه چشم ما نمیاندازی تا بدانی چقدر انتظار ختم این وصله ودیدن وصلهٔ سی وهشتم را داریم .

(وصله سی و هشتم)

شکرانه بازوی توانا

در شهر مرو مرد توانگری در همسایگی مرد بی‌نوائی سکونت داشت که همیشه آرزو میکرد کاش روزی بشود که ازدیدن این‌همسایه راحت شوم یا او ازاین محل برود یا من قصر عالیتری درمحله‌بالاتری نصیبم شود که هیچگاه روی این مسکین را نه بینم اما مرد مسکین بقدری منیع الطبع و شریف و آبرومند بود که چه بسا خودش و زن و بچه‌اش‌شبها گرسنه بصبح میآوردند وهیچوقت اظهار نداری به‌همسایگان نمیکرد زیرا میدانست .

اظهار عجز پیش ستمگر ز ابلهی است

اشك کباب موجب طغیان آتش است

از اتفاقات وپیش آمدهائی که گاهی برای هر کس رخ میدهد روزی از روزها طفل صغیری از توانگر بخانه مرد درویش رفت‌ومصادف با زمانی بود که آن بی‌نوا درسرسفره خوراکی با زن و فرزندان خود به تناول کبابی مشغول بود لیکن بهیچوجه باین طفل صغیر اعتنائی نکرد ولقمهٔ باونداد وصورتی‌بخود گرفت که آن کودك مأیوسانه‌بخانه

خودشان برگشت وشروع کرد به گریه کردن مادرش پرسید چرا گریه
میکنی گفت من رفتم خانه همسایه آنها کباب میخوردند و بمن ندادند
مادرش گفت گریه ندارد خودمان کباب داریم وخوراك های گونا گون
داریم هرچه میخواهی بخوربچه بدأب کود کان گریه میکرد ومیگفت
من از آن کباب میخواهم وبقدری گریه کرد که اهل منزل را ناراحت
نمود پدر طفل برآشفت واز خانه بدر آمد وبدر خانه همسایه رفت واو
راجلو درخانه خواست وباو گفت‌ای همسایه عزیز چرا حق همسایگی
بجای نمیآوری ومزاحم همسایگان میشوی بی نوا گفت چه زحمتی به
شما داده‌ام گفت چه زحمتی بالاتر ازآنکه طوری طفل صغیروغیر ممیز
مرا آزار داده که یکساعت است گریه میکند وبهیچوجه آرام نمیگیرد
وخوب بود وقتی بچه صغیری که تمیز خوب از بد ندارد ونمیداند که
سر سفره کسی نبایدرفت وبخوراك‌مردم خیره شد چون هنگام خوراك
شماها آمد وبوی آنرا شنید لقمهٔ باو میدادی درویش گفت ازمروت و
دیانت بدور دیدم که به طفل‌معصومی لقمهٔ حرامی بخورانم مردك گفت
چه غذائی بود که حرام بود وانگهی اگر حرام بود چطور مردی که
دم از دین ومروت میزند لقمه حرام میخورد گفت آن خوراك بر من
وزن وبچه‌ام حرام نبود بردیگران حرام بودمرد توانگر گفت باید از
ازاین معما پرده برداری وبی جهت سربسر من نگذاری درویش گفت
خداوند میفرماید یا ایها الذین آمنو الا تسئلواعن اشیاء ان تبدلکم
تسؤکم (آیه ۱۰۰ سورهٔ مائده) باز توانگر گفت کسی که به کلام‌الله‌معتقد
است چگونه غذای حرام میخورد درویش گفت به نص صریح آیه ۱۶۸
سوره بقره‌برمن وزن بچه‌ام این غذا حلال شده زیرا خداوند میفرماید

قد حرم علیکم المیتته والدم ولحم الخنزیر وما اهل لغیر الله فمن اضطر غیر باغ ولا عاد فلااثم علیه ان الله غفور رحیم یعنی که محققاً گوشت مردار وخون و گوشت خوك برای شما مسلمین حرام است و همچنین حیواناتی که بنام غیر خدا یعنی بتها ذبح شده باشد در این حکم است منتها کسانی که در حالت اضطرار وسختی منذر بهلاك از گرسنگی هستید خوردن اینها بحد قوت لایموت برایشان گناه نیست واز دستور الهی تمرد ننموده‌اند و البته خداوند هم آنها را میآمرزد چونکه پرده پوش و مهربان است مرد توانگر گفت مگر توچه میخوردی که چنین آیهٔ را برای من میخوانی گفت بخدای یگانه قسم قصد افشاء این را نداشتم ولی برای آنکه بدانی بی اعتنائی به کودك تو نشده بدان که سه روز بود من وبچه‌هایم از بی غذائی نزدیك به مردن بودیم تا امروز صبح که در خرابه بیرون شهر خر مردهٔ یافتم وبیاد آن آیه آمدم که اکل میته در زمان خطر وترس از مرگ بسبب گرسنگی اجازه داده شده بهمین جهت ران آن را بریدم وآوردم با بچه‌هایم کبابی درست کرده بودیم میخوردیم که بچه تو سررسید وانصاف ندیدم چنین خوراکی را که فقط برای دسته معین حلال شده بآن طفل معصوم بخورانم و جا دارد بگویم :

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار

که خر بارکش سوخته در آب و گل است

آتش از خانه همسایه درویش مخواه

کانچه بر روزنه‌اش میگذرد دود دل است

مرد توانگر ازشنیدن این واقعه نگران شد و گفت :

راستی سخت ز احوال تو غافل بودم
سیر را خود خبر از گرسنه نبود بجهان

شکر پیش آمد این وضع کنم کاکنون من
باخبر گشتم از آن سر که تو کردی پنهان

بعد از این فکر تو خواهیم بنحوی کردن
که شود از پی این رنج روان گنج روان

حال بر خیز و بیا با من و اندوه مخور
تا به بینم که فردا بکه گردد دوران

ومرد درویش را باخود بهمراه برد ومایحتاج زندگانی اورا فراهم ساخت وسرمایهٔ باو داد تا اوهم با فراغت بال به کسب وکار مشغول شود شب این واقعه حضرت رسالت را در خواب دید که فرمود دیدی که همسایهٔ که مورد نفرت تو بود عاقبت موجب عزت دنیا و آخرت تو شد وبه برکت وجود او واحسانی که بر او کردی خود را رستگار وروسفید نمودی مردك در پاسخ حضرت عرض کرد صدق الله العلی العظیم وصدق رسوله الکریم که :

عسی ان تکرهوا شیئاً و هوخیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً وهو شر لکم

اکنون نتیجه حاصله از ذکر این حکات را برایت میگویم تا بدانی زندگی ما از نظر مراعات دین واخلاق ومروت ووجدان وشرافت تاچه اندازه محتاج به رعایت دقایق ونکات دور ازچشم است وسعادتمند کسی است که همیشه بدنبال پیدا کردن آن نکات و دقایق میرود و بقول شیخ .

توانگران که بجنب سرای درویشند

ضرورتست که گاهی از او بیندیشند

زیرا اشخاص منیع الطبع وباآبرو هیچگاه اظهارنداری وپریشانی نمیکند وچنین شخصی .

تاآتش ازسرش نکشد شعله چون چنار

باور نمیکنند تهی دستی ورا

ولی برماست که خود ما آنها را پیدا کنیم وبیش ازآنکه چنین اشخاصی از بین بروند وازپا درآیند ازآنها دستگیری کنیم تا بحقیقت جوادی ورادی رسیده باشیم زیرا جود ناخواسته دادن است چه پس از خواستن پاداش آن باشد و شك نیست که اشخاص شریف هیچگاه خواهشمند نمیشوند ومیدانند که بزرگترین انعام کریمان قادر بجبران شکستگی ذلت سئوال نیست ازگرسنگی میمیرند و سراغ خانه کسی را نمیگیرند در فقر وفاقه میسوزند وصله بروصله میدوزند و رخساره بسیلی میفروزند اما هیچگاه دست حاجت پیش کسی دراز نمیکنند زیرا میدانند .

دست طمع چو پیش کسان میکنی دراز

پل بستهٔ ای که بگذری ازآبروی خویش

همیشه خدا را رزاق میدانند واز سفره غیبی ارتزاق مینمایند و و شکرخلاق خویشرا میکنند مصاحبم گفت آری این اشخاص را نباید درردیف بشرمعمولی محسوب داشت چه :

مرغان هوا ز آشیان دگرند

مردان خدا ز خاکدان دگرند

منگر تو بدین چشم بر ایشان کایشان

بگذشته ز کون و در مکان دگرند

ما باید همنوعان خودرا دستگیری کنیم و باشتراک مساعی پردازیم وخدای خودرا از این راه خوشنود سازیم زیرا .

شکرانه بازوی توانا بگرفتن دست ناتوان است

گفتم با آنکه از ذلت سئوال وشکستگی آن گفته شد که اشخاص منیع الطبع وشریف بحدی گریزانند که میمیرند وسراغ خانه کسی را نمیگیرند لیکن همه مردم اینقدر مناعت طبع ندارند و ضرورت برای عامه بینوایان ایجاب میکند که خواهش خودرا برزبان جاری سازند از اینجهت است که خداوند هم میفرماید **فاما الیتیم فلا تقهر و اما السائل فلا تنهر** که در اینجا نهر بمعنای زجر است ودرشتی کردن باسائل ناروا است وچه نیکو گفته است شاعری که :

دلجوئی فقیر بالفاظ دلنشین

باشد به از درشتی و احسان واپسین

که عین دستور الهی است که شاعر ایرانی باین زبان منظوم ساخته است .

مصاحبم گفت اما شاعر دیگری گفته است که :

باشد به از ملایمت مردم خسیس

اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند

گفتم ایندو شعر باهم تضادی ندارند زیرا آن شعر اول دستور کلی است که کسی در صحت آن شکی ندارد وشعر دوم که از صائب تبریزی است خواسته است مرد کریم ومرد لئیم را باهم مقایسه کند وبگوید چون

خسیس بهیچ وجه نم پس نمیدهد پس اگر مرد کریمی که همیشه از کرمش مردم مستفیض میشوند درشتی هم بکند درشتی او نتیجه اش سود است اما ملایمت خسیس فقط برای گریز از افاده است در حالیکه درشعر اولی میگوید دلجوئی فقیر با الفاظ دل نشین یعنی هم اورا دلجوئی باید کرد وهم بدردش رسید و با الفاظ نیکو با او مکالمه نمود (**جد ولا تمنن فان الفائدة عليك عايده**) (ببخش و منت مگذار چونکه فائده اینکار نصیب خودت میشود) براستی که بار منت سنگینترین بارهاست وهر کمری که زیر بار منت رفت بلاشك برای همیشه خمیده خواهد شد و بدین نظر است که مرد آزاده هیچگاه حاضر نیست برای پر نمودن شکم خود سر تعظیم بهر آستانهٔ فرود آورد وزبانحالش از قول امیدی تهرانی این است که :

بر آن سرم که اگر همتم کند یاری
ز بار منت دونان کنم سبکباری

اگر بگنج قناعت ز تشنگی میرم
به نیم جرعه نجویم زجام کس یاری

مرا ز نان جو خویش چهره گاهی به
که ازشراب حریفان سفله گلناری

اگر کنی ز برای یهود کناسی
و گر کنی زبرای مجوس گل کاری

از این دو شغل کثیف آنقدر کراهت نیست
دراین دو کار رذیل آن مثابه دشواری

که در سلام فرو مایگان صدر نشین
بروی سینه نهی دست و سر فرود آری

مصاحبم گفت هرچند اشعاری نیکو بود لیکن فراموش مکن که چندی است ازاین لطائف وظرائف برای ماچیزی نگفتهٔ گفتم لابد بنزین موتور تمام شده گفت نمیدانم چه هزلی میخواهی بگوئی زیرا یاد دارم وقتی درجلددوم چنته حرفی از کفگیر به ته دیگ خوردن شد آن ترهات را بهم بافتی اکنون هم لابدمیخواهی ازبنزین تمام شدن هم چیزی بگوئی گفتم نه باشد ولازم نیست که خودرا هدف تیر ملامت کنم زیرا هنوزجنایتی واقع نشده توقصاص قبل ازجنایت میکنی گفت ناز را کنار بگذاروبگو گفتم حاشا و کلا که من دیگر هزلی بزبان بیاورم گفت تو نمیگوئی من میگویم زیرا میدانم آن حکایتی که میخواستی بگوئی اینست یکنفر مرد انگلیسی ماده سگی داشت که همیشه موهای آن را با بنزین می شست وخیلی هم آن سگرا دوست داشت ماده سگ سفید قشنگی ازنوع سگ گرگ بود روزی این حیوان بغریزهٔ جنسی ازخانه بیرون رفته در کوچه های محله جلفای اصفهان باسك دیگری، جفت گیری میکرد صاحبش چون سگرا گم شده وسرقت شده تصورمیکرد بکلانتری رجوع کرده وشرح و نشان سگ خود را میداد اصفهانی متلك گوئی آنجا بود وقتی نشانی سگ را شنید چون آنرا در کوچه بدانحال دیده بود گفت مستر خیالتان راحت باشد سگ را کسی ندزدیده بنزینش تمام شده بود پشت کلیسا بنزین گیری میکرد گفتم پس لطیفهٔ را که میل داشتی بگوئی ومرا بی ادب نشان دهی عاقبت بمیان آوردی و بجای بخیه های آخر وصلهٔ سی وهشتم عمل نمودی اکنون اجازه بده وصله سی و نهم را پیش آوردیم .

(وصله سی و نهم)

بهر کس رسد هر چه از خود رسد

چون ذکری از سگ شد این صفات که مورد تمجید واقع شده برایت میگویم از روایاتی که به مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام منسوب است آنکه فرموده است خوشا بحال سگ صفتان که دارای ده خصلتی میباشند که تمام آن صفات در سگ هست وهر کس از این ده صفت برخوردار بود امیدوار به درك سعادت است زیرا سگ اصیل و تربیت یافته مورد توجه است .

زانکه ده حال نکو در وی بود

وانکه در وی نیست مومن کی بود

اول آنکه سگ را در میان عامه قدری نه ومرد بینوا را هم از این باب بهری نه .

دوم آنکه سگ را مکنتی نیست و فقیر مستمندی را هم دولتی نیست .

سوم آنکه سگ را مقامی معلوم نه و درویش بی نوا را مکانی محتوم نه .

چهارم آنکه سگها غالباً ازبی توجهی مردم گرسنه‌اند وصلحا غالباً ازننوشیدن شراب زندگانی تشنه‌اند .

پنجم اگرسگ را صدبار صاحبش بر سرزند او بدرگاه دیگری نرود ومرد مسکین اگرهزار زجروبلابیندازراه‌راست‌منحرف‌شود .

ششم سگ‌برای پاسبانی‌شبها تاصبح بیداراست‌ومرد درویش‌غالباً شب زنده دار است .

هفتم سگ به‌جورصاحبش ازفرمانبری دست برندارد ومرد خدا پرست چون به‌مصیبتی گرفتار آید طریق شکر ورضا را ازدست‌نگذارد.

هشتم سگ غالباً ساکت است وسکوتش علامت رضایت اوست و دوستان خدا با تهی‌دستی صامتند و معتقدند که شکوه از بخت و طالع کاری نه نکوست .

نهم سگ ازصاحب‌خویش به قوتی خوشنود است و مرد درویش راضی به ماحضرو موجود .

دهم سگ پس‌از مردن‌چیزی ازخودبارث نمیگذاردومردمسکین هم ماترك وارثیهٔ ندارد .

این بود صفاتی که مورد تمجید واقع شده واعم از آنکه مولای متقیان این‌سخنرا فرموده یاعاقل وخردمند دیگری همیشه نظر ما به گفته‌شده است نه گوینده ولی‌اگرحرفی راکه نیکوست ازدهان‌شخص بزرگی شنودیم نور علی نوراست و مسلم است که مسئله وفای سگ و نجابت اسب وهمت مور و حلم شترو بلند نظری بازهمیشه مورد توجه خردمندان بوده چنانکه حکیم نظامی‌هم‌فرموده‌است .

در قصه شنیده‌ام که باری بوده است بمرو تاجداری

در سلسله داشتی سگی چند | دیوانه وش و چو دیو در بند
هر یك بصلابت گرازی | برده سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی بآزار | دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی‌امان بود | آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی | در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز | بی گانه شود براو یکی روز
آهوی ورا بسگ نماید | در پیش سگانش آزماید
از بیم سگان بوقت پیشی | با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی | درمطبخ آن سگان فکندی
چندان بنواخت شان بدانسان | کان دشواری بوی شد آسان
از منت دست زیر پایش | گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی | شه دید درآن جوان خاکی
فرمود به سگدلان درگاه | تا پیش سگان برندش از راه
آن سگ‌منشان سگی نمودند | چون سگ زتبر کش ربودند
بستند و بدان سگاش دادند | خود دور شدند و ایستادند
وان شیرسگان آهنین چنگ | کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش | دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دستبند بستند | سر بر سر دستها نشستند
بودند با و چو دایه دلسوز | تا رفت برای یکی شبانروز
چون روز سفید روی بنمود | پیسوز سیاه شد زراندود
شد شاه ز کار خود پشیمان | غمگین شد و گفت باندیمان
کان آهوی بی گناه را دوش | دادم به سگان زخواب خرگوش

بینید که آن سگان چه کردند — اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو از این سخن شد آگاه — آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشته است — کانرو ز کرامش سرشته است
برخیز و بیا ببین در این نور — تا صنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته — دندان سگان به مهر بسته
زان گرگ سگان آشنا رو — نازرده بر او یکی سر مو
شه کرد شتاب تا شتابند — آن گمشده را مگر بیابند
بردند مو کلان راهش — از سلك سگان بصدر شاهش
شه ماند در این شگفت کان مرد — جون بود کزان سگان نیازرد
گریان گریان بپای برخاست — صد عذر بآب چشم از او خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای — کین نفس تو باید پای برجای
گفتا سبب آنکه پیش از این بند — دادم بسگان نوالهٔ چند
ایشان بنوالهٔ که خوردند — با من لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تو کردم — این بود بری که از تو خوردم
دادی به سگانم از یك آزار — این بد که نبد سگ آشنا خوار
سگ دوست شد و تو آشنا نه — سگ راحق خدمت و تو رانه
سگ صلح کند به استخوانی — نا کس نکند وفا به جانی
چون دید شه این شگفت کاری — کز مردمی است رستگاری
هشار شد از خمار مستی — بگذاشت سگی وسك پرستی
مقصودم از این حکایت آنست — کاحسان ودهش حصار جانست

مصاحبم گفت البته سك دروفاداری ونمك شناسی ضرب المثل است
اما باید گفت تمام حیوانات وقتی خوبی دیدند رام وفرمانبردار میشوند
چنانکه گرگ که به سبعیت ودرندگی زبانزد است وقتی از کسی خوبی

دید فراموش نمیکند واین موضوع را مرحوم فتحعلی خان صبا ملك ـ الشعراء زمان فتحعلیشاه باستقبال نظامی آورده ومیگوید :

شنیدم یکی پادشـاه بزرگ
بقید اندر او را دو درنده گرگ
چوشیر فلك پنجه شان زور مند
بهشیران دسر پنجهشان بس گزند
بهر کس کهخسروشدی خشمناك
بچنگال گرگانش کردی هلاك
یکـی هوشمند از نـدیمان شاه
بگرگان کرم کرد بیگاه و گاه
بشفقت شبان روزشان طعمه داد
چنین اند مـردان نیکـو نهاد
بـر آشفت روزی ملك بانـدیم
فـراموش شد عهـد های قدیـم
بفرمود گـاو را بهبند آورنـد
زگرگان بجانش گزند آورند
دگر روز با خاطـری پـر زبیم
ملك در نـدامت زقتل نـدیـم
یکی گفتش ای خسرو هوشمند
زگرگان نیامد مر اورا گزند
باو چـون دوان دیده انداختند
ولـی نعمت خـویش بشناختند

دویدندش از روی یاری ببر
بیاری بپایش نهادند سر
چودر راه احسان بیفشرد پی
گزندی نیامد ز گرگان بوی
تو نیزای پسر سوی احسان گرای
که پاداش احسانت بخشد خدای
اگر بد کنی کیفرت بد دهد
که نبود مکافات بد غیر بد
ز نیکی نگوئی زبد بد رسد
بهر کس رسد هرچه از خود رسد

وقتی مصاحبم این شعر را خواند باو گفتم در اصل مطلب که **هل جزاءالاحسان الالاحسان** باشد حرفی نیست اما همه حرفها در این است که اولا

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

وسگ غیراز گرگ است وسگ اصحاب کهف نمونه بارزوفاداری است که موردستایش همه کس بوده است ولی از گرگ هیچکس تعریفی نکرده جز آنکه

یکی بچه گرگ می پرورید — چوپرورده شدخواجه رابر دریدان

ودوم حرف دراین است که شخص بزرگواری چون فتحعلیخا صبا باتمام فضل و دانش دراین زمینه قافیه را باخته وبی جهت بمیدان استقبال حکیم نظامی تاخته ومشت مستقبلین راوا کرده چه کسی باید

ازبزرگان استقبال کند که بخوبی بتواند ازعهده‌آن برآید والحق این استقبال شایسته آن مضمون حکیم نظامی نیست گذشته ازآنکه نکته سنجان ایرادهای لفظی‌هم باومینماید مثلا شفقت را از ضرورت شعری بروزن رأفت آورده در صورتی که شفقت بروزن مسرت است که خیلی مهم نیست چیزی که مهم است آن است باید انصاف داد که سگ‌نظامی برگرگ صبا مزیت دارد اما خودصبا در مرتبه استادی خاصه دوران قاجاریه که دوره تجدید ادبیات ورجعت به‌سبك سعدی بوده‌درعالیترین مقام ادبی و شاعری قرار گرفته ولقب ملك الشعرائی رابسزا دریافت داشته چنانکه پارهٔ ازشعرشناسان شاهنشاه نامه صبارا برشهنامه فردوسی ترجیح میدهند اما ماکاری بگفته سایرین نداریم و محض نمونه چند شعر ازگلشن صبا دراینجا میاوریم آنجاکه فرموده است.

مشو غافل از روزگار دو رنگ
که کس را نماند بگیتی درنگ

به بازیچه بس اختر تابناك
برآرد بگردون بر آرد بخاك

تو چو طفلی و آسمانت چو مهد
قضا جنبش مهد را بسته عهد

جلاجل مه و آفتابت کند
وزان جنبش آخر بخوبت کند

اگر داری ازسنگ وآهن روان
بفرسائی از گردش آسمان

اگر سنگی اوآهن سنگ خاست
وگر آهنی سنگ آهن رباست

بر ایوان کسری حکیمی نگاشت
کزین کاخ باید گذشت و گذاشت
اگر هوشمندی و فرزانهٔ
بنا کن به ملك بقاخانهٔ
دل دردمندی ز خود شاد کن
به لطفی یکی خانه آباد کن

در باره پند و اندرز درجائی دیگر میفرماید

شنیدم که لقمان پسر را ز مهر
باندرز فرمود کی خوب چهر
مخور لقمه جز خسروانی خورش
که جان یابدت زین خورش پرورش
مجو کام جز ازبت نوش خند
میارام جز در دواج پرند
بهر خطه ای خانه بنیاد کن
وزان خاطر دوستان شاد کن
بگفت ای پدر پند ممکن سرای
بگفت ای پسر سوی معنی گرای
چنان لقمه بر خویشتن گیر تنگ
که گردد بکامت چو شکر شرنگ
ز وصل پری باش چندان بری
که در دیده دیوت نماید پری
براحت مخسب آنقدر تا توان
که خارت شود زیر تن پر نهان

بران گونه کن جای در هر دلی
که هرجا روی باشدت منزلی
گرفتم به گردن براید سرت
در آید سر چرخ از چنبرت
میفروز بر خرمن کس شرار
که هم در تو گیرد بپایان کار
زنیکی نکوئی زبد بد رسد
بهر کس رسد هر چه از خود رسد
گریزنده مردار نشیند زپای
گزاینده سك باز گردد بجای
کسی کو در افتد بافتادهٔ
ز سك کمترش دان گر آزادهٔ
گر آزاده مردی چو آزادگان
حذر کن ز آزار افتادگان

راستی اگر با چشم بصیرت باوضاع و احوال روزگار نظری بیفکنیم خواهم دانست که :

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بدمکن که نکرده است عاقلی
این پنجروز مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی

وسعادتمند کسانی هستند که عزت وشرافت خویش راباهیچ جواهر والماس حاضر به معاوضه نیستند وجز درك سعادت و حفظ آرزو آرمان

دیگری ندارند و کلیه امتعه نفسیه و کالا های پر قیمت جهان در برابر چشم آنها ارزش کوچکترین تبسم و بشاشت یك چهره پر محبت راندارد و ازچشم حقیقت بینی می دانند که:

خلل پذیر بود هر بنا که در عالم

مگر بنای محبت که خالی ازخلل است

مصاحبم گفت تازگی دل پر محبتی پیدا کردهٔ گفتم نه اشتباه میکنی زیرا

بودم آنروز من از طایفه درد کشان

که نه ازتاك نشان بودونه ازتاك نشان

من از وقتی بسن ۲۱ ساله بودم یاد دارم شعری از دوست عزیزم آقای محیط طباطبائی که بمناسبتی آن ایام گفته بود شنیدم که چون بی اعتنائی به دنیا و مافیها داشت بلوح ضمیر سپردم و اکنون برایت میخوانم تابدانی که هیچوقت غیراز محبت به حقیقت ودلسوزی به حال بی نوایان علاقهٔ به جیفه دنیائی نداشته ام و آن شعر این است که:

دمی باغم بسر بردن بیك دنیا نمیارزد

برای هر کس ار ارزد برای ما نمیارزد

جهان را راحتی اندر ازاء شکر ومنتها

ببار امتنان مـردم دنیا نمیارزد

حجاب بندگی از پیش چشم عقل خود بگشا

هزاران چشم نابینا بیك بینا نمیارزد

دلا خو کن بآزادی مده آسودگی از کف

جهانی در بهامستان چرا زیرا نمیارزد

توکل روز و شب بر همت مردانه خود کن

که گیتی در ازاء همت والا نمیآورد

جمال و صورت فرخنده و حسن خداداد

بآن ناز و نیاز دلبر زیبا نمیارزد

گهی بر چهره‌اش آثار لبخندی فریبنده

بچین دائم ابری آن رعنا نمیارزد

عذار سیمفام روضه رضوان نمای او

بآن خط سیاهش برلب بالا نمیارزد

سرور وشادی روز وصال دلبری رعنا

باندوه شب هجران پر غوغا نمیارزد

میان عاشقان مجنون و وامق گشتن‌ازشهرت

بسوز نار عشق ومغز پرسودا نمیارزد

نگویم گر همی ترسم سراپا مشتعل گردم

شما هم بشنوید ارچند اصغارا نمیارزد

اگر بیمی نبود از حربه تکفیر میگفتم

خدائی هم به نافرمانی برنا نمیارزد

بهشت جاودان و کاخهای لؤلؤ ومرجان

به سیلاب سرشك آدم و حوا نمیارزد

ید بیضای مشهور و عصای اژدها پیکر

بده ساله شبانی کردن موسی نمیارزد

نشان خاج بر بالای قصر قیصری بودن

بآزار یهود و خواری عیسی نمیارزد

خداوند نصاری یا که فرزند خدا گشتن
بباب دوم انجیل یوحنا نمیارزد
جیب ذات یزدان کشتن و پیمغبری کردن
به تحمیل جفای مردم بطحا نمیارزد
کمال و جذبه روحانی ومعراج جسمانی
بانکار صریح زمره اعدا نمیارزد
خلیفه کشتن و فرمانروا برعالمی بودن
بیك نفرین زشت طفل بی تقوی نمیارزد
شهید راه یزدان با رضای خویشتن کشتن
بآن عریانی وافتادن صحرا نمیارزد
به‌مسجد رفتن ودرك ثواب اخروی کردن
بدیدار جناب شیخنا حتی نمیارزد
سعادت در دو دنیا یافتن گوهرچه خواهدشد
عزیز من ببیك لفظ خداوندا نمیارزد
خدا یاعفو کنا کنون خطائی کرزمن سرزد
که لطف تو بجور بنده‌ات حقا نمیارزد
علوم اولین و آخرین آموختن جانا
بیك تنبیه استادان بی همتا نمیارزد
هزاران جلد تألیفات مطبوع و پسندیده
بیك ایراد سهل ناقدی دانا نمیارزد
میان ناز ونعمت‌غوطه‌خوردن زند گی کردن
بگفتار جنابعالی و آقا نمیارزد

تحمل کردن فرمانی از خربندگان روزی
بصد تاج کیان وکشور دارا نمیارزد
صدارت ها وزارت ها ریاست های امروزی
بآن مسئولی و معزولی فردا نمیارزد
بآسانی بدست آوردن صد کرسی زرین
بدیدار رئیس مجلس شوری نمیارزد
جهانگردان نمیدانند این سرطبیعی را
وداع کشوری گفتن باستیلا نمیارزد
سروپا غرقه درزیر نشانهای طلا بودن
بخون غلطیدن اندر عرصه هیجا نمیارزد
بدست آوردن الماس وزر ونقره خالص
بسوز سینه معدن چی بی پا نمیارزد
صفای عقد مروارید ولطف شاخه مرجان
به تحمیل فشار اندر کف دریا نمیارزد
پی بوئیدن ودیدن زگلبن غنچهٔ چیدن
بدشنام ونوای بلبل شیدا نمیارزد
صدای نغمه های جویبار و منظری خرم
بیك فصل خزان زحمت سرما نمیارزد
نسیم جان فزای دره بوان و فرغانه
بآن گردو غبار دشت افریقا نمیارزد
شکوه وجلوه عالم طبیعت در جلال خود
بدل ناچسبی یك منظر تنها نمیآرزد

صفای آسمان و قرص ماه و اختران یکسر

بهول و ظلمت شوم شب یلدا نمیارزد

دراین جا گر کسی بر گفته من معترض باشد

برای دیگران ارزد برای ما نمیارزد

محیطا خرقه خالی کن جهان ازدیگران شد

غم دنیا بالدنیا و مافیها نمیارزد

و اکنون پس از ۳۷ سال کمال تشکر ازخداوند حاصل است که محیط خرقه خالی نکرده برعکس اشعار آبدارش خرقه مارا نو ونوار کرد . وامیدواریم ازرشحات قلمی ایشان خوشه چینی هائی زیادی کنم ودر مجلدات دیگر دوستان را شیرین کام نمائیم ووصله سی ونهم را در همین جا ختم وبرای وصله چهل یا وصله آخر نخ رابسوزن کنیم .

(وصله چهلم)

بی‌خار گل نباشد و بی‌نیش نوش هم

یکی از مربیان قدیم من که اکنون پیرمردی است خانه‌نشین و کمتر سعادت ملاقاتش را پیدا کرده‌ام لیکن ارادتم نسبت به کلیه معلمین ومربیان دوره تحصیلی روز بروز افزایش میبابد وبقول شاعر :

کهن شود همه کس را بزور کار ارادت
مگر مرا که همان مهر اولست وزیادت

نسبت باین شخص که بنام سید علیخان نوربخش ومتخلص بآزاد است در زمانی که من در اصفهان در دبستان ملیه دانش آموز بودم این شخص سمت نظامت آن مدرسه را داشت و الحق بقدری با کلیه دانش‌آموزان چون پدری مهربان رفتار میکرد که کلیه شاگردان منجمله من که اکنون هم خودرا لایق شاگردی او نمیدانم نسبت بایشان فدائی بودیم وعلت دیگر آنکه این مرد باتقوی گاهی هم تفننأ شعری میسراید که راستی خالی از لطف نیست مثلاقطعه ریز را از اشعار اونقل میکنم که میگوید :

نه دل ز عشق توبه نه خوبان وفا کنند
برجان من ببین دل و دلبر چها کنند

این درد را توان به که گفتن که گلرخان
نه کام دل دهند و نه دل را رها کنند
در لعلشان علاج دل عالمیست لیك
وقتی نشد که درد کسی را دوا کنند
درحیرتم که کام دلی چون نمیدهند
خود را چرا بغمزدگان آشنا کنند
یا رب بکن بعشق نگاری اسیرشان
تا یاد دردهای دل زار ما کنند
از بهر بوسی از لبشان جان خویشتن
ازجان دهیم اگر بهمین اکتفا کنند
آزاد کی شود مس قلبت کنند زر
آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند

لابد از من خواهی پرسید که چطور شد یك‌دفعه بیاد این قطعه افتادی‌میگویم چون خواستم وصله چهلم‌را برقعات‌خرقه درویش‌بدوزم بادیوان‌خواجه تفأل‌زدم که ازچه مقولهٔ سخن بمیان آورم این غزل در جواب تفأل آمد که :

آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

تا آخرغزل که میفرماید :

حافظ مدام وصل میسر نمیشود شاهان کم‌التفات‌بحال گدا کنند

از خواندن این‌غزل دوچیز خاطر مرا بخود مشغول کرد یکی آنکه اول‌بخاطرم رسید که آن‌بیت‌مطلع این‌غزل را آنکسی که تضمین کرده بود که بود و چندان بمغزخود فشارآوردم تا یادم آمد که استاد

نور بخش این تضمین را نیکو ازعهده بر آمده و پس از آن شاه بیت این غزل هم مرا بی نهایت بخودمشغول داشت که میفرماید :

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

آری هر چه در باب معرفت الله بخواهیم بر زبان و بیان و کلك و بنان بیاوریم جز لقلقه لسانی نیست و آخر میرسیم باین شعر شیخ که میفرماید :

ای بر تر از خیال وقیاس و گمان ووهم

وزهر چه گفته‌اند وشنیدیم وخوانده‌ایم

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر

ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

وهمین عدم حصول بمقام وصول مخلوق نسبت به معرفت خالق یکی ازشرائط بنده نوازی اوست زیرا :

اگر ز روی بر اندازد او نقاب صفات

دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات

مصاحبم گفت مراقب باش که زیاد رطب و یابس بهم نبافی که مورد ملامت ارباب فضل وهنر میشوی گفتم من ازخود چیزی نمیگویم زیرا همین شعری که شنیدی مفاد خبری است که ازحضرت ختمی مرتبت روایت شده که فرموده است :

ان الله سبعین الف حجاب من نور وظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه گفت راستی واعظ نما متعطی هستی زیرا با آنکه تفأل به دیوان خواجه زدی و گفت (هر کس حکایتی بتصور چرا کنند) بازهم دست ازاین مقوله بر نداشتی وما را در

عالم بی‌خبری نگذاشتی گفتم یقین بدان که هیچ خبری هم دستگیرت نمیشودزیرا (آنرا که خبرشدخبری بازنیامد) گفت اگرازعوالم‌لاهوتی چیزی دستگیرم نشد درعالم ناسوتی باین حقیقت‌رسیدم که:

دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد

گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ

گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سودوزیان‌ومایهٔ چوخواهد شدن‌زدست

ازبهر این معامله غمگین مباش و شاد

بی‌خار گل نباشد و بی‌نیش و نوش هم

تدبیرچیست وضع‌جهان این‌چنین‌فتاد

پر کن‌زباده جام ودمادم بگوش‌وهوش

بشنو ز من حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی

جان در درون سینه غم عشق او نهاد

بادت بدست باشد اگردل نهی بهیچ

در معرضی که ملك سلیمان رود بباد

حافظ گرت زپندحکیمان ملالتاست

کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

باو گفتم‌اگرحافظ‌قصه را کوتاه کرده وتمنای‌درازی‌عمرمحبوب را نمود ماهم تأسی‌بآن بزرگوارنموده وباختم این وصله قصه را کوتاه میکنم اما باید حوصله بخرج بدهی تا وصله چهلم لااقل از وصله های

دیگر کوتاه‌تر نشود زیرا :

چل سال پیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران درگه پیر مغان منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من بدرد کشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت بر افکنم

گفت خرقه کجایش آلوده‌شده گفتم سرتا پایش زیرا :

منم آن رند قدح‌نوش که ار کهنه و نو
باشدم خرقهٔ آنهم بخرابات گرو

ومسلم است چیزی که درخرابات بگرو رفته باشد عاری از آلودگی نخواهد بود گفت غصه مخور که :

زهد بانیت پاکست نه با جامه پاك
ای بس آلوده که پاکیزه ردائی دارد

گفتم من‌هم به پشت گرمی همین نیت پاکست که گفتم پاك‌دامنم زیرا خدای‌را شاکرم که تا کنون بهیچ کس بدبین وبدخواه نبوده‌ام و ورشك هیچ‌مقام‌ومنزلتی‌را نخورده‌ام زیرا تمام این‌مقامات صوری وجاه وجلال‌های دلخوشی حسن دبوری‌را بارزش پر کاهی‌نگرفته‌ام و کسانی راکه برای‌وصول باین‌مقامات متزلزل موجبات ناراحتی‌خود وسایرین را فراهم نموده‌اند جزمردمان سفیه وغافل بحساب نیاورده‌ام ودرمحفل

رندان‌دغل‌باز راهی پیدانکرده‌ام لیکن خدا را شکر گذارم که :

گدای میکده‌ام خشت زیر سر دارم
ز مهر افسر و از کهکشان کمر دارم
مبین بچشم حقارت بوضع مختصرم
که بس‌جلال بدین وضع مختصر دارم
خوشم به بی‌سروپائی که تاچنین‌شده‌ام
نه رنج پاس کلاه و نه بیم سر دارم
بسلطنت ندهم پیشه قناعت را
که اهل دانشم و بینش و بصر دارم

گفت قرار نبود که خود ستائی کنی گفتم من‌اهل دانش نیستم این‌محیط قمی‌بود که آنرا گفته‌بود واگرمن نقل‌قول ازبزرگان بکنم دلیل بر آن نیست که تمام آن صفات در من‌است یا اگر خواجه حافظ شیرازی‌علیه الرحمه فرموده‌است :

گرچه گرد آلود فقرم شرم‌باد ازهمتم
گربآب چشمه خورشید دامن تر کنم
منکه دارم‌در گدائی گنج‌سلطانی بدست
کی‌طمع‌در گردش گردون‌دون‌پرور کنم

در مقابل من خوشه چین خرمن بزرگانم و با جمع آوری این خوشه‌ها ووصالی‌برقعه‌ها اکنون‌خرقه چهل‌وصله رابه پیشگاه‌بزرگان اهل‌فضل‌ودانش تقدیم نموده‌ام تا تذکرهٔ برای ایشان باشدزیرا خدای متعال فرموده است :

وذکران‌الذکری تنفع المؤمنین در هر حال چون شکی نیست

که تذکر مفید فائده است و مرا هم نیتی جز نیت خیر نیست امید
است مورد قبول عامهٔ و (مقبول طبع مردم مردم صاحب نظر شود) مصاحبم
گفت اکنون که چنین است آخرین خواهش مرا قبول کن ودل دوستان
را هم از خود شاد بنما و آن خواهش این است که دست از پند و نصیحت و فقر و
درویشی و سیر و سلوك بکش ودر این دم آخر که عمر وصالی نزدیك بتمام
شدن است حرفی بزن که موجب سرور وشادی ما بشود گفتم یقین دارم
که خودت میخواهی سخنی بمیان آری و بازمرا بزاخفش میشماری
گفت بزاخفش را برایم تو بگو تا بعداً بگویم گفتم اخفش نام یکی از
نحویون بوده که چون بمرض ضعف بصر مبتلا بوده بدین نام معروف
شده این مرد در مباحثه ومناقشه ید طولائی داشته و با هر طلبهٔ بمباحثه
میپرداخت بقدری سماجت بخرج میداد که طرف را خسته میکرد از
این نظر هیچ طلبهٔ حاضر نبود با او مذاکره کند و برای آنکه او هم
خود را نیازمند هم مذاکرهٔ میدانست فکری کرده بود که بزی را خرید
و همه روزه با او به بحث میپرداخت و بدین قرار که قرقرهٔ به سقف
حجره خود آویخته از آن قرقره طنابی عبور داده یك سر طناب را بدست
خود گرفته سر دیگرانرا به دو شاخ بز بسته و بز را مقابل خود برپای
میداشت و مسئلهٔ طرح میکرد هر گاه میخواست دنبالهٔ بحث را بگیرد
خطاب به بز میگفت پس مطلب معلوم شد و در همین حال ریسمان
را میکشید وسر بز بعلامت انکار ببالا میرفت یعنی بز میگفت خیر معلوم
نشد در این حال آنقدر میگفت تا وقتی دیگر دلائل را کافی میدانست
آنوقت باحرکت ریسمان سر بزرا بعلامت ایجاب به پائین میآورد واز
آن زمان هر کس در محفلی باراده دیگران تصدیق یا تکذیب میکند

اورا بن اخفش میگویند حالا بگو به بینم چه میخواستی بگوئی گفت میخواستم بگویم:

عربی سرمست عصائی ناقابل بدست داشت و در راهی قدم بر میداشت ازاتفاق حجاج بن یوسف باو رسید وازعرب پرسید یااخاآنچه دردست‌داری چیست اعرابی گفت‌چیزی نیست‌جزعصائی که هنگام‌نماز برزمین میگذارم و گاه نیازازخاکش برمیدارم ودشمنان را بایك‌ضربه از آن بخاك‌هلاك میسپارم گوسفندانم‌را بحرکت آن از این سوبآن سو میرانم و بوسیله آن برگ را از درختان فرو میریزانیم گوسفندان را بدان برگها میچرانم بقوت آن بادیه‌ها می پیمایم و باتکاء آن راه‌ـ نوردی می‌نمایم بهدایت آن اندازه گام برداری و به تقریب آن‌سنجش اعماق آبهای‌جاری معلوم وباتدقیق آن‌زمین سست‌از مکان سخت‌مفهوم میشود باستعانت آن ازاین‌سوی نهربآن‌سو میپرم ودرمقابل‌اشعه‌سوزان آفتاب به سایه آن پناه میبرم چون عبای‌خودرا بر آن میآویزم‌از وزش بادوبرخورد رمل بدان‌وسیله می گریزم در گاه سفر کوله بار خودرابر آن آویخته دارم ودرحال حضر بوسیله‌آن آشیائی که دور ازدست‌است دردسترس خویش میآرم پس درمسافرت‌محمل‌سفراست و در محاضرت دق‌الباب در سگان گزنده را دافع است‌واحشام چرنده‌را نافع درکارزار جانشین طعن‌وسنان‌است ودرمحاربه‌وقتال شمشیرجان‌دشمنان ارثی‌است که ازپدرم بمن رسیده و از من به اولادم خواهد رسید و سوای اینها که شنیدی اهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب اخری حجاج وقتی چنین ترهاتی‌را ازاین شخص شنید با خود گفت تقصیر از خود من‌بود که از چنین‌نادانی پرسش کردم و غافل بودم که:

هر که باجاهل‌شود همرازباز آن‌رسد بااو که باآن شاهباز

گفتم غرض از این حکایت چه بود گفت شرح حال ومصاحبه‌من وتو بود که غلطی کردم ودرجین شروع به وصالی وصله‌اول ازتو پرسیدم چه میکنی وتو گفتی خرقه را وصله میزنم اگر دنباله مطلب را نمی‌ـ گرفتم یا از اول نمی‌پرسیدم چه میکنی این همه ترهات هم چون آن عرب نمیگفتی وبیهوده وقت مرا وهزاران خواننده دیگر را بی نتیجه تلف نمیکردی گفتم حق بجانب تواست ومن نمیدانستم که نمیدانم ودر حقیقت درجهل مرکب بودم ولی خدا را شکر میکنم که امروز تا این اندازه دستگیرم شده که راستی نادانم ونه تنهادرامور ماوراءِ طبیعی بلکه درامور عادی هم بهیچ وجه چیزی نمیدانم و آخرین سخنی را که باید برزبان‌برانم این‌است که :

آن کس که نداند و نداند که نداند

در جهل مرکب آمد الدهر بماند

مصاحبم گفت اما :

آن کس که بداند و بداند که بداند

اسب طرب از گنبد دوار جهاند

گفتم چنین خضری را ما ندیده‌ایم‌ولی‌امید داریم‌ببینیم آنکسی را که در باره او گفته‌اند :

آن کس که نداند و بداند که نداند

شاید خرك لنگ بمنزل رساند

گفت دیگری هم هست که در حق او میتوان گفت

آن کس که بداند و نداند که بداند

بیدار شود زود که بس خفته نماند

گفتم خداوند مارا ازجهل مرکب رهائی دهدتا بلکه‌خرلنگ‌مان

بمنزل رسد گفت آمین .

وقتی لفظ آمین را برزبان جاری ساخت گفتم چنین می‌فهمم که باید مقراض را برداشت و زیادی وصله را قیچی کرد و روی سایر لته پاره‌ها گذاشت گفت قربان آدم عاقل هم باید رفت گفتم غرضت از آدم عاقل کیست گفتم آن کسی است که اشارهٔ اورا کافی است گفتم کفایت این اشارهٔ که با گفتن یك آمین برای من صورت وقوع بخود گرفت بسبب عقل نبود بلکه :

گاه باشد که کودکی نادان — به غلط بر هدف زند تیری

گفت هرچه بود غرض من حاصل شد گفتم پس منهم این وصله را بهمین‌جا ختم میکنم و بقیه قطعات موجوده را در آتش میافکنم گفت این کار را نکن و منتظر دستور من باش تا بگویم با این لته پاره‌ها چه طرحی میتوان ریخت گفتم حرف شنیدن ادب است و .

از خدا خواهم توفیق ادب — بی‌ادب محروم ماند از فیض رب

گفت علاوه بر آنکه حرف شنیدن از ادب است موجب سعادت شنونده هم هست زیرا :

نیك خواهان دهند پند ولیك

نیك بختان شوند پند پذیر

و امیدوارم خداوند توفیق پند شنیدن را بتمام همنوعان عنایت فرماید وهمت پند دادن راهم به نیك خواهان ارزانی نماید تا همگی از باده سعادت بنوشند وازلغزش نا بهنجاری مؤلف خرقه هم چشم بپوشند دراینحال منهم گفتم آمین .

تهران آبانماه ۱۳۴۱ شمسی

فهرست مندرجات فصول خرقه درویش

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۶	۱۱	نفضل	تفضل
۱۷	۱	تا	یا
۲۱	۱۲	سینفور	سیفور
۲۴	۱۳	ادامه	ادا
۳۳	۱۰	که تنها	تنهاناسوتی
۳۵	۴	۲سال	یکسال
۳۶	۸_۷	جانیم	جایم
۴۸	۷	بیازارد	بیازارد
۵۱	۴	فرصت	فرصت‌دهی
۵۱	۵	فرصت دهی	فرصت
۵۳	۴	تصور	تصویر
۵۶	۱۵	بسر زد	بسربر زد
۵۷	۲۲	کنعان را	کنعان‌شد
۸۹	۱۱	نکنند	نکند
۸۹	۱۶	نمیکنند	نمیکند
۹۱	۱۱	رهم	دهیم
۹۸	۱	آزروی	آرزوی
۹۸	۱۸	عنم	علم
۱۰۱	۸	هیچ مری	هیچ‌امری
۱۰۹	۱۰	خواهم بود	خواهم
۱۱۴	۶	شیزار	شیراز
۱۱۷	۴	اما	یا
۱۱۹	۳_۵	چه	چو
۱۲۱	۱۴	یاد	بار
۱۲۹	۷	متسج	متشنج
۱۳۰	۱۳	ابد	آمد
۱۳۰	۲۲	بحقیقی	بخلیفه
۱۳۶	۱۱	گفت	گفتم
۱۳۹	۱۰	منت	منبت
۱۴۱	۶	مکو	نیکو
۱۴۱		نمیکاشت	نمیکاست
۱۴۳	۵	بشکستی	بشکستش
۱۴۸	۱۵	زمردی	زمردی‌خود
۱۵۵	۱۳	طبس	طبس‌هم
۱۵۷	۶	قصه‌هایی‌شمار	قصه ها بی شمار
۱۵۷	۱۰	منم‌چاره	منت‌چاره
۱۵۸	۸	طبییت	طبیب
۱۶۲	۱۸	باین‌بیان	باینگونه بیان
۱۶۵	۱۶	ایشا اله	انشاالله
۱۶۷	۱۶	دستوا	دستورهای
۱۶۱	۹	کند	کنید
۱۹۱	۱۷	بگه	به که
۱۹۶	۶	نوان	توان
۱۹۷	۷	گزبن	گزین
۲۰۰	۱۱	بیابیم	بپایم
۲۰۲	۲۱	همنش	همنشین
۲۰۲	۲۰	کسرد	کرد
۲۰۸	۱۷	نمیدائیم	نمیدانم
۲۰۹	۵	کماحو	کما هو
۲۱۴	۱۶	براددر	برادر
۲۱۵	۲	علی‌مراد	علی‌مردان
۲۲۳	۷	قظعه	قطعه
۲۳۶	۴	واهمان	وهمان
۲۳۴	۱۲	تانباتی	نباتی تا
۲۳۷	۱۷	حیوانات	حیوانات
۲۳۸	۶	فلانی	فلان
۲۳۸	۱۰	منوست	مرنوسیت
۲۴۶	۲۲	کبورتر	کبوتر
۲۷۳	۳	الیه	البته
۲۷۹	۲۲	مادرحالت	مادردرحالت
۳۱۴	۹	درکاری	درهمه‌کاری
۳۱۵	۸	خندید	خنده
۳۲۰	۲۲	پیروزشد	پیروزشد
۳۲۲	۱	نشوند	نشوید
۳۲۴	۲۲	کنید	گنبد
۳۳۳	۲۱	هستید	هستند
۳۷۰	۲۰	فتحعلخا	فتحعلیخان
۳۷۱	۱۸	بخوابت	بخوابت